

شاهکارهای فیورد



نویسنده : هریت مارتینو

مترجم : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

کتابی را که مطالعه میکنید، نوشته یکی از نویسندگان انگلیسی است که گروه نویسندگان ویکتوریائی را تشکیل میدهند. این گروه پایبند اصول اخلاقی، اجتماعی و دینی بوده، بطور اخص در نوشته های خود، سعی در آموزش خواننده نیز داشته اند. بدیهی است که رعایت این اصول، به معنای محدودیت نویسنده خواهد بود. ولی آیا برای خلق یک اثر خوب و ماندگار لازم است که همه یا قسمتی از این اصول را زیر پا بگذاریم؟

مترجم که این افتخار را دارد که تعدادی از چنین نویسندگانی را برای اولین بار به خوانندگان فارسی زبان معرفی نموده است، این بار بسراغ هریت مارتینو رفته و ترجمه کتاب مشهور او را بنام شاهکارهای فیورد به خوانندگان تقدیم میکند.

در نوشتن این کتاب، مارتینو با رعایت تمام اصول نویسندگی ویکتوریائی، داستانی دلکش از زندگی ساکنان منطقه شمالی نروژ که کاملاً به قطب شمال نزدیک بوده، ارائه میدهد. همانطور که زندگی در مناطق حاره و کویری ساده نبوده و ساکنان چنین مناطقی با مشکلات زیادی دست بگریبان هستند، زندگی در مناطق سردسیر و در این مورد، در مدار قطبی، یک تلاش دائمی و آشتی ناپذیر را معرفی میکند. یک مثال ساده تغییرات شدید طول روز و شب در فصول مختلف است. در زمستان طول شب و تاریکی به نزدیک بیست و چهار ساعت میرسد. در چنین مواقعی، درجه حرارت محیط میتواند در اطراف ۵۰- درجه سانتیگراد بوده که حتی نفس کشیدن را مشکل مینماید. ولی آیا این مشکلات بسیار جدی، باعث خواهد شد که افراد از این مناطق فرار کرده و به جاهائی بروند که آب و هوای معتدلی داشته باشد؟

کاملاً برعکس، سکنه این مناطق بهر صورتی که بوده، خود را با شرایط محیط تطبیق داده و از زندگی خود استفاده کرده و لذت میبرند. پدیده های طبیعی که در این مناطق قطبی اتفاق میافتد، در هیچ جای دیگر دنیا، دیده نمیشود. خواننده در این کتاب با این حقایق آشنا میشود. نزدیک بیست و چهار ساعت شب و تاریکی مردم را از کار و زندگی جدا نمیکند. وقتی خورشید در آسمان نیست، مردم راه خود را با استفاده از نور ستارگان، پیدا میکنند. در چنین شب هائی پدیده خورشید نیمه شب خود کمک بزرگی خواهد بود. انوار شمالی (Northern Lights) پدیده خارق العاده ای است که مخصوص این مناطق است. پدیده دیگری که در این کتاب به آن اشاره میشود، خورشید مضاعف است. در افق مناطق قطبی، گاهی دو خورشید در آسمان ظاهر میشوند.

هریت مارتینو که خود نویسنده انگلیسی در قرن نوزدهم بوده است، با تلاش فراوان خود را با این نحوه زندگی آشنا کرده و خواننده را قدم به قدم با خود به این سرزمین عجیب برده و با آداب و رسوم مردم آنجا آشنا میکند. مردم منطقه طوری پرورش پیدا کرده که با دیگر مردم منطقه، مانند افراد خانواده خود، رفتار میکنند.

ولی با وجود تمام این مشکلات، اگر چنین تصور شود که مردم بطور کامل در صلح و آرامش بسر میبرند، کاملاً اشتباه بوده، و خطر پیوسته انسان ها را تهدید میکند. یکی از مشکلات اساسی این جامعه، خرافات است. مردم منطقه اعتقاد زیادی به وجود دیو، عفريت و ارواح دارند. اغلب پدیده های طبیعی مانند باد، طوفان، مه و تگرگ برای خود دیو هائی دارند که آنها را کنترل میکند. کوه، دریا، آبشار و جنگل هم متعلق به این ارواح میباشد. به این ترتیب وظیفه اصلی افراد ساکن در این مناطق، اینست که رضایت این ارواح را فراهم کنند.

این کتاب که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود، بارها تجدید چاپ شده ولی مترجم از نسخه های اول چاپ برای ترجمه و برداشت تصاویر استفاده کرده است. همچنانکه در کتابهای قبلی توضیح داده شد، بنگاه های چاپ کتاب فقط در مواردی که اطمینان کامل به موفقیت کتاب داشته، مخارج سنگین اضافه کردن تصاویر را تحمل میکنند. لازم به تذکر است که این تصاویر صرفاً برای خوانندگان ایرانی قابل استفاده بوده چون کشور های دیگر مشمول قوانین کپی رایت هستند. از آنجاییکه اسامی نروژی حتی در اروپا بگوش آشنا نیست، مترجم این اسامی را برای بار اول با حروف لاتین همراه میکند.

هریت مارتینو نویسنده انگلیسی در سال ۱۸۰۲ در نوریچ انگلستان متولد شد. نوشته های او از زاویه دید یک جامعه شناس، اعتقاد به مذهب و حمایت از حقوق زنان نوشته شده است. اجداد او از ' هوگونوت ' های فرانسوی بوده و عموی او پزشک مشهور فیلیپ مارتینو بوده است. برعکس معمول نویسندگان آن دوره از تاریخ که وضع مالی خوبی نداشتند ، خانواده مارتینو کاملاً مرفه بوده و ارتباط دوستی با بزرگزدگان منطقه داشته اند.



این وضع مالی تا سال ۱۸۲۵ ادامه داشته که در آن سال ، سیستم مالی و بانکی انگلستان سقوط کرد. خانه ای که هریت در آن متولد شده بود، بنام گورنی کورت هنوز وجود دارد (تصویرمقابل) .

هریت سه برادر و دو خواهر بزرگتر از خود را داشت. او در تمام عمر بامادرش رابطه خوبی نداشت و مادرش را متهم میکرد که توجهی به او نداشت و زیر دست پرستار بزرگ شده است. این مشکل در خیلی از موارد ، در کتابهایی که تالیف کرده بود، بچشم میخورد.

در سن نه سالگی ، هریت به مدرسه شبانه روزی رفته و برای اولین بار در زندگی خود با افرادی روبرو شده ، که اسعداد و نبوغ او را درک میکردند. در سالهای بعد او اعلام داشت که این مدرسه شبانه روزی ، مانند کاتالیستی برای بارور شدن استعداد او در هنر نویسندگی ، عمل کرده است. بعد از اتمام تحصیلات مقدماتی، وی موفق شد که از کالج منچستر دانشگاه آکسفورد، پذیرش بگیرد.

از سن دوازده سالگی ببعد ، هریت قدرت بویائی و چشائی خود را از دست داده ، بخاطر ضعف قوه شنوائی ، مجبور بود از وسائل موجود برای تقویت صوت استفاده نماید.

اولین نوشته های او در سال ۱۸۲۸ بچاپ رسید. یک سال بعد وقتی هریت بیست و هفت سال داشت، تجارت ریسندگی پدرش بهم خورده و هریت مجبور شد که اداره مالی خانواده را بعهده بگیرد. او در شرح حال زندگی خود (اوتو بیوگرافی) ، بطور مفصل به این مشکل اشاره کرده است. تا سال ۱۸۳۹ که او کتاب مشهور خود بنام ' دیربروک ' را منتشر نمود، تعداد زیادی کتاب تالیف کرده و عمدتاً با استقبال خوبی روبرو شد.

در سال ۱۸۳۴ چارلز داروین که مشغول مسافرت مشهور خود در جزایر گالاپاگوس بود، از خواهر خود نامه ای دریافت نمود که در آن ذکر شده بود که نویسنده جدیدی بنام هریت مارتینو در لندن ظهور کرده که بدون تردید در راس تمام نویسندگان انگلیسی زبان قرار خواهد گرفت. در بازگشت به لندن، چارلز داروین بخانه برادرش که در لندن زندگی میکرد ، رفته که در آنجا متوجه شد که برادرش خود رادرشغل افتخاری راننده این خانم نویسنده قرار داده است. این دو نفر بالاخره با هم از دواج کردند.

کتاب شاهکارهای فیورد در سال ۱۸۴۱ نوشته شد و بچاپ رسید. استقبال زیادی از این کتاب توسط منتقدین و خوانندگان صورت گرفت و باعث بهبود وضع مالی این خانم نویسنده شد که حالا از امراض دیگری هم رنج میبرد. او به مرض برونشیت مزمن مبتلا شده و در سال ۱۸۷۶ در سن ۷۴ سالگی ، از دنیا رفت. او با تشریفات کامل در گورستان کنزال گرین لندن خاک سپرده شد.

لازم به تذکر است که فیورد در زبان نروژی پیشرفتگی دریا در خشکی بوده که شبیه رودخانه ای بزرگ و بسیار عمیق بوده که آب آن شیرین و قابل استفاده نیست.

فصول فهرست

فصل	شرح	صفحه
اول	ارلینگسن در خانه	۵
دوم	راه پیمائی اودو	۱۷
سوم	اولاف و خبر های او	۲۴
چهارم	پرسه زدن	۳۵
پنجم	کارهای پری دریائی	۴۱
ششم	بهار	۵۱
هفتم	جزیره وُگل	۵۹
هشتم	آپارتمان تابستانی	۶۵
نهم	گزارش هوند	۷۱
دهم	در گوشه و کنار ارتفاعات	۷۸
یازدهم	گفتگوی خدمتکار لبنیات	۸۶
دوازدهم	خروج ' پدر '	۹۱
سیزدهم	نقشه و ضد نقشه	۱۰۱
چهاردهم	نیمه شب	۱۰۹
پانزدهم	جشن کوهستان	۱۱۶
شانزدهم	داستانهای قدیمی	۱۲۳
هفدهم	تماشا از بالای کوه	۱۲۷
هجدهم	بطرف کلیسا	۱۳۱

فصل اول : ارلینگسن در خانه

هر کسی که به نقشه نروژ نگاه کند بدون تردید متوجه یک خصوصیت زیبا و بی همتای سواحل این کشور خواهد شد. در روی نقشه این قسمت بسیار ناصاف و دنداندار بچشم میرسد. یک اختلاط عجیب از خشکی و دریا در این ناحیه موجود است که توگونی جدالی دائمی بین این دو را نشان میدهد. دریا سعی زیاد دارد که بر حریف خود غالب شده و هرچه بیشتر خشکی را تصاحب نماید. زمین هم بنوبه خود، خود را بدخل دریا میکشاند. بالاخره در یک نقطه با هم توافق کرده و در همانجا مستقر میشوند. در این نقطه ساحل بسیار زیبا و ملکوتی بچشم میرسد. کوه های سر بفلک کشیده در دو طرف این باریکه آب دریا که بیشباهت به یک رودخانه عمیق نیست، پرتگاه های خطرناکی ایجاد میکنند. این خلیج ها برعکس خلیج های سایر نقاط دنیا، با ساحل شنی و ماسه ای محاط نشده که امواج دریا شدت و سرعت خود را بتدریج از دست بدهند.



چنین خلیج هایی که مخصوص کشور نروژ است با این کوه های بلند محافظت شده و باد و طوفان تاثیر قابل توجهی در آرامش در فیورد ها ندارد. آب دریا در فیورد مانند آب داخل دریاچه، پیوسته آرام میباشد. جنگلی از درختان کاج که در دو طرف فیورد معمولا میروید، در آب ساکن انعکاس پیدا کرده و فقط گاهگاهی که ماهی ها از آن بیرون میجهند، این تصویر زیبا را برای مدتی کوتاه در هم میریزد. گاهی هم پاروهای قایق هایی که برای صید ماهی وارد فیورد میشوند این آینه طبیعی را در هم می شکنند.

مشکل است که بتوان گفت که این فیورد ها در تابستان زیباتر هستند یا در زمستان. در تابستان در زیر اشعه طلایی خورشید سایه های بنفش و سبز جنگل های دو طرف در روی آب ساکن درخشش پیدا کرده، و شاید بتوان گفت که از این نقطه نظر، از نور ضعیف زمستانی در این مناطق نزدیک به قطب شمال، دلپسند تر است. ولی زمستان هم زیبایی های خود را داشته، سطح آب با قدری پستی و بلندی در قسمت هایی یخ زده و مدت کمی بعد از ظهر که هوا تاریک میشود، درخشش ستارگان در روی این ورقه آب منجمد، منظره ای ایجاد میکند هرگز کسی نظیر آنرا ندیده است. در زمان بالا آمدن مهتاب، این دوست همیشگی کره زمین، به همراه بقیه اجرام سماوی، در روی آب انعکاس پیدا کرده بطوریکه ماهیگیران در قایق های خود چنین تصور میکنند که به آسمان و ملکوت، پیوسته اند.

هرچند که همه چیز از دید یک ناظر، آرام و بیحرکت است، ولی اگر از یک فیورد به فیوردهای متعدد دیگر سفر کنیم، در هیچکدام نقطه ای را نخواهیم یافت که هزاران صوت مختلف از اطراف بگوش نرسد. در تابستان آبشار های متعددی از روی صخره های بزرگ و کوچک با اینجا سر صدای زیادی جریان داشته، صدای بال پرندگان مخصوصا عقاب در بین کوه ها انعکاس پیدا کرده و پرندگان ساکن نروژ هم ساکت ننشسته و به سهم خود سر و صدای زیادی ایجاد مینمایند. به این ترتیب میتوان تصور کرد که چنین نقاط دور افتاده ای، سر و صدائی قابل مقایسه با شهر های بزرگ را دارند. حتی در طول شب که پرندگان بخانه های خود پناه برده و طنین صداها فرو مینشیند، یک صدای موسیقی ظریف گاهگاهی بگوش میرسد که گوش انسان در طول روز قادر به تشخیص آن نیست. در تابستان هر نسیمی

که از میان درختان جنگلی عبور مینماید ، این موسیقی غمناک را که شامل چنگ و دیگر آلات موسیقی است، بگوش میرسند.

طبعاً این موسیقی وقتی در زمستان درختان از برف پوشیده میشوند ، خاموش شده ولی در طول شب های زمستان صداهای دیگری را از اطراف میتوان شنید. صدای غرش ریزش بهمن که به بارش شدید و طولانی برف مربوط میشود باعث انبوه شدن برف در بالای کوه ها شده که سنگینی آن طوری زیاد میشود که در فراز قله ها امکان باقی ماندن نیافته ، با صدائی مهیب سقوط کرده و در مسیر خود همه چیز را نابود میکند.



صداهاى دیگر که در چنین شبهای بگوش میرسد، ترک خوردن یخ های یخچال های طبیعی است. اینطور گفته میشود که زمانی که 'شفق قطبی' (Northern light) در آسمان ظاهر میشود این صداها تشدید میگردد. به این سر و صداها ، بایستی صداهائی که توسط انسانها تولید میگردد ، اضافه کرد. شاید شخصی مشغول ساختن خانه ای بوده، کسی سکوئی نزدیک یک آبشار برای استفاده از نیروی آبشار برای آسیاب کردن بنا کرده و بالاخره جاده ای در حال ساختن میباشد. جشن و شادی انسانها ، صدای خنده و پایکوبی رقاصان به همراه ساز و آواز را نبایستی فراموش نمود. نروژی ها یک مردم سر زنده ، اهل معاشرت و مهماندوست هستند. آنها در مقابله با سرمای هولناک هوا ، دور یکدیگر جمع شده و بدون توجه به این پدیده قطبی، خود را در خانه محبوس نکرده و بخود خوش میگذرانند.

در یک شب ماه ژانویه یکصد سال پیش جشن مفصلی در خانه یک مزرعه دار برقرار شده که خانه خود را داخل مدار قطب شمال و در پائین کوه 'سولیتما' در منطقه 'نوردلند' مرتفع ترین قله نروژ ساخته بود. این خانه با چندین مزرعه در اطراف آن در بین کوه های بلند و یک فیورد واقع شده و این باعث میگردد که این مزارع از بادهای منجمد کننده قطب شمال محفوظ مانده و انعکاس نور خورشید از روی کوه های سنگی در تابستان ، باعث میشد که مزارع 'ارلینگسن' (Erlingsen) محصولاتی بیشتر و با کیفیت بهتر نسبت به سایر مزارع منطقه ، ایجاد نماید. این محصولات شامل گندم سیاه چاودار ، انواع و اقسام دانه های خوراکی ، غلات و مخصوصاً جوی دو سر که برای درست کردن صبحانه مورد مصرف قرار میگردد، میگردد.

یک چمنزار برای چراگاه حیوانات و یک باغ که در آن سیب زمینی، ترب و شلغم کاشته میشد ، این مجموعه را تکمیل مینمود. در این باغ حتی درختان میوه مانند گیلاس و تمشک هم بچشم میخورد. سه یا چهار اسب ، پنج گاو و یک گله کوچک بز نیز در این محل زندگی میکردند. در تابستان این حیوانات اهلی بسمت کوهپایه ها رانده شده که از چراگاه های آنجا استفاده کنند. در طول هفت ماه زمستان ، این حیوانات در داخل محل اقامت خود باقی مانده و با یونجه و کاه که در خود مزرعه تولید میگردد، تغذیه میشدند. چیز دیگری که بنظر ما افرادی که در آب و هوای معتدل زندگی میکنیم عجیب میآید ، کله ماهی پخته شده در آب به همراه فضولات اسبها بوده که گاوهاى نروژ با علاقه زیادی آنرا در زمستان مصرف میکنند.

در انتهای یک ساحل ماسه ای سفید که از درب خانه مزرعه دار عبور میکرد، محل نگهداری قایق او بود. زندگی این خانواده و همچنین زندگی گاوها در مدت زمستان ، به این قایق وابسته بود. مصرف گوشت در طول زمستان در این خانواده بعد اقل رسیده و بقای آنها توسط ماهیگیری تامین میگردد. گوشت گوزن از آبادی مجاور ، خریداری میگردد. علاوه بر این، شکار هم در تغذیه افراد خانواده ، رل مهمی داشت. ارلینگسن به اتفاق مردان خانواده با خود از شکار ، خرس های خرد سال ، اردک های وحشی و تخم پرندگان دریائی بخانه میآوردند.

یکبار در سال ، ارلینگسن خود را در یک بالاپوش پوست پیچیده و سوار سورتمه خود میشد. یکی دیگر از اعضای مرد خانواده ، سوار بر سورتمه بزرگ دیگر ، او را تعقیب مینمود و بسمت جشنواره سالیانه که در شهر ترونین برگزار میشد، براه میافتادند. تاجران روسی با متاع متفاوت هم خود را به آنجا رسانده و مردم محلی با اشتیاق از آنها خرید

میکردند. در این بازار مکاره ، ارلینگسن ماهی نمک سود ، پوست ، پر پرندگان و بالش و لحاف که از این پر ها پر شده بود بفروش رسانده و در عوض کتان و پشم ابتیاع کرده که برای افراد خانواده لباس درست کنند. چیزهای دیگری که نروژی ها بدون آنها بجائی نمیروند شامل ذرت، مشروب براندی ، قهوه، توتون ، شکر و بالاخره ادویه هم بود. تاجران روسی ، شمع های بزرگ و ارزان عرضه میکردند که پیوسته عقیده خوبی بود که تعدادی از آنها بخانه برده شود. چربی حیوانات گرانتر از آن بود که آنها را برای روشنائی مصرف نمایند. یکی از وظایف خانم ارلینگسن این بود که محاسبه دقیقی انجام دهد که از هر کدام از این اقلام ، چه مقدار برای سال بعد مورد احتیاج خواهد بود. این محاسبه همواره بسیار دقیق بوده و شوهر این خانم ، که به همسرش اعتماد فراوان داشت، با دست پر وارد خانه میشد. البته همه این اقلام صرفا توسط افراد خانواده مورد مصرف قرار نگرفته و اقلامی مانند قهوه ، براندی و توتون در مهمانی هائی که برگزار میکردید، مصرف میشد.



آنها یک خانواده مهمان نواز بوده و در جشنهای کریسمس و سال نو از مهمانهای متعددی پذیرائی میکردند. در این مورد بخصوص که بخاطر نامزدی یکی از خدمتکاران جوان با یکی از کارگران مزرعه ، بر قرار شده بود، از آنجائیکه نروژی ها چنین اتفاقاتی را بسیار جدی تلقی میکردند، جشن بسیار بزرگی فراهم شده که تمام افرادی که در مزارع کار میکردند ، در آن حضور داشتند. بموجب آداب و رسوم کلیسای لوتری ، دو جشن اهمیت و اعتبار خاصی دارد. یکی جشن نامزدی و دیگری جشن ازدواج است. در نروژ بغیر از اینکه نامزدی و ازدواج از نظر قانونی امتیازاتی برای زوجین ایجاد مینماید، از لحاظ اجتماعی موقعیت ممتاز تری به زن و شوهر عرضه مینماید.

در کشوری مانند نروژ رد و بدل کردن پول یک روش متداول نبوده و اکثریت نروژی ها، مابحتاج خود را ، خود بدست آورده و از این نظر میتوان گفت که خود کفا هستند. افرادی که در مزارع کار میکنند، جزو افراد خانواده محسوب شده و برعکس سایر کشورها، از یک کارفرما نزد کارفرمای دیگر نمیروند. دختر و پسری که قصد ازدواج دارند ، بایستی برای مدتی طولانی صبر کرده تا یکی از ساکنان کلبه های مزرعه مرده و یا از کلبه خود بدلیلی خارج شده تا اینکه بتوانند در آن خانه زندگی خود را شروع نمایند. آنها هم برای تمام عمر در همان جا باقی خواهند ماند. داستان این جشن عروسی در تشکیلات ارلینگسن مطلبی را که هم اکنون بیان کردم، بتفصیل تشریح خواهد کرد.

از آنجائیکه خانم ارلینگسن دو دختر جوان داشت که کاملاً سرحال و اکتیو بودند، او دو دختر برای کمک به امور خانه و دخترانش استخدام کرده بود. دختر جوانتر بنام اریکا در این روز عروس شده و خانمش از همه افراد دیگر از این بابت خوشحال بود. این شادمانی فقط بخاطر اریکا (Erica) نبود و آینده دو دختر خودش هم را هم در نظر داشت. اریکا بهترین همدم برای دختران او محسوب نمیشد ولی خدمتکاران در خانه های مزرعه داران نروژی بطور طبیعی با دختران صاحبخانه دوست میشوند. هیچ ایرادی در شخصیت و رفتار اریکا وجود نداشت و وقتی او از لحاظ مذهبی

تأیید و تثبیت شد، طوری ارزش و احترامش بالا رفت که پیشنهادات زیادی برای کار دریافت نمود. خانم ارلینگسن دریافت که که خیلی خوش شانس بوده که توانسته بود چنین خدمتکاری را در خانه خود داشته باشد.

[رسم تأیید و تثبیت مذهبی که در نروژ بسیار معمول است در کلیسا انجام شده، به آینده یک شخص ارتباط پیدا کرده و شخص بدون تأیید، فردی بی شخصیت و گمراه بشمار میآید. این رسم که 'کانفرمیشن' نامیده میشود برای افرادی صورت میگیرد که در کودکی، غسل تعمید داشته اند. در این مراسم، شخص بزرگسال تأیید مییابد که هر چند در گذشته بر طبق تمایل والدین خود به مذهب مسیحی گرویده، حالا در جوانی آن تصمیم را تأیید و تثبیت مییابد. مترجم]

ولی اتفاقی برای اریکا رخ داد که روی روحیه او تأثیر زیادی گذاشت و وضعی را که او از مادرش بارث برده بود، بشدت افزایش داد. مادر اریکا یک بیوه زن فقیر بود که دختر خود را بشدت خرافاتی بار آورده بود. این خرافات تا همین موقع در این کشور جریان دارد. یک شب پائیز که زن بیچاره که مدتی طولانی در خانه ارلینگسن مانده بود، در موقع برگشت بخانه خودش، با تاریکی هوا مواجه شده و سرمای کشنده ای غفلتا او را در بر میگیرد. او از جاده اصلی منحرف شده و روز بعد جسد یخ زده او را در سمت دیگر جنگل، پیدا کردند. جای تعجب بود که چگونه او توانسته بود که تمام عرض جنگل را طی کرده و خود را به سمت دیگر برساند. اریکا هرگز نتوانست خود را متقاعد کند که زن بیچاره با پای خودش به سمت دیگر جنگل رفته بود. او از قبل در باره 'عفریت جنگل' مطالبی شنیده و اعتقاد پیدا کرده بود که مادرش را این عفریت که دستیار شیطان است، با خود به طرف دیگر جنگل برده و جان او را گرفته است. اریکا بمحض اینکه خبر مرگ مادرش را شنید، این مطلب را عنوان کرده و تمام کوششهایی که برای تسلی او انجام میگرفت، از نظر او مردود بود. او با توضیح و احترام به حرفهای خانمش گوش داده و اشکهای چشمش را پاک میکرد ولی هیچ کلامی نمیتوانست عقیده راسخ او را در مورد عفریت جنگل، تغییر بدهد.

ارلینگسن و همسرش این خرافات را نقطه ضعفی برای اریکا بشمار میآوردند. در غیاب اریکا آنها این عقیده او را بباد تمسخر گرفته ولی نمیتوانستند ببینند که این خرافات تأثیری روی دختران آنها گذاشته است. اریکا با دقت تمام دستورات آنها را که او را از گفتن مطالبی در باره عفریت جنگل منع میکرد، اجرا کرده و در این مورد با 'اورگا' (Orga) و 'فرولیش' (Frolich) دختران ارباب صحبت نمیکرد. ولی این دو دختر جوان افراد زیادی را میشناختند که با کمال میل به سوالات آنها در این موارد پاسخ میدادند. از این گذشته انواع و اقسام ارواح و عفریت ها در ذهن افرادی که دور از شهرهای بزرگ در نروژ زندگی میکنند، وجود داشت. یکی از این ارواح بنام 'نپین' سر و کارش با مسائل روزمره انسانها بود. مردی که سالهای زیادی در مزرعه آنها خدمت کرده بنام 'پدر' (Peder) یک منبع خوبی برای دریافت این قبیل خرافات محسوب میشد.

والدین این دختران امیدوار بودند که وقتی اریکا ازدواج کرده و از خانه آنها برود، دختران آنها از چنگ این خرافات دست و پا گیر، رهائی پیدا کنند. بهمین دلیل بود که خانم ارلینگسن از اینکه نامزد میشود، کاملاً شادمان شده بود. بدیهی است که اگر اریکا فوراً تن به ازدواج میداد، خوشحالی این خانم، تکمیل میگردد.

ولی افراد جوان برای انجام ازدواج بایستی صبر کنند. در درجه اول این زن و شوهر آینده، خانه ای نداشته که در آن زندگی کنند. ولی این موقعیت چندان هم نومید کننده نبود. 'پدر' کارگر پیر که بمدت پنجاه و هشت سال به پدر ارلینگسن و خود او در مزرعه خدمت کرده بود، دیگر قادر به کار کردن هفتگی خود نبوده که اجاره کلبه ای را که در آن زندگی میکرد مخارج مزرعه کوچکش و یک گاو را با این کار پرداخت نماید. او پیر و تقریباً کور شده بود. 'اولا' (Ula) همسر سالخورده او هم دیگر نمیتوانست از خانه خارج شود. تنها کاری را که به کمک بقیه انجام میداد، مرتب کردن خانه و تمیز کردن آن بود.

کارگرانی که با چنین وضعی در نروژ روبرو هستند، هرگز از خانه اخراج نشده و تا زمانی که خود و همسر آنها حیات دارند، این خانه و متعلقات آن در اختیار آنها خواهد بود. کارگرانی که دیگر قادر به انجام وظیفه نبوده و مشکلات جسمی دارند، جوانی را پیدا کرده که وظایف آنها را در مزرعه انجام بدهد. در عوض این خدمت، این جوان بعد از فوت زن و شوهر پیر، صاحب خانه آنها خواهد شد. در این مورد بخصوص، 'پدر' و 'اولا' با خواستگار اریکا بنام 'رولف' (Rolf) توافق کرده بودند. به این ترتیب مشخص بود که ازدواج اریکا با رولف تا وقتی زن و شوهر پیر حیات داشتند، امکان پذیر نبود.

در همین جشن نامزدی، خیال اریکا از جانب این ارواح و بخصوص 'نپین' راحت نبود. درست در روز جشن نامزدی این 'روح' نابکار میتواند تصمیم بگیرد که طوفانی به منطقه بفرستد که از آمدن مهمانها به جشن جلوگیری نماید. هیچ انسانی در شمال نروژ در روز ها طوفانی در ماه ژانویه قادر به بیرون رفتن از خانه نیست. خوشبختانه در این

روز هوا بکلی آرام بوده و یک دانه برف یا پر پرندۀ اگر رها میشد، بطور مستقیم بزمین فرود میآمد. در ساعت دو بعد از ظهر که شب فرا رسیده و همه جا تاریک شده بود، ستارگان طوری در آسمان میدرخشیدند که کسانی از طریق فیورد با قایق به آن سمت میآمدند، دچار مشکلی نمیشدند. البته اکثر مدعوین از طریق فیورد به آنجا آمده چون راه ارتباطی خانه ارلینگسن با قسمتهای جنوبی نروژ طوری باریک و سراشیب بود که کمتر کسی در روز روشن از آن استفاده مینمود. ولی با نزول برف، این راه خیلی لغزنده شده بود، که چندین نفر تصمیم گرفته بودند که از سورتمه استفاده کنند، برای استفاده از سورتمه، مردد شده بودند.



ارلینگسن و بعضی از پیشخدمتهای او با شنیدن صدای موسیقی از روی فیورد، مشعل های خود را بدست گرفته و به جلوی خانه رفتند. آنها به این ترتیب مهمانها را بسمت خانه خود راهنمایی کرده و به آنها خوش آمد میگفتند.

در همین حال از پشت سر صدای حرکت سورتمه ها در روی جاده بلند شده که نشان میداد مهمانها از طریق دریا و خشکی به سمت خانه آنها روانه هستند.

این وارد شدن مهمانها، منظره زیبایی ایجاد کرده بود. در جلو تعدادی قایق وارد خلیج شده و نزدیک ساحل ماسه ای سفید رنگ، پهلو گرفته بودند. یکی بعد از دیگری از قایق بیرون بسته و با عجله بسمت خانه ارلینگسن آمده که مورد خوش آمد

او قرار بگیرند. در همین موقع صدای پای اسبی که از روی زمین یخ زده حرکت میکرد نیز بگوش رسید. اسب کوچک خود را به روشنائی رساند، یال و کوپال خود جنباند و صدای زنگوله هائی را که بگردنش وصل شده بود، در آورد. این اسب یک سورتمه بزرگ را میکشید که تعدادی از خانمهای مهمان در آن سوار بودند. این خانمها طوری از ترس سرما خود را پوشانده که تا وقتی وارد خانه شدند، امکان شناسائی آنها وجود نداشت. آنها را به اطاقی راهنمایی کردند که پالتو و بالاپوش های خود از تن خارج کرده و در آنجا بگذارند. بعد همه مهمانها را به تالار بزرگ راهنمایی کرده که بسیار روشن و بخوبی گرم شده بود. چندین ردیف شمع در کنار دیوار ها نور کافی به این اطاق بزرگ میبخشید.

همه چیز نشان از آن داشت که در این تالار مجلس رقصی قرار است برقرار شده و 'اودو' (Oddo) نوه 'پدر' که قره نی خود را با خود حمل میکرد، بخانه وارد شد. اریکا به آرامی به هشتی خانه نزدیک شده و 'اودو' را دید که تنها در آنجا نشسته است.

قبل از ساعت چهار بعد از ظهر تمام مهمان ها که تعدادشان بالغ بر چهل نفر میشد، وارد خانه شده بودند. آنها در حال قدم زدن در تالار بزرگ، قهوه خود را نوشیده و بیکدیگر کمک میکردند که از اقلامی که در سینی های بزرگ که به داخل تالار حمل میگردد، استفاده کنند. این اقلام شامل قطعات نان و کره، انواع ماهیها و حیوانات دیگر دریائی، گوشت و زبان گوزن و بالاخره لایه های نازک پنیر بود.

وقتی این سینی ها از تالار بیرون برده شد و زنان جوانی که آنها را بیرون برده ، بداخل تالار باز گشتند ، مهمان ها ' اودو ' را مشاهده کردند که روی سکو پریده و یک مرد جوان به همراه ویولن خود ، به او ملحق گردید. مردان مسن تر چپق های خود را روشن کرده ، در گوشه ای نشسته و مشغول گفتگو شدند. بعضی دیگر به اطاق کوچک مجاور رفته که چندین دست اوراق گنجفه در روی میزها قرار داده شده بود. مردان جوان یار و شریک رقص خود را انتخاب نموده و رقص توسط اریکای خجالت زده شروع شد که شریک او در رقص اربابش آقای ارلینگسن بود. اریکا که پیوسته بعنوان خدمتکار ، در چنین ضیافت هائی ، مشغول پذیرائی از مهمانها میشد، حالا بکلی دستپاچه شده بخصوص اینکه توجه کرد که خانمش درست در پشت سر او قرار دارد. خانم ارلینگسن هم شریک رقصش کسی جز رولف نامزد اریکا نبود.



اریکا در رقص مهارت زیادی داشت و قادر بود که رهبری رقص را در هر مملکتی در اروپا بعهده بگیرد. درنروژ تمام زنان در کودکی فنون رقص را فرا گرفته و در زمستان های بسیار طولانی نروژ ، آنها مانند یک ورزش مفید، تمرین میکنند. تمام مهمان های زن، بخوبی رقصیده ولی هیچکدام مهارت اریکا را نداشتند.

کشیش ' کولسن ' که در آنجا حضور داشت و مشغول استفاده از چپق خود بود، از مهارت اریکا در رقص متعجب شده و گفت:

" بسیار خوب... بسیار زیبا و بسیار مناسب..."

کولسن مرد جوانی بود و مانند بقیه مردان نروژی وقتی زنان مشغول رقص میشدند، چپق خود را چاق مینمود. او بار دیگر گفت:

" حقیقتا خیلی زیبا... اگر تعداد افرادی که برقص مشغول هستند ، دو برابر بود، این مجلس رقص بزیبائی جشن های سالیانه شهر ' ترونیم ' در میآمد. "

' پدر ' پیر هم که روی آرنجش تکیه داده بود گفت:

" آقا ... شما چه میخواهید؟... آیا در اینجا یازده زوج مشغول رقص نیستند؟ ' اودو ' به من گفت که یازده زوج در این تالار مشغول رقص هستند و خود منهم وقتی آنها از جلوی من عبور میکردند ، آنها را شمرده و یازده زوج بودند. " کشیش جواب داد :

" بگذار ببینم... پدر... شما درست میگوئید ، یازده زوج در این تالار هستند. "

پیرمرد گفت:

" آقا... حالا شما برای چه فکر میکنید که میبایستی تعداد زوج ها میبایستی دو برابر این باشد؟ در زمان پدر این مرد جوان ... "

" منظورتان پدر رولف است؟ "

" نخیر آقا... منظورم ارلینگسن بود. آه... من فراموش کردم که ارلینگسن بنظر شما یا هر غریبه دیگر ، جوان بنظر بیاید. ' اولا ' و خود من همیشه عادت داشتم و داریم که او را جوان صدا کنیم. هیچ چین و چروکی در صورت او بچشم نمیخورد و بهمین دلیل همیشه بنظر من جوان میآید. ' اولا ' همسر من میگوید که هیچ اشکالی ندارد که صورت افراد دارای چین و چروک بشود و از اینکه من صورت او را پر از چین و چروک میبینم ناراحت نمیشود. همانطور که میگفتم در زمان ارلینگسن پدر ، ما فکر میکردیم که جمع آوری نه زوج در ضیافت حد اعلائی تعداد زوج های رقص خواهد بود. ولی حالا که هلیبرگ و تورس در نزدیکی ما مزرعه درست کرده اند، من بخودمان افتخار میکنم که یازده زوج را توانسته ایم برای رقص دعوت کنیم. حقیقت اینست که در یک موقع این تعداد به دوازده زوج بالغ شد و آن

وقتی بود که من خودم در مقابل ' هنریکا ' ایستاده بودم . دختر کوچک زیبایی بود که قبرش در پشت همین جا در زیر یک تخته سنگ است . "

کشیش جوان گفت:

" البته... البته... ولی جوانان زیادی در شهر ' ترونیم ' هستند که از رقصیدن با خانم زیبایی مانند خانم ارلینگسن خوشحال میشوند. البته اگر او قیافه ترسیده بخود نگیرد. "

' پدر ' گفت :

" آنطور که صورت این خانم را بیاد میآورم باید بگویم که او واقعا زیباست. وقتی به چشمان او نگاه میکنی بیاد آسمان آبی رنگ تابستان مiftی. مانند درگاه ملکوت در مهتاب وسط تابستان. آقا... شما میگوئید که او قیافه ترسیده دارد؟ "

" بله... آیا اینطور نیست؟... بعضی ارواح که از قبر خارج میشوند ، او را متوحش میکنند. این مشکل تقصیر خود این خانم است که اعتقاد مذهبی محکمی ندارد. من بعنوان یک کشیش، هرگز با چنین شخصی برخورد نکرده ام. من واقعا نمیدانم که چه بایستی بکنم. فکر میکنم که من بایستی مبارزه خود را با این خرافات که در میان مردم رایج است، شروع کنم. اگر این کار من موفقیت آمیز باشد، این خانم نجات یافته است. بهر جهت من وظیفه خود میدانم که گزارشی در این مورد به عالیجناب اسقف اعظم تسلیم نمایم. "

" آقا... آیا شما گفتید که اریکا بدنبال اعتقادات مذهبی است؟... من بشخصه هرگز کسی را ندیده که بیشتر از اریکا اعتقاد داشته باشد. "

" دلیل اینکه شما اینطور فکر میکنید اینست که در این منطقه هیچ کس نمیداند که اعتقاد مذهبی چیست. این ماموریتی است که اسقف اعظم به من داده است. خود او خبر ندارد که در این منطقه چه میگذرد. ولی من گزارشی تهیه خواهم کرد و برای او خواهم فرستاد. میتوان چنین تصور کرد که در اینجا مسیحیت واقعی بگوش کسی نخورده است. چیزی که از هر گوشه و کناری بگوش میخورد، ارواح خوب و بد ... کارها و تصمیمات آنهاست. من این اعتقادات خرافی را برباد خواهم داد. من در یک شعاع سی کیلومتری ریشه این خرافات را نابود خواهم کرد. "

" آقای کشیش... آیا تصمیم شما بر اینست؟ "

" بله... بعنوان یک کشیش مسیحی این وظیفه منست. "

" آقا... آیا فکر میکند که در این کار موفق خواهید شد؟ "

" مطمئنا... هیچ شکی در آن نیست. چه کشیشی است که نتواند مذهب را جانشین خرافات کند؟ "

" آقا ... این اعتقادات یا بقول شما خرافات ریشه در تاریخ ما داشته و سالها قبل از اینکه شما متولد شوید ، مردم به آن اعتقاد داشته اند. من تعجبی نخواهم کرد که اگر اسقف شما هم همین حرف مرا بشما بازگو نماید. "

" ' پدر ' ... من فکر میکرد که شما بیش از این به اصول مذهب خود معتقد هستید. من فکر میکرد که شما یک مسیحی خوبی محسوب میشوید. "

' پدر ' جواب داد:

" حالا باید دید که یک مسیحی خوب چه خصوصیتی بایستی داشته باشد. من در مورد افرادی که در این منطقه زندگی میکنند ، اطلاعات زیادی داشته چون متجاوز از هشتاد سال عضو کلیسای محلی بوده ام. شاید شما آقای عزیز به من اجازه میدهید که مطلبی را خدمت شما عرض نمایم. آیا به من این اجازه را میدهید؟ "

کشیش با عجله جواب داد:

" آه... البته. "

ولی در همین حال آقای کولسن کشیش جوان چپق خود را از لیش برداشته و هماهنگ با نوای موسیقی روی زانوی خود ، ضرب گرفته به این ترتیب بی صبری خود را بروز میداد.

'پدر' گفت:

"با کمال احترام آقا... توصیه من بشما اینست که افراد را راهنمایی کنید راه درست را انتخاب نموده و از هر عادت و پنداری که بنظر شما اشتباه بوده و یا آنرا درک نمیکنید، صرفنظر نمائید. من بقدری نسبت به مذهبی که شما آنرا تبلیغ میکنید، اعتقاد دارم که هر چیزی که با آن مغایر باشد از نظر من، مرده است. ولی اگر این مذهب باعث شود که مردم آزرده خاطر شده و در رنج و عذاب بیفتند، در چنین وضعی این مذهب است که دچار نقصان خواهد شد."

آقای کولسن جواب داد:

"البته در اینگونه موارد، من خودم بایستی تصمیم بگیرم."

او به اطراف نگاه کرد که جایی دیگر برای خود پیدا کند که خود را از این گفتگوی خسته کننده نجات دهد. در همین موقع قبل از اینکه کشیش جای راحت خود را از دست بدهد 'پدر' پیر از جا برخاست و نزدیک کوره آتش رفت. چپق او از توتون خالی شده و او بسمت جایی میرفت که پیوسته در آنجا، توتون برای پرکردن چپق، یافت میشد. این مکان یک فرورفتگی در بالای شومینه بود. او با دقت زیادی براه خود ادامه داده که مبدا مزاحم آنهایی که مشغول رقص بودند بشود. ولی احتیاجی احساس نکرد که براه خود ادامه بدهد چون یکی از دوستان جلو آمده و از او خواهش کرد که هرچه میخواهد به او بگوید و او بدنبال آن خواهد رفت. یک مهمان دیگر که با چشمان تیزبین خود مواظب 'پدر' بود، برای او از همان محل قدری توتون آورد. مهمان سوم هم به او کمک کرد که بار دیگر سر جای خود بنشیند.



همه با تعجب به آقای کولسن کشیش خیره شده بودند که برغم اینکه کاملاً جوان و سر حال بود، اجازه میداد که پیرمرد کور خود برای آوردن توتون، اقدام کرده در حالیکه کشیش از جای خود تکان نمیکشید. آقای کولسن که متوجه بازگشت 'پدر' شد، بدون توجه به این مطالب توجه خود را بسمت دیگری معطوف نمود. وقتی آنهاییکه برای لحظه ای رقص را تعطیل کرده بودند، دوباره مشغول شدند 'پدر' گفت:

"این اهنگ والس بنظر نمیرسد که خیلی بخوبی پیش برود. یک چیزی کم دارد. نوه من که قره نی مینوازد، کار خود را خیلی خوب انجام میدهد. ولی این شخصی که ویولن میزند چه کسی است؟"

آقای کولسن جواب داد:

"این شخص بنظر نمیرسد که از کاری که انجام میدهد راضی بوده و لذت ببرد. او چهره ای گرفته داشته و از ابروهای در هم رفته قرمز او اینطور پیداست که مجبور به انجام چنین کاری شده است."



"A Fellow Who Looks as if He Did Not Like His Business."

"ابروهای قرمز؟ ... پس این شخص بایستی 'هوند' (Hund) باشد. مرد بیچاره... من میدانستم که این کار سختی برای او بوده که امشب نوازندگی کند. ولی خوب نوازندگی سخت تر از رقصیدن نیست. آنهم برای کسی که قلبش اجازه حرکت به او نمیدهد. این مرد بیچاره قلبش امشب شکسته شده چون همه در اینجا اطلاع دارند که چیزی که او در زندگی میخواست، این بود که بجای 'رولف' نامزد اریکا باشد. بعضی هم معتقد هستند که خود اریکا هم همین را میخواهد. آیا ممکن است سؤال کنم که اریکا هم در رقص شرکت دارد؟"

"بله... او با رولف میرقصد... حالا این رولف چطور آدمیست؟"

منظورم اینست که آیا او هم مانند اریکا به این خرافات ابلهانه اعتقاد دارد؟ برای اریکا پیوسته چیزی از این قبیل خرافات موجود است که باعث وحشت او شود."

"بایستی آرزو داشته باشیم که رولف تا این اندازه سبکسر نباشد. اینطور شایع است که او توجهی به این مسائل ندارد."

آقای کولسن با تحکم گفت:

"کافیست... من خوشحالم که این رالف بر عکس اغلب افراد در این منطقه خود را گرفتار این خرافات نکرده است. البته رولف مشکلات خاص خودش را دارد ولی مشکلات او از جنبه های دیگریست. من خودم در موقع مناسب بایستی کشف کنم که مشکلات این مرد جوان از چه بابت است."

'پدر' جواب داد:

"آقا... با تمام وجود من با شما موافق هستم. هر مشکلی که هست به خود او مربوط شده و شاید هم قدری اریکا. رولف یک جوان خوش قلبی است و من مطمئن هستم که 'اولا' همسر من و خود من میتوانیم به او اطمینان کنیم. البته شما آقا اطلاع دارید که از امشب به بعد او قرار است که در خانه ما، با ما زندگی کند. بدیهی است که او آرزو میکند که هرچه زودتر ما رهسپار گورستان بشویم که خود او صاحبخانه بشود. چون وجود ما مانع از ازدواج او خواهد بود."

"این مسئله بایستی برای شما و خانمتان خیلی دردناک باشد."

"ابدا اینطور نیست. 'اولا' و من خیلی هم خوشحال هستیم. این دو جوان ممکن است لازم باشد که چند سالی برای ازدواج صبر کنند، ولی همین صبر باعث خواهد شد که آنها یکدیگر را خیلی بهتر شناخته و با اخلاق و رفتار همدیگر خود را وفق بدهند. زمانی که این توافق حاصل شود، من و همسر من در گور خواهیم بود. من مطمئن هستم که در آن موقع رولف از خدماتی که برای ما انجام داده، راضی و خوشحال خواهد بود. منم بنوبه خود آرزو میکنم که این دو جوان هم مانند ما با توافق کامل به سنین بالا برسند."

کشیش دیگر جوابی نداد چون مطلبی که 'پدر' بیان کرد که در مورد انتظار رفتن او و همسرش به گورستان بود، او را ناراحت و متفکر کرده بود. این یکی دیگر از مسائلی بود که او خیال داشت آنرا مورد مطالعه قرار بدهد. بهر حال او کسی بود که در مراسم سوگواری برای 'پدر' و خانمش میبایستی موعظه نماید. او نمیدانست که بدون توسل به دروغ، در چنین مجلسی چگونه میتواند ادعا کند که 'پدر' با آنهمه اعتقاد به خرافات، یک مسیحی مومن در زندگی بوده است. شاید میبایست تاکید کند که پیرمرد همه را دوست داشته و در زمان جوانی به همه کمک میکرده است. ولی بهر حال مشکل خرافاتی بودن او را این مزایا نمی پوشاند. کشیش مشغول فکر کردن شد و در ذهن خود چند پاراگراف از مطالبی در مراسم سوگواری آینده بیان خواهد کرد، مرور مینمود. در این موقع صدای خنده بلند و طولانی 'پدر' بلند شد و کشیش از اینکه در مورد مردن و مجلس ترحیم او نقشه میکشید، از خودش شرمند گردید. او بچشم خود میدید که پیرمرد کور، از ته دل خوشحال بوده و بزندگی وابسته است. یک گروه از زنان و مردان سالخورده در اطراف او جمع شده و تفریح میکردند.

صاحبخانه که وظیفه خود را در تالار رقص انجام داده بود، از تالار خارج شده و بسمت اطاقی شد که ورق بازی در آن صورت میگرفت براه افتاد. در سر راه چشمش به 'رولف' افتاد که ساکت در کنار اریکا ایستاده بود. ارلینگسن دوستانه دستی بشانه او زد و پرسید:

"رولف... چطور هستی؟"

رولف تعظیمی کرد و یک لبخند جواب او بود.

ارلینگسن که از رولف جوابی نشنید، رو به اریکا کرده و پرسید:

"اریکا... آیا همه چیز خوب و خوش پیش میرود؟"

اریکا جواب داد:

"البته... من اینطور تصور میکنم. چرا نه؟..."

"اگر چیزی مشاهده کردی که مطابق میل نبود یا چیز کم و کسر دارد، فوراً به من خبر بده. خانم ارلینگسن خیلی از اینجور مسائل ناراحت میشود. رولف... آیا چیزی هست که ما فراموش کرده باشیم؟"

رولف این بار جواب داد و گفت:

" فکر میکنم که شما فراموش کرده اید که امروز چه روزیست . این همه داستان است . هر کس که بشما نگاه میکند اینطور فکر میکند که امروز ، روز خوبی برای خود شما نیست . شما بهیچ صورتی زنده دل و خوشحال بنظر نمیرسید . در تمام طول شب یک لبخند بر لبهای شما ظاهر نشده است . "

" آه ... رولف ... خوشحالی و زنده دلی چیز خوبیست و خیلی چیزهای بهتری نیز در زندگی وجود دارد . "

" بله ... ولی چیزها کجا هستند؟ ... اریکا ... مسلماً امشب اینجور چیزها در قلب تو موجود نیست . من اینطور فکر میکنم . "

اریکا جواب داد:

" بله رولف ... دقیقاً همینطور است . "

" اریکا تو امشب خیلی افسرده و حتی غمگین بنظر میرسی . تو و ' هوند ' بنظر میرسد ... "

اریکا در حالیکه به اطراف نگاه میکرد که ' هوند ' را پیدا کند ، حرف او را قطع کرده و گفت:

" هوند ؟ ... او آشکارا ناراحت و محزون است . امیدوارم که من خودم اینطور نباشم . "

رولف گفت :

" من خودم بیشتر از تو دلم بحال او میسوزد . دلیل خوبی برای این ادعا وجود دارد . من خوب میدانم که که علت ناراحتی و حزن او چیست . ولی من متوجه هستم که تو چه احساسی به او داری . این نشان میدهد که تو برای دوست داشتن ارزش خاصی قائل هستی . "

اریکا جواب داد:

" حقیقت اینست که منم دلم برای او میسوزد . ولی این بیشتر برای بدست آوردن خانه است تا چیز دیگر . او خیلی زود کس دیگری را پیدا خواهد کرد که به او دل ببندد . شاید قبل از اینکه سال به آخر برسد ، در جشن نامزدی او مشغول رقص بشویم . "

رولف آهی کشید و گفت:

" در اینصورت ، امیدوارم دختری که نامزد او میشود از تو خوشحالترا باشد . آه ... اریکا ... من آرزو میکردم که تو بتوانی به من اطمینان کنی . اگر به من اعتماد داشته باشی من میتوانم از تو مواظبت و حمایت کرده و ترا خوشبخت کنم . من میدانم که تو به من علاقه داری ولی عادت کرده ای که خودت را رنج بدهی ... "

اریکا لبخندی زده و گفت:

" من کسی را میشناسم که حتی از منم در این مورد بدتر بوده و خودش را بیشتر از من شکنجه میدهد . رولف ... بهتر است که بیشتر از این خود را زجر و شکنجه ندهیم . هر چه بوده برای امروز بس است . چنین روز خوبی بچه درد خواهد خورد اگر ما نتوانیم بر مشکلات و دو دلی های خود فائق شویم . "

رولف سری تکان داده و گفت:

" اگر تو نتوانی قبول کنی که من قادر خواهم بود که تمام مشکلات ترا حل کنم ، این بچه دردی خواهد خورد؟ "

اریکا که رنگ از رویش پریده و سپس قرمز شده بود گفت:

" ساکت باش ... نگاه کن ... بقیه منتظر من و تو هستند . یک دور دیگر رقص قبل از شام . "

در موقع چرخش در رقص والس ، اریکا سعی میکرد که گفته های رولف و مخصوصاً کلام آخر او را فراموش کند ولی این حرفها بی اختیار در گوشش طنین انداز میشد . در همین حال تصویر ' نپین ' روحی که با زندگی روزمره افراد سر و کار داشت هم جلوی چشمش میآمد . پری دریائی هم در کاخ مجلل خود در زیر یخها ، نقشه انتقام میکشید . عفریت جنگل هم بیکار ننشسته و فقط منتظر رسیدن تابستان بود که ببیند چه بلایی میتواند بسر این زوج جوان بیاورد .

اریکا بهر صورتی که بود ، رقص خود را بپایان رسانده ولی وقتی مهمانها سر میز شام نشستند و اریکا هم برای کمک به خانم خود و سایر خدمتکاران به آنها ملحق شد ، دچار سرگیجه شده و نمیتوانست راه برود. اینها تمام تقصیر رولف بود که خشم ارواح را بر علیه او بر میانگیخت.

شام بسیار طولانی شده و افراد دور میز با لذت فراوان از خود پذیرائی میکردند. نروژیها همگی اشتهای خوبی دارند. چیزی که ما انگلیسی ها اصلاً از آن خیری نداریم. شاید این بخاطر آب و هوای سرد این منطقه قطبی بوده و شاید هم بخاطر فعالیت شدید و مداوم مردم این کشور میباشد.

در این شب هم سینی های پر از ماهی و گوشت های گوزن سر میز آورده شده و خیلی زود ناپدید میشد. پرندگان شکار شده که بسبک نروژ پخته شده بود هم به مهمانها عرضه شده ، چند لحظه بعد فقط استخوانهای آنها باقی ماند. قدم بعدی مربا جات بود که به همراه بستنی سر میز آورده شد که آنهم به همراه خامه مورد مصرف قرار گرفت.

در حالیکه مهمانها مشغول خوردن شام بودند، اریکا قدری استراحت کرده و حالش بهتر شد. رولف که با دقت و نگرانی مواظب او بود، شام خود را فراموش کرده و با خود میگفت که هیچکدام از مهمانهای مونث بزبانی و نرمی اریکا راه نمیروند.

آخرین چیزی که برای مهمانها سر میز آورده شد ، کیک بزرگ و شیرینی بود که معمولاً در نروژ در پایان غذا به افراد عرضه میگردد. در حالیکه کیک به برشهای نازک تقسیم میشد رولف متوجه شد که اریکا با نگرانی بدنبال او میگردد. او توجهی زیادی به این قضیه نکرد و با خود گفت که اگر اریکا کاری داشته باشد، بسادگی او را پیدا کرده و مطلب خود را خواهد گفت. اریکا همین کار را هم کرد و به رولف گفت:

" کیک و آبجوی تو در اینجاست ، رولف... آیا آنها را با خودت خواهی برد؟ "

رولف با تعجب از جای خود بلند شده و جواب داد:

" آه... هدیه ای برای نپین سالخورده... بله من آنها را با خود خواهم برد. "

در این قسمت از مملکت نروژ رسم چنین است که سهم نپین را هم بعد از یک ضیافت، کنار میگذارند . کیک او از کیک های مهمانان بزرگتر و شیرین تر بوده و آنرا در خارج از خانه در گوشه ای قرار میدهند. جای تعجب نیست که روز بعد هیچ اثری از این کیک در محلی که قرار داده شده بود ، دیده نمیشود. بهمین دلیل تمام افراد داخل خانه بخوبی میدانستند که چرا رولف از جای خودش بلند شده هر چند که بعضی ها دورتر از آن بودند که بگوش خود بشنوند که او این هدیه را برای نپین خواهد برد.

اریکا در جواب رولف با نگرانی گفت:

" خواهش میکنم که این اسمهای نامناسب را برای او بکار نبر. این کار ممکن است باعث آزردهی خاطر او شود. رولف... بخاطر من سعی کن که احترام او را حفظ کنی. به من قول بده که هیچ کار نامناسبی در مورد او انجام نخواهی داد. این ها را با خودت بخارج از خانه برده، سر جای مشخص خود قرار بده و بدون اینکه پشت سرت را نگاه کنی، بخانه برگرد. به من قول بده. "

رولف این قول را داد ولی سر راه بخاطر دو نفر که او را صدا میکردند ، مجبور به توقف گردید. ' اودو ' پسر جوان بسمت او دویده و از او خواست که این ماموریت را بعهده او بگذارد. نفر دوم هم آقای کولسن کشیش بود که اعلام کرد که هیچگونه رفتاری را که به خرافات ارتباط پیدا میکند، تحمل نخواهد کرد. او درخواست کرد که مهمانها میبایستی از این کیک استفاده کرده و سپس در یک سخنرانی کوتاه تمام عفریت ها ، ارواح و پری ها را بیاد تمسخر گرفت. این کار او باعث نگرانی مهمانها شده و در بازگشت بخانه های خود با وحشت به اطراف خود نگاه میکردند. این نحوه صحبت کردن در باره ارواح بیشک باعث رنجیدن آنها شده و به این مناسبت آقای ارلینگسن صبح روز بعد میبایستی بشنود که بعضی از مهمانهای شب گذشته او ، راه گم کرده، بیخ زده ، در فیورد افتاده و از پرتگاه پرت شده اند. ارلینگسون خود را مجبور به ادای یک توضیح به مهمانها دانست. او چندان رعایت میزبانی در مورد کشیش انجام نداده و به او گفت که هر یک از مهمانها در آن جمع که مایل باشد به حرفهای او گوش بدهد، این کار را در زمان مناسب انجام خواهد داد. کشیش وظیفه خود را در اعلام نامزدی رولف و اریکا انجام داده و سپس بعنوان یک مهمان سر میز نشست.

خیلی زود چنین تصمیم گرفته شد که 'نپین' به کیک خود دست یابی پیدا کرده و این کار باعث دلخوری شدید کشیش گردید. او درخواست کرد که فوراً قایق او حاضر شده که او را بخانه خود برگرداند. او دیگر به حرف هیچ کس گوش نکرده و راهی خانه خود شد.

ولی اینطور معلوم شد که او نمیتواند برود. هیچ کس حاضر نبود که بعد از حرفهائی که کشیش در مورد نپین زد، پارو زدن قایق او را بعهده بگیرد. همه اطمینان کافی داشتند که به محض اینکه قایق از ساحل دور شد، یک طوفان قایق را سرنگون کرده یا یک صخره بزرگ از سر از آب در آورده و قایق را در هم خواهد شکست. به این ترتیب رفتن آقای کولسن بخانه در آن شب، امکان پذیر نبود مگر اینکه خودش پارو بزند. ابتدا او اعلام کرد که خودش این کار را خواهد کرد ولی چندین نفر از او خواهش کردند که از این کار خطرناک، صرفنظر نماید. او اصرار کرد که به اطاقی که برای او در نظر گرفته بودند رفته و در آنجا استراحت کند. اشک از چشمان اریکا سرآزیر شد چون طالع بد در چنین شبی، خودش را نشان داده بود. او متوجه شد که 'هوند' نوازنده ویولن با او در این زمینه هم عقیده است.

اریکا از یک نظر خوشحال بود که 'اودو' اصرار کرده بود که کیک نپین را خودش حمل کند. او کیک و آبجو را زیر بغل 'اودو' گذاشته و وقتی که قصد داشت از درب خانه خارج شود، پدر بزرگ کور او که متوجه شده بود نوه اش قصد خروج از خانه را دارد، اعلام کرد که بیرون رفتن یک جوان در آن ساعت کار درستی نیست و از مهمانها خواهش کرد که شخص دیگری را برای انجام این کار، انتخاب نمایند. او گفت که 'اودو' پسر خوبی است ولی کنجکاو و ممکن است باعث درد سر او شود. همه میدانستند که این مطلب حقیقت داشته هرچند که خود 'اودو' اعلام کرد که او هم مانند بقیه از این کار وحشت دارد. در عین حال شاید نپین هم از اینکه جوانترین عضو این ضیافت را برای پذیرائی از او مامور کرده اند، راضی و خوشحال باشد.

این مطلب مورد تایید قرار گرفته و به او اجازه رفتن داده شد و او فقط بایستی اجازه پدر بزرگ خود را هم تحصیل نماید. خانم خانه او را تا جلوی درب خانه مشایعت کرده و در بازگشت به تالار اعلام کرد که تا بازگشت 'اودو' رقص تعطیل خواهد بود. چون با رفتن او، قره نی نواز جمع هم دیگر در آنجا حضور نداشت.



فصل دوم : راه پیمائی اودو

این مکانی که گفته میشد ' نیپین ' علاقه دارد هدایای خود را در آنجا پیدا کند در انتهای انبار و در زیر سرسرای بود که در خارج و اطراف ساختمان ایجاد شده بود. اینجا در تابستان یک محوطه چمنزار سبز و خرمی بوده و در زمستان بصورت یک قطعه برف یخزده کامل در میآمد. وقتی ' اودو ' خود را به آنجا رساند، با دقت روی این برف منجمد و لغزنده حرکت کرده و هدایای خود را مواظبت میکرد که در تاریکی آنها را بزمین نیاندازد. او با بالاپوش پوست گرگ و کلاه پوست روباه خود بیشتر شبیه بچه حیوانات شده تا یک پسر بچه معمولی.

از این کلام ' اودو ' که میگفت منم گاهی دچار وحشت میشوم میتوان استنتاج نمود که او یک پسر شجاع و نترس بود. یک پسر بچه ترسو چنین حرفی نمیزند و چنین پسری در وسط شب تاریک زمستان داوطلب رفتن به خارج از ساختمان نمیشود. حتی اگر او مجبور هم کنند، حد اقل بایستی درب خانه را باز گذشته که او روشنائی داخل خانه را بتواند ببیند. چنین پسری با کمال سرعت بوظیفه ای که به او محول شده ، عمل کرده و وقتی کار را انجام داد، بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند، دوان بخانه بر خواهد گشت.

ولی ' اودو ' این چنین عمل نکرده و معمولاً بجای ترسیدن ، او مایل بود که ببیند که هرچیزی چطور کار کرده و چه اتفاقاتی میافتد.

در هوای بسیار سرد قطبی ، کیک داغ طوری در زیر بینی او بخار میکرد، که ' اودو ' به این فکر افتاد که این کیک میبایستی بمراتب از کیک هائی که به مهمانان عرضه شد ، بهتر و خوشمزه تر باشد. دلیل آنهم این بود که شهرت داشت که ' نیپین ' در چنین مواردی خیلی سختگیر بوده و اگر به او چیزی هدیه میشد که بهتر از بقیه نبود، این باعث آزردگی خاطر او میگردد.

این تفاوت عمده کیکی که در دست داشت و کیکی که در خانه خورده بود، او بشدت وسوسه کرده و بالاخره وقتی از حیاط خانه عبور کرد دیگر طاقت نیاورده و یک تکه از کیک را کند و در دهان گذاشت. بعد با خود فکر کرد که آیا این امکان وجود دارد که ' نیپین ' توجه پیدا کند که این کیک قدری کوچکتر از معمول شده است.

در طول چند قدم دیگر، کیک کوچکتر شده و ' اودو ' با خود فکر میکرد که آیا هیچ کس قادر است که این کیک خوشمزه نخورده و آنرا برای ' نیپین ' باقی بگذارد. وقتی بالاخره از محوطه بیرون آمده ، در انتهای انبار و زیر نور ستارگان درخشان قرار گرفت از دیدن کیک به آن کوچکی دچار حیرت شد. او سر



جای خود ایستاد و به اطراف خیره شد. 'اودو' میخواست بداند که آیا 'نپین' بصورت یک گردباد خود را به آنجا خواهد رساند. تا جاییکه او میتواند ببیند، هیچ لکه ابری در آسمان نبوده، و شب کاملاً ساکت و آرام بود. مهتاب دیگر در آسمان نبود ولی ستاره ها طوری درخشان بودند که سایه مختصری جلوی او روی برف ایجاد میکردند. هیچ اثری از یک روح که از دست او خشمگین شده باشد، بچشم نمیخورد. ولی 'اودو' تردیدی نداشت که نپین وقتی ببیند که کیک او تا این اندازه کوچک است، خیلی ناراحت خواهد شد.

'اودو' با خود فکر کرد که شاید بهتر باشد که ظرف محتوی آجیو را برای 'نپین' گذاشته و به احتمال زیاد او اینطور فکر خواهد کرد که خانم ارلینگسن مواد لازم برای درست کردن کیک را نداشته و در این مهمانی بخصوص، از مهمانها با کیک پذیرائی نشده است. او قوطی آجیو را روی زمین قرار داد و آخرین قطعه کیک را هم در همان موقع در دهان خود گذاشت.

بعد با استفاده از پایه های فلزی بالکن جلوی سرسرای انبار، خود را بالا کشیده و روی سکو نشست و منتظر ماند که ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. سایه انبار بزرگ روی این بالکن افتاده و حضور 'اودو' را در آنجا از چشم پنهان مینمود. او بشدت کنجکاو شده بود که بچشم خود 'نپین' را دیده و مشاهده کند که عکس العمل او در مورد قوطی بزرگ آجیو چیست. هیچ صدائی از اطراف بگوش نرسیده و 'اودو' در تاریکی انتظار میکشید.

ناگهان صدائی بگوش او رسید و او با خود گفت:

"موسیقی... من هرگز نشنیده بودم که 'نپین' از موسیقی خوشش بیاید. او نمیبایستی چیز زیادی در مورد بدانند برای اینکه صدای موسیقی همواره شیرین نیست. آه... باز این صدا بلند شد... این مثل صدای صغیر است... مثل اینکه من احمق شده ام... کله من فقط با فکر 'نپین' پر شده است. این شخص کسی جز 'هوند' نیست که مشغول کوک کرده و یولن خود میبازد. اینهم بدلیل آنست که مهمانها خوردن شام را تمام کرده و حالا منتظر من هستند که به کار رقص خود ادامه بدهند. آرزو میکردم که این 'نپین' عجله کرده چون من بایستی خیلی زود بخانه برگردم. 'نپین' امشب خیلی گرسنه نیست."

بیصبری گریبانگیر 'اودو' شده چون او میدانست که همه منتظر او هستند. یکی دو بار چند قدمی بسمت خانه برگشت، ولی کنجکاو بر او چیره شده و در همان اطراف ماند. دیگر طاقت نیاورده و آهسته این روح را صدا کرد. هیچ جوابی واصل نشد. بار دیگر او را صدا کرده و این بار با صدای بلند این کار را کرد. بالاخره کار بجائی رسید که او با فریاد نپین را صدا میزد. ولی ناگهان خاموش شد چون صدائی بگوشش رسید.

این صدائی که شنیده بود نرم و شیرین بود. هیچ اثری از تهدید و تغیر در آن محسوس نبود. با وجود این 'اودو' با وحشت به میله آهنی چسبید. چیز عجیب این بود که این صدا یک فریاد تنها نبود. صداهای دیگری هم بعد از بلند شد که آنها هم نرم و شیرین بودند. 'اودو' با خود فکر کرد که 'نپین' میبایستی چندین همراه با خود آورده باشد. 'اودو' خود را حاضر نکرده بود که بیشتر از یک روح ببیند. ولی وقتی صداها قطع شد، کنجکاو ذاتی او، بر او غلبه نمود. او بار دیگر صدای خود را بلند کرده و 'نپین' را صدا زد. چهار پنج صدا از جایی نه چندان دور، بلند شد.

پسرک با عصبانیت پای خود را بزمین کوفت و بانگ زد:

"آیا هرگز کسی به اندازه من ابله بوده است؟ این انعکاس صدای خود منست. مثل اینکه در اینجا هرگز صدائی انعکاس پیدا نکرده، بهمین دلیل من انعکاس صدای خودم را تشخیص نمیدهم. من هم اکنون درست در مقابل آن تخته سنگ بزرگ قرار گرفته ام. این صداهائی هم که بگوشم میرسد هیچ ارتباطی با 'نپین' نداشته و من بیشتر از یک دقیقه دیگر وقت خود را در اینجا تلف نخواهم کرد."

او به بازوی خود تکیه داد و طولی نکشید که بطور مبهم احساس کرد که حرکتی در روی برف مشاهده میکند. چیزی که در تاریکی در روی برف حرکت میکرد، جلو تر آمده تا اینکه کاملاً به قوطی آجیو نزدیک گردید.



' اودو ' با خود گفت:



"خوشحالم که کار درستی کرده و در اینجا صبر کردم. حالا میتوانم به همه بگویم که من ' نیپن ' را دیده ام. آنطوری هم من تصور میکردم، وحشت انگیز نیست. پدر بزرگ به من گفت که ' نیپن ' گاهی بصورت یک فیل یا اسب آبی ظاهر میشود. هیچوقت کوچکتر از یک خرس نیست. ولی این چیزی که من بچشم میرسد خیلی جانور بزرگی نیست و تقریباً به اندازه یک روباه است. بهر جهت من میل دارم که با او صحبت کنم چون وقتی بخانه برگشتم به همه خواهم گفت که با ' نیپن ' گفتگو کرده ام."

بعد با صدای آرامی گفت:

" آیا تو ' نیپن ' هستی؟ "

جانور دم بزرگ خود را تکان داده ولی جوابی نداد.

' اودو ' ادامه داده و گفت:

" ' نیپن ' ... امشب کیکی برای تو وجود ندارد. امیدوارم که همین آجو برای تو کافی باشد. آیا این آجو را دوست داری؟ "

جانور با همان سرعتی که آمده بود، بعقب برگشت و بدون یک کلمه حرف ناپدید شد.

' اودو ' با خود گفت:

" فکر میکنم که ' نیپن ' از دست من ناراضی شده باشد. ولی آیا واقعا ' نیپن ' کاملاً مانند یک روباه است؟ حالا اگر او خیلی زود برنگردد، من از بالکن پائین خواهم رفت که ببینم آیا او چیزی از آجو نوشیده است یا نه. اگر نه من مطمئن خواهم شد که این موجود کسی جز روباه نبوده است."

او سپس بهمان طریقی که از بالکن بالارفته بود، پائین آمده و با اشتیاق بسراغ قوطی آجو رفت. قوطی آجو محکم ' بزمین چسبیده و حرکت نمیکرد. اودو ' دیگر تردیدی در اینکه این کار از طرف ' نیپن ' انجام گرفته، بخود راه نداده و مطمئن شد که این روح، قوطی آجو را طلسم کرده است. او با وحشت زیادی بسمت خانه روانه شد. در طول راه که سرمای شب روی او تاثیر کرده بود، به این فکر افتاد که شاید این سرمای شدید باعث شده باشد که قوطی آجو بدون حرکت به زمین چسبیده باشد. وقتی او قوطی را برداشته بود، این قوطی مستقیماً در مقابل کوره آتش قرار گرفته بود. قوطی محتوی آجوی گرم، باعث ذوب برفها شده و قوطی به اندازه دو سانتیمتر وارد برف شده که بلافاصله یخ زده و در جای خودش محکم شده بود.

هیچ جرعه ای از آجو نوشیده نشده و ' اودو ' طوری احساس سرما میکرد که تمایل پیدا کرد که خودش قدری از آنرا بنوشد. چند جرعه ای نوشید و سپس متوجه شد که باقی گذاشتن آجو در آنجا برای یکساعت دیگر باعث خواهد شد که مایع یخ زده و از حیز انتفاع بیفتد. بهمین جهت تصمیم گرفت که همه محتویات قوطی را یکباره نوش جان کند. با خودش گفت که دیگر امشب برای آمدن نیپن خیلی دیر شده است.

در همین موقع صدای فریادی بلند شد که تمام ارکان وجود او را بلرزده در آورد. این یک فریاد خشمگینانه نبود و بیشتر شبیه جیغ و زاری میتوانست باشد. او با خود گفت که شخصی دارد بقتل میرسد. حالا دیگر شکی نداشت که ' نیپن ' وارد این منطقه شده است. بالاخره ' اودو ' پا به فرار گذاشت. در ابتدا او خیلی سریع میدوید چون صدای بال زدن بگوشش میرسید. ولی خیلی زود کنجاوی او



بر ترسش غلبه کرده ، قدمهایش آهسته شده و به بالای انبار که صدا از آنجا میآمد خیره شد. در زیر نور ستارگان او دو چشم بزرگ و گرد را دید که در لبه پشت بام انبار به او خیره شده است. قبل از هر چیز او بیاد آورد که این چشم ها را در قبل دیده است. او سرعت قدمهای خود را کم و کمتر کرده و بالاخره کاملاً متوقف گردید. بعد بعقب برگشت و بار دیگر خود را از سکوی سرسرا بالا کشید. در آنجا کلاه خود را برداشت و با یک حرکت دورانی دور سر خود چرخاند. سپس با تمام قدرت شروع به دست زدن کرد که فوراً انعکاس صدا از صخره روبرو بگوشش رسید. همانطور که انتظار داشت ، جغد سفید بزرگ از این سر و صدا متوحش شده بالهایش را باز کرده و از لبه پشت بام جهید. پرنده بزرگ مستقیماً بسمت فیورد پرواز میکرد.

' اودو ' کلاهش را بر سر گذاشت چون شب خیلی سردی بود. او از موفقیت خود برای فراری دادن پرنده احساس خوشحالی مینمود. وقتی چشمش به چراغهایی افتاد که در باغ حرکت میکردند ، خنده خود را فرو داد و صداهایی به او نزدیک میشدند. او متوجه شد که افراد داخل خانه از غیبت طولانی او متوحش شده و بدنبال او به باغ آمده بودند. کنجکاو او بار دیگر او بیک کنج تاریک کشاند و او در آنجا ساکت خود را پنهان کرد که ببیند چه اتفاقی میافتد. در ابتدا رولف و اربابش با مشعلهایی در دست نزدیک شدند. تمام زمین چمنزار توسط این مشعل ها روشن شده بود. آنها بدون وحشت به اطراف نگاه کرده و ' اودو ' شنید که رولف میگوید:

" آقا... اگر بخاطر آن صدای فریاد نبود، من از هیچ چیز نگران نمیشدم. ولی ترس من از اینست که مبدا او گرفتار حمله جانوری شده باشد. "

آقای ارلینگسن گفت:

" اول جایی را بگردیم که قرار بود کیک و آبجو در آنجا گذاشته شود. تا وقتی من چشمم به خون نیفتاده، امید من اینست که همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفته باشد. "

هوند که صورتش از ترس کاملاً در هم رفته بود جواب داد:

" شما هیچ اثری از خون نخواهید دید. ' نیپن ' عادت به خونریزی ندارد. "

رولف هم اضافه کرد و گفت:

" هرگز به من نگو که کسی که زخمی نشده و خونریزی پیدا نکرده ، میتواند چنین فریادی سر بدهد. هیچ تردیدی نیست که در زمانی که اریکا و من جلوی در ایستاده و گوش میدادیم ، یک موجود درنده به این پسر بیچاره حمله کرده است. "

' اودو ' از کاری که کرده بود ، بشدت پشیمان شده چون در زیر نور لرزان مشعلها ، پدر بزرگ خود را دید که با کمک اریکا و بعضی از مهمانها ، بداخل باغ آمده بود. در این سرمای وحشتناک بخاطر او ، پیرمرد کور اطاق گرم و راحت را ترک کرده و خود را در معرض خطر سرما زدگی ، قرار داده بود. ' اودو ' آرزو میکرد که او از این وضعیت نجات پیدا کند. با این وجود هنوز مایل نبود که از پناهگاه خارج شده و خود را نشان دهد. در اینحال ' رولف ' دایره ای را که قوطی آبجوی گرم روی برف ایجاد کرده بود ، کشف کرده و به اظهار نظرهای مهمانها در مورد علت ایجاد این دایره گوش میداد. بیشتر آنها اعتقاد داشتند که کنجکاو این پسر ، بالاخره کار دست او داده و به از بین رفتن او منتهی شده است. از نظر این افراد این یک قضیه بسیار بدیهی بود که قوطی آبجو ، کیک و خود ' اودو ' از آن محل برده شده اند. آنها معتقد بودند که ' اودو ' فدای کنجکاو خود شده، بعد از قرار دادن کیک و آبجو در آنجا، فوراً آن محل را ترک نکرده که ببیند چه کسی برای بردن آنها به آنجا میآید.

جوانی که بهترین رقص را در آنشب ارائه داده و حالا از سرما میلرزید گفت:

" من با خودم فکر میکنم که همین الان ' اودو ' در کجا بایستی باشد. "

آقای سالخورده و پر تجربه هولبرگ جواب داد:

" هیچ تردیدی در این مورد وجود ندارد. او را با زنجیر به باد بسته و از اینجا برده اند. این کار معمولی ' نیپن ' است. او را بیک غار برده و در آنجا زندانی کرده اند. در تمام مدت تابستان که که هوای بیرون خوب و دلپذیر است، او بایستی در آن غار باقی بماند. وقتی فصل سرما رسید، ' نیپن ' ، با شلاق بجان او خواهد افتاد و او را از غار بیرون

خواهد کرد. چون هنوز با زنجیر به باد وصل شده، هر کجا که باد برود، او را با خود خواهد برد. هر زمستان که آقای ارلینگسن صدای ناله ای از بالای دودکش خانه اش بشنود، این صدای پسر بیچاره احمق خواهد بود. "

شخص دیگری گفت:

" پسر احمق ... ولی آدم نمیتواند که دلش بحال او نسوزد. به باد زنجیر شده و هرگز دیگر روی گرما را نخواهد دید. "

تا این موقع ' اودو ' جلوی خنده خود را گرفته بود ولی دیگر بیشتر از این طاقت نیاورده و با صدای بلند زیر خنده زد. او با صدای بلند و بلند تر به خنده خود ادامه داده بطوریکه انعکاس خنده او از همه طرف بلند شد. قیافه آدمها در زیر پای او خیلی مضحک شده، بعضی افراد به آسمان خیره شده و برخی دیگر بسمت صخره بزرگ که انعکاس از آن طرف بگوش میرسید، نگاه میکردند. در این حال خنده ' اودو ' با دیدن اربابش قطع گردید.

ارلینگسن که به سکوی سرسرا نگاه میکرد فریاد زد:

" بیا پائین... همین الان... ما کاری خواهیم کرد که تو این صحنه را هرگز فراموش نکنی. ما شاید بتوانیم از ' نین ' هم بهتر عمل کنیم. از آنجا بیا پائین و آجو و کیک را هم با خودت بیاور. هرچه بیشتر امشب بازی در بیاوری، پشیمانی تو بیشتر خواهد شد. "

خیلی ها به این فکر افتاده بودند که شاید ارلینگسن قدری بیشتر از اندازه با پسر بچه تندی میکند. ولی وقتی پای پسر به زمین رسید، اربابش او را گرفت، در حالیکه بقیه در فاصله ای بیحرکت ایستاده بودند. ارلینگسن گفت:

" قوطی آجوی من کجاست؟ "

اودو که دسته قوطی را گرفته بود آنرا بلند کرده و گفت:

" اینجاست آقا... "

" کیک کجاست... من که بتو گفته بودم که کیک را هم با خود بیاور. "

" من هم همین کار را کردم... آقا... "

بعد با انگشت یک دست گلو و با دست دیگر شکم خود را نشان داد. سپس گفت:

" تمام کیک حالا در اینجاست. "

" و آجو هم در همین جا میباشد؟ "

اودو تعظیمی کرده و ارلینگسن بدون حرف دیگری، برگشت. او اگر دهان باز میکرد بخنده میافتاد. بعد خطاب به رولف گفت:

" رولف... این آقا را با خود به خانه بیاور و اجازه نده از دست تو فرار کند. به هیچ کس هم اجازه نده که تا زمانی که او وارد خانه نشده است از او سؤال کنند. "

رولف بازوی پسرک را چسبید و ارلینگسن بسمت ' پدر ' پیرمرد کور رفت که او را آرام کند. هر چند که در آن موقع او نمیدانست که پیدا شدن پسرک شیطان و کنجکاو بهتر از گم شدن همیشگی او بوده است. پیرمرد مطلبی عنوان نکرده ولی بسرعت خود را به خانه رسانده و از همه متشکر بود.

وقتی گروهی که برای جستجو به خارج از ساختمان رفته بود، به افراد داخل خانه ملحق شده و به سمت تالار بزرگ و گرم رفتند، آقای کولسن کشیش را دیدند که در بالای پله ها ایستاده است. او خود را در بالاپوش پوست پوشانده و پرسید:



" آیا این پسر اینجاست؟ "

اودو خود را به او نشان داد. کشیش پرسید:

" چقدر از نپین را مشاهده کردی؟ "

پسرک گفت:

" آقا... هیچ کس در دنیا بهتر از من نپین را ندیده است. درست همینطور که من شما را میبینم. دورتر از شما هم نسبت به من نبود. "

آقای کولسن سری تکان داد و گفت:

" مزخرفات... این ها همه دروغی بیش نیست. "

بعد خطاب به بقیه گفت :

" یک کلمه از حرفهای او را باور نکنید. او این دروغ ها را سر هم میکند که خود را مهم جلوه دهد. اگر او هم مانند بقیه ما سر میز کیک خود را خورده بود ، خیلی هم ممنون و متشکر میشد. حالا اگر او بخواهد خود را از شر این خرافات خلاص کند، کار مهمی انجام داده است. "

بعد خطاب به اودو گفت:

" همراه بقیه برو... من نمیخواهم یک کلمه از تو بشنوم. "

اودو تعظیمی کرده و وارد تالار بزرگ شد. در آنجا او قره نی خود را برداشت بمانند اینکه ادامه رقص پس از برگشتن او، یک امر بدیهی است. ولی انگشتان سرما زده او از جا حرکت نکرده و اودو مجبور شده که با نفس خود انگشتانش را گرم کند. بعد بسمت شومینه حرکت کرد و همه به او راه دادند. اودو احساس میکرد که رفتار بقیه با او تغییر کرده و برای او احترام خاصی قائل هستند. او تردیدی نداشت که این بخاطر این حقیقت بود که آنها تصور میکردند که او با موجودات ماوراء الطبیعه طرف شده است.

ارلینگسن متوجه شد که در همان موقع بایستی کاری انجام دهد که این قضیه روشن شده و فیصله پیدا کند. اگر مهمانهای او بدون اینکه به اصل قضیه پی ببرند ، بخانه خود برمیگشتند، روز بعد تمام مملکت پر از داستانهای جدید خرافی میگردد.

او از ' پدر ' خواهش کرد که پسر بچه را بدقت مورد سوال قرار داده چون پیرمرد خودش از هوا خواهان سر سخت ' نپین ' بود. زمانی که پدر بزرگ بطور کاملاً جدی سوالات خود را از اودو شروع کرد ، اودو تصمیم گرفت که هیچ چیز بجز حقیقت به پدر بزرگش نگوید. او گفت که تمام کیک را خودش خورده و آبجو را هم خودش نوشیده است. یک روباه و یک جغد را هم دیده است. وقتی داستان پسرک تمام شد ، هوند که بنظر میرسید از همه بقیه مشتاق تر است، بوسط تالار پریده و بشکن میزد. ولی وقتی چشمش به ارلینگسن با آن صورت جدی افتاد ، ساکت شد.

بقیه مهمانها از این توهین به نپین هراسناک شده و در این مورد ' پدر ' هم دست کمی از بقیه نداشت. او نگران نوه خود بود که اگر توسط نپین تادیب هم نمیشد، ترس از انتقام او برای تیره کردن زندگی پسر کوچک ، کاملاً کافی بود. چشمان اودو پر از اشک شده و به سمت خانم و آقای خانه برگشت که شاید آنها چیزی بگویند که او قدری تسکین پیدا کند.

خانم ارلینگسن خطاب به ' پدر ' گفت:

" همسایه... آیا در اینجا کسی هست که باور نداشته باشد که خداوند از همه کس و همه چیز بالاتر بوده و راضی نمیشود که یک فرد بیگانه مورد تعدی قرار بگیرد؟ "

آقای ارلینگسن هم گفت:

" آیا کسی هست که باور نداشته باشد که بیگناهان میبایستی امنیت داشته و تحت حمایت خداوند و بندگان او قرار داشته باشند؟ حالا همسایه های عزیز... موقع رقص فرا رسیده و همگی شما وقت زیادی را بدون جهت تلف کرده اید. اودو حالا بهترین هنر خود را نشان داده و ' هوند ' تو هم همینطور. "

اودو گفت:

" من امیدوارم که هر بلانی که قرار است واصل شود روی من خراب شود. همه این ها تقصیر من بود و من آمادگی کامل برای انتقام و تلافی ارواح را دارم. "

ارباب گفت:

" پسر... به اندازه کافی تو دچار مشکل خواهی شد. هیچ تردیدی نداشته باش. حالا برو و کارت را انجام بده. "

رقص شروع شد ولی این یک رقص بیروح و بی رمقی بود. خیلی زود هم پایان رسید. شادی ضیافت هم دیگر از بین رفته و در سه ساعت بعد از نیمه شب، مهمانها عازم خانه های خود شدند. هرچند که هر خانواده سعی داشت که اولین کسانی نباشند که وارد جاده و یا فیورد میشوند. بالا خره همه این مشکل را درک کرده و همه با هم در دو گروه، وارد جاده شده و گروه دیگر سوار قایق های خود شده و همزمان حرکت کردند. آنهایی هم که با سورتمه آمده بودند، سنگ بزرگی را با طناب به پشت سورتمه خود بسته که در موقع حرکت به اینطرف و آنطرف پرتاب شده و باعث ترسیدن گرگ ها میگردید. رولف بوسه خداحافظی تقدیم اریکا کرده، اودو را جلو انداخته و ' پدر ' هم پشت سر آنها روان شد. اریکا تا زمانی که آنها جلوی درب خانه خودشان رسیدند، جلوی در هشتی ایستاده و مواظب آنها بود. بعد از رفتن همه، مشغول جمع و جور کردن چیزهایی شد که مهمانها بخاطر عجله، جا گذاشته بودند.

خانم صاحبخانه گفت:

" اریکا... هیچ حرفی با اودو زن... حتی جواب شب بخیر او را هم نده. "

اریکا که اشک بچشمش آمده بود گفت:

" خانم... من قادر به هیچ کاری نیستم. وقتی من به اتفاقاتی که افتاد فکر میکنم، شرمندگی و پشیمانی وجودم را در بر میگیرد. "

" شرمندگی؟... شرمندگی بچه خاطر؟ "

" خانم... امروز صبح نیپن با ما خیلی دوستانه رفتار کرده است. هیچ باد و حتی نسیمی نمیوزد و بهمین دلیل تمام مهمانها صحیح و سالم بخانه های خود باز گشته و از اینکه به جشن ما آمده بودند پشیمان و ناراضی نیستند. بعد ما از نیپن به آن صورت تشکر و پذیرائی کردیم. ما تا چه حد قدر شناسا بوده ایم. کار اشتباهی کرده ایم. "

" اریکا... ارباب و خود من بخاطر این اتفاقی که افتاده خیلی متاسفیم. ولی نگران پس آمد های آن نخواهیم بود. تو خودت خوب میدانی که خداوند اجازه نمیدهد که بندگان تحت تاثیر عناصر شیطان قرار بگیرند. اگر ما واقعا اعتقاد نداشته باشیم که خداوند عادل و حافظ ما هست، نمیتوانیم ادعا کنیم که او را دوست داریم. حالا برو و استراحت کن. تو زیاد کار کرده و بایستی خیلی خسته باشی. در قلب خود از کسی ممنون و متشکر باش که ترا تبرک کرده است. هر کس دیگر هر کاری میکند، حق شناسی خود را به پروردگار فراموش نکن. شب بخیر اریکا و خوب استراحت که که فردا رولف هیچ اثری از نگرانی در تو مشاهده نکند. "

اریکا لبخندی زد و دختران صاحبخانه ' اورگا ' و ' فرولیش ' که تاثیر حرفهای مادرشان را روی اریکا دیدند، بدون نگرانی از صداهایی که خانه های چوبی ایجاد میکنند، بخواب رفتند.



فصل سوم : اولاف و خبر های او

وقتی روز بعد آقای کولسن کشیش ظاهر شد، وضعیت ظاهری خانه آنچنان تغییر پیدا کرده و وضع معمولی بخود گرفته بود که یک غریبه نمیتوانست باور کند که روز و شب گذشته چه اتفاقاتی در آن افتاده بود. تالار بزرگ کاملاً تمیز شده، میز صبحانه در یک انتهای آن قرار گرفته که هر کس که از خواب بیدار شده و به طبقه پائین میآید، صبحانه خود را روی آن مصرف نماید. در انتهای دیگر تالار یک گروه دور هم جمع شده بودند. کفاش منطقه که سالی دو بار به این محل میآمد، امروز صبح وارد شده و مشغول معاینه پوست های حیواناتی بود که رنگ شده و برای استفاده او، حاضر شده بود. در این لحظه دستوراتی در مورد پوتین های اودو به او داده میشد. اودو با کمال اشتیاق منتظر دریافت چنین پوتین های بلندی که تا زانوی او میرسید، شده بود چون با داشتن این پوتین ها، براحتی میتوانست در روی زمین هائی که از برف انباشته شده بود، حرکت کند. 'پدر' هم نوار هائی نازک از چرم بریده که شلاق درست کند. رولف و هوند هم کاری را انجام میدادند که هر برزگر نروژی با علاقه تمام با آن مشغول میشد. این کار چیزی جز حکاکی و کنده کاری چوب نیست. آنها طوری سرگرم کار خود بودند که گفتگویی بین آنها جریان نداشته و فقط گاهگاهی به سؤالات 'پدر' جواب میدادند. 'پدر' کار کننده کاری را خیلی دوست داشته چون تا زمانی که بینائی او هنوز از کار نیفتاده بود، در این هنر کمال مهارت را از خود بروز میداد.

آقای ارلینگسن خود را با خواندن روزنامه ای مشغول کرده بود که میبایست در جیب کشیش از آنجا خارج شود. خانم هم مشغول ریسندگی بود و دخترهای او هم زیر نظر اریکا، مشغول سوزن کاری بودند. این سه نفر آخرین بخیه ها را به پارچه ای میزدند که کشیش قرار بود آنرا هم با خود ببرد. این مزد سرویس مذهبی بود که که روز گذشته کشیش انجام داده بود. این یک لحاف بود که از پره های زیر شکم اردک پُر شده که رولف پرها را از شکارچیان اردک که به فیورد نزدیک آنها آمده بود، ابتیاع کرده و اریکا پارچه لحاف را تنیده و دو دختر جوان در اینکار به او کمک کرده بودند. خدمتکار دیگر در طبقه بالا رختخواب ها را برای هوا خوری باز کرده و این کاری بود که پیوسته در زمانی که هوا خوب بود، انجام میگردد.

وقتی آقای کولسن وارد اطاق شد، همه به احترام او از جا بلند شده ولی خیلی زود سر کار خود برگشتند. فقط خانم ارلینگسن باقی ماند که دست کشیش را گرفت و او را بسمت میز صبحانه راهنمایی نمود. در آنجا با سخاوتمندی مقدار زیادی گوشت گوزن، نان و کره در بشقاب او گذاشت. آقای کولسن بشقاب خود را برداشته و در حالیکه خود را به بقیه مهمانها رسانده بود، صبحانه اش را مصرف مینمود. در ابتدا در نزدیک شومینه، او قدری در باره مسائل سیاسی با صاحبخانه گفتگو کرده و در طی این مذاکرات آقای ارلینگسن از فرصت استفاده کرده تاکید نمود که اگر مسئله نیپن بار دیگر عنوان نشود، هیچ خبری از او نشده و لزومی به جر و بحث در این مورد وجود ندارد. نکته ای را که صاحبخانه بر آن تاکید کرده بود، کشیش دریافت و خود او هم دیگر چندان مایل نبود در این مورد با کسی بحثی داشته باشد. بعد او از خانم ارلینگسن بخاطر صبحانه خوشمزه، تشکر کرده و قدری بیشتر از گوشت و نان در بشقاب خود گذاشت. سپس خود را به جمع دخترها نزدیک نمود.

اریکا قدری دستپاچه شده و نمیدانست که به چه صورتی از آقای کشیش بخاطر استقبال او از صبحانه، تشکر کند. خوشبختانه در همین لحظه بکمک او آمد و خطاب به کشیش گفت:

"ما امیدواریم که شما از لحاف خود خوشتان آمده باشد. ما از یک طرح جدید برای روکش این لحاف استفاده کرده ایم. اورگا... تو این طرح را روی کاغذ داری. آنرا به آقای کولسن نشان بده که ببینند این طرح در روی کاغذ هم زیباست."

آقای کولسن از این مسائل زیاد سر در نمی‌آورد ولی بهر جهت کوشش خود را برای تحسین آن بهر طریقی که بود ، انجام داد. دختر جوان ادامه داده و گفت:

" این گل زنبق دره را می بینید؟ این عقیده مادرم بود. این گیاه بزرگ و قرمز رنگ هم بوته زرشک بوده و فکر خود من بوده است. درخت وسطی هم تماما کار خود اریکا است. ولی در مورد سنجابی که روی درخت قرار دارد، ما از قبل برای آن نقشه نکشیده بودیم. این پدر ما بود که این فکر را در ما ایجاد نمود. این از همه چیزهای دیگر مبتکرانه تر است. البته این فقط یک فکر بود و اریکا این فکر را به مرحله عمل در آورد. "

اریکا در حالیکه لبخند میزد و سرخ شده بود گفت:

" ما به اندازه کافی در این باره گفتگو کردیم... امید من اینست که مورد قبول آقای کولسن قرار بگیرد. در ضمن بایستی اضافه کنم که پرهائی که در ساختن این لحاف مصرف شده هدیه رولف است. "

رولف از جا برخاست، تعظیمی کرده و گفت که خوشحال است که هدیه کوچک او مورد قبول واقع شده است.

ارلینگسن هم گفت:

" من فکر میکنم که کاملاً مشخص است که دختران کوچک من از انجام این کار لذت فراوان برده اند. بهمین دلیل حالا که کار نزدیک به اتمام است، آنها قدری سرخورده شده اند. "

آقای کولسن با وقار این هدیه را قبول کرده ، آنرا با یک دست بلند کرده که وزن سبک آنرا تشخیص بدهد. بعد بسمت مردانی که مشغول کنده کاری چوب بودند برگشت که ببیند آنها مشغول درست کرده چه چیزی هستند.

هوند چوبی را که تراشیده بود به او نشان داد و گفت:

" آقا... این گردن بند زنگوله دار برای گاوهای ما خواهد بود. آنها وقتی در تابستان به کوهستان بروند ، این زنگوله ها بسیار مفید واقع خواهد شد. "

رولف هم کار خود را نشان داده و گفت:

" این هم تبدیل به یک محراب خواهد شد. "

" محراب ... واقعا ؟ ... چه کسی در بالای محراب قرار است موعظه کند؟ "

ارلینگسن گفت:

" البته خود شما آقا... خیلی قبل از اینکه شما به اینجا بیائید ، ما تصمیم گرفته بودیم که برای کلیسای جدید یک محراب زیبا بسازیم. ما شش نفر از محدوده پنجاه کیلومتری ، دست بدست یکدیگر داده و رولف امیدوار است که بعد از اتمام کار ، زیرزمین را به او اختصاص بدهند. من فکر میکنم که رولف شایسته دریافت چنین پاداشی هست. آقا... این یک کار بسیار زیبا است. "

کشیشی گفت:

" بسیار عالی... من تردیدی ندارم که حکاکان ما در اینجا دست کمی از هیچ یک از کارگرانی که کلیساهای کاتولیک را در سایر نقاط دنیا تزئین میکنند، ندارند. چیزی را هم که شما برای اولین کار انتخاب کرده اید کاملاً مناسب و پر اهمیت است. این گلهای مضاعف که روی چوب کنده شده و آن عقاب که قدری متفکر بنظر میرسد واقعا کار هنرمندانه ای است. چه بهتر که از چیزهائی که پروردگار خلق کرده برای ایجاد یک کار هنری استفاده کنیم تا اینکه مانند کارگران کلیساهای پاپ به ماوراء الطبیعه روی آور شویم. استفاده از این قسم از کارهای هنری در کلیسا را بایستی بدست فراموشی سپرد. نسل های بعدی گواهی خواهند داد که ما در این مورد حق داشته ایم. "

کشیش وقتی دید که چنین مطالبی که نقض اعتقادات خرافی افراد محسوب میشد، باعث ناراحتی و سر افکندگی کارگران گردید، ساکت شده بسمت ' پدر ' و ' اودو ' رفت. کارگران کنده کار بیکدیگر نگاه کرده چون زیبا ترین قسمت این کار که توسط رولف ایجاد شده بود، یک پری دریائی را نشان میداد که جامی در دست گرفته است. البته هیچ کس نمیتوانست ادعا کند که پری دریائی واقعیت داشته و خرافات نیست.

آقای کولسن از 'پدر' در باره همسر پیرش سؤال کرد. اریکا که این را شنید کار خود را رها کرده و بسمت 'اولا' دوید که به او خبر بدهد که کشیش بسراغ او هم خواهد آمد. اولای بیچاره چنین فکر کرده بود که همه او را فراموش کرده و هیچ کس بسر وقت او نخواهد آمد.

پیرزن روی تختخواب خود نشسته و با تمام سرعتی که انگشتانش اجازه میدادند، بافندگی میکرد. در اینحال او با خود آواز میخواند. او خود را با یک لحاف پر پوشش داده و البته این لحاف با شکوه بخاطر پیری و شکستگی به او تعلق گرفته بود. ولی هیچ چیز با شکوه دیگری در آنجا یافت نمیشد. پنجره اطاق از یک شیشه ضخیم درست شده که هیچ چیز از ماورا آن قابل تشخیص نبود. اسباب و اثاثیه این اطاق همه از چوب درختان جنگلی درست شده و دیوارهای این خانه چوبهای قابل سوختن بر پا شده و شکافها و درزهای آنرا با خزه پر کرده که گرمای اطاق به بیرون درز پیدا نکند. هیچ خانه ای تا این اندازه در تابستن گرم و در زمستان سرد پیدا نمیشد. ولی 'اولا' که یک کدبانوی بتمام معنی بود، این خانه را تا سرحد امکان تمیز و مرتب نگاه میداشت.

او با دیدن اریکا گفت:

"من فکر میکردم که تو به اینجا بیایی. تو تبرک مرا در نامزدی خود به همراه خواهی داشت و آرزوی من اینست که هر چه زودتر نیمتاج طلانی روی سرت جا بگیرد."

[عروس های برزیگران نروژی در روز عروسی خود تاجی مقوایی بر سر گذاشته که با زرورق طلانی رنگ پوشیده شده است. مؤلف]

او به حرف خود ادامه داده و گفت:

"البته بر هیچ کس پوشیده نیست وجود من در این دنیا باعث عقب افتادن عروسی تو خواهد شد. من اغلب با خود فکر میکنم..."

اریکا که میدانست پیرزن چه میخواهد بگوید، حرف او را قطع کرده و گفت:

"اولا... من از درگاه ملکوت استدعا دارم که عمر تو هر چه طولانی تر شود."

"عزیز من... من اینرا خیلی خوب میدانم. و بهمین دلیل از پروردگار درخواستی ندارم که مرا هر چه زودتر از این دنیا ببرد. بگذار اطمینان داشته باشیم که همه چیز در موقع خودش بوقوع خواهد پیوست. من خوب میدانم که تو و رولف در این خانه خوشبخت خواهید بود و 'پدر' و خود منم دیگر وقت زیادی نداشته و خیلی زود ما از این دنیا خواهیم رفت. اریکا... بگذار بتو بگویم که تو شانس آورده ای که جوانی مانند رولف خواستگار تو شده است."

"اولا... من اینرا خوب میدانم."

پیرزن گفت:

"عزیز من... به اطراف خودت نگاه کن... ببین که رالف خانه را چطور نگهداری میکند. وقتی او یک فنجان قهوه بدست من میدهد، و از 'پدر' مواظبت میکند، با خود فکر کن که اگر بجای ما دو موجود پیر و از کار افتاده، دختر جوان زیبایی مانند تو در اینجا بود، او چطور بتو خدمت میکرد."

اریکا همه این چیزها را میدانست ولی بدش هم نمیآمد که بار دیگر بشنود. اولا پرسید:

"حالا رولف کجاست؟ دلیل اینکه من این سؤال را مطرح میکنم اینست که همه جوان ها بدون در نظر گرفتن خطرات انعکاس نور خورشید روی برف برای بینائی، بمحض اینکه آفتاب میشود بیرون رفته و روی برفهای یخ زده قدم میزنند. این کار درست نیست و باعث کوری شخص میشود. 'پدر' بینائی خود را به همین دلیل از دست داد. اریکا... به رولف بفهمان که این مطلب را جدی بگیرد. آیا او امروز بیرون رفته است؟"

"وقتی من در آنجا بودم او هنوز روی پروژه محراب مشغول کار بود. ولی فکر میکنم که حالا دیگر بایستی بیرون رفته باشد."

"بله... سعی او اینست که به چشمان خود صدمه بزند."

اریکا گفت:

" خبر جدید امروز صبح اینست که چوب لازم برای ساختن یک کلبه در بالای آبشار جمع آوری شده است. همه بجز ' پدر ' برای دیدن آن به آنجا رفته اند. ولی همه چیز در بالای آبشار یخ زده و امکان انجام کار برای ساختن کلبه وجود ندارد. از این چوبها قرار است یک کلک درست کرده و آنرا روی فیورد قرار بدهند. رولف یا هوند روی این کلک سوار شده که آنها را به جزیره بالای آبشار برساند. "

" عزیز من... فکر میکنی که این کار توسط رولف یا هوند انجام خواهد شد ؟ "

" آرزوی من اینست که هوند این کار را انجام بدهد. ولی اگر قرار شد که رولف برود، خود منم با او خواهم رفت. آه... اولاً ... بعد از اتفاقی که دیشب رخ داد، من چشم از او برنمیدارم. در ضمن من آرزو میکنم که اودو زود بزرگ و عاقل شود. "

اولاً سر خود را تکان داد که نشان بدهد که صلاح نیست در باره نیپن مطالبی عنوان شود. او مسیر گفتگو را عوض کرده و گفت:

" به من بگو که هوند روز قبل چه رفتاری از خود بروز داد؟ شوهرم مطالبی در باره او به من گفت ولی خودت میدانی که او نمیتوانست صورت هوند را ببیند. آیا تو چهره هوند را مشاهده کردی؟ "

" واقعیت اینست که چهره او مانند کسی بود که به ابرهای طوفان را که در حال آمدن است، خیره شده باشد. "

" پس سیمای زشت او گرفته و خشناک بود... خوب این جای تعجب ندارد. "

" از همه بدتر وقتی بود که او شنید که اودو چه کاری انجام داده و نیپن را با ما دشمن کرده است. او از خوشحالی فریاد میزد. وقتی چشمش به من افتاد، او خودش مانند یکی از این ارواح خبیثه شده بود. بعد شروع به بشکن زدن کرد. "

اولاً با تاسف سری تکان داده و بعد از اریکا خواهش کرد که یک تکه چوب دیگر در آتش قرار بدهد.

وقتی اریکا این کار را انجام داده و سرجای خود کنار تختخواب برگشت آهسته گفت:

" من خیلی دلم میخواهد بدانم که شما واقعا در باره هوند چه چیزی میدانید. چه چیزی قلب او را تحت فشار گذاشته است؟ "

اولاً جواب داد:

" من حقیقت را بتو خواهم گفت. البته این چیزی نیست که همه جا جار بزنم و در باره آن گفتگو کنی چون اینکار باعث خواهد شد که او از همین که هست، ناراحت تر و افسرده تر شود. با تنها کسی که میتوان در باره صحبت کرد، خانم خود ما بوده که مطمئناً خود او از قبل از این قضیه اطلاع پیدا کرده است. هوند در قسمت جنوبی نروژ در نزدیکی شهر ' برگن ' در خانواده خوبی متولد و بزرگ شده است. چهار سال قبل در وسط زمستان اربابش او را به ماموریتی در سی کیلومتری شمال برگن فرستاد که قدری مواد غذایی برای خانواده ای که در یک دهکده ساکن بودند، ببرد. او این ماموریت را انجام داده و تا اینجا همه چیز بخوبی و خوشی پایان یافت. ساکنان دهکده از او خواهش کردند که از طریق اعانه سه کودک یتیم را با سورتمه خود، سر راه به برگن در خانه ای که از نزدیکی آن عبور خواهد کرد، قرار بدهد. آنها در آن خانه از این اطفال مواظبت کرده تا وقتی که از شهر برگن برای بردن آنها بیایند. هوند که در آن موقع مردی جوان بود، مخالفتی با این کار نکرده و هر سه کودک را سوار سورتمه خود نمود. او متوجه شد که دو کودک بزرگتر بخوبی پوشانده شده که سرما روی آنها اثر نکند. او کوچکترین کودک را بغل کرده و روی زانوی خود نشاند که گرمای بدنش باعث شود که بچه کوچک سرما زده نشود. ساکنین ده آنها را مشایعت کرده و مسافرینی که در راه با آنها برخورد کرده بودند، گزارش داده که کودکان با خوشحالی با هوند صحبت کرده و هوند هم با خنده جواب آنها را میداد.

قبل از اینکه آنها به نیمه راه برسند، متأسفانه یک مشت گرگ گرسنه از سمت راست جاده به آنها حمله کردند. آنها بسرعت خود را به پشت سورتمه رسانده و ... "

اریکا فریاد زد:

"آه... محض رضای خدا در این مورد چیزی نگو... من این داستان را شنیده ام. من نمی دانستم که شخص مورد نظر در این داستان، خود هوند بوده است. اولاً... لازم نیست که ادامه بدهی."

ولی اولاً فکر میکرد که وقتی یک داستان شروع شد، بایستی آنرا به اتمام رساند. از این رو بحرف خود ادامه داده و گفت:

"گرگها به سورتبه نزدیک و نزدیک تر شده و اینطور گفته میشود که یکی از گرگها را دید که قصد حمله به گلولی او را دارد. اسبها قادر نبودند که سریعتر از آن حرکت کرده چون در جهت مخالف باد میدویدند. البته جانوان درنده هم همین موقعیت را داشتند. هوند به عقب برگشته و یکی از بچه ها را که در سورتبه نشسته بود، بلند کرده و به پشت سورتبه پرتاب کرد. اینکار او باعث شد که برای مدت کمی گرگها از تعقیب سورتبه دست بردارند. ولی خیلی زود بار دیگر باز گشته و هوند که سعی کرده بود اسبها را چهار نعل بسمت جلو براند، گرگها را دید که با پوزه های خون آلود و یخ زده به او نزدیک میشوند. برای او حالا ساده تر شده بود که کودک دومی را از داخل سورتبه بلند کرده و بمیان گرگها بیاندازد. بالاخره نوبت به طفل سوم که خود را بسینه او چسبانده بود، رسید. هوند از ترس مرگ مانند خیلی مردان دیگر بهمان اندازه گرگهای درنده، بیرحم شده بود. او کودک بیچاره را از خود جدا کرده و بمیان گرگها پرتاب نمود. او تا اینجا، جان خود را نجات داده بود. وقتی بخانه بازگشت، هیچ کس از او سؤالی نکرد چون آنها از قضیه سه کودک یتیم اطلاعی نداشتند. خود او هم بکسی چیزی نگفت. ولی هوند برآشفته شده و بنظر وحشی میرسید. وقتی دهان باز میکرد، بی اختیار در باره گرگها حرف میزد. تا سه روز این وضع ادامه داشت تا اینکه سؤالاتی در باره سه کودک یتیم در جاده مطرح گردید. هوند این مطلب را شنید و فوراً از خانه بیرون دویده و وارد جنگل شد. از مطالبی که جسته و گریخته از دهان خود هوند خارج شده و اطلاعاتی که از مسافران جاده بدست آمده بود، تمام داستان مشخص شده و کلیه افراد منطقه بسیج شده که هوند را دستگیر کنند. او را مانند یک خرس در جنگل تعقیب کرده که شکارش کنند. ولی او شانس آورده و سوار قایقی شد که بسمت شهر 'هامرفست' میرفت. بالاخره بهر صورتی که بود، او خود را به منطقه شمال و قطبی مملکت رسانده به این امید که خود را بجای یکی از مردان شمالی جا بزند."



اریکا که در حال گریه بود پرسید:

"آیا آقای ارلینگسن خودش همه این داستان را میداند؟"

"البته... همان کسی که این داستان را برای من تعریف کرد، برای او هم بازگو کرده بود. ارلینگسن معتقد است که بایستی با این شخص با ترحم رفتار شود برای اینکه هیچ کس به اندازه آدمهای ضعیف مستحق ترحم نیستند. هوند هم نشان داده که تا چه اندازه انسان ضعیفی است."

اریکا با نفرت گفت:

"ضعیف؟..."

اولا جواب داد:

" عزیز من... او یک شخص ترسوئی است و همین شخص مرگ را مقابل چشم خود دیده است. بهر جهت اگر او خود را هم نجات نمداد، گرگ ها او را تکه و پاره میکردند. "

اریکا گفت:

" من بعد از شنیدن این داستان همیشه بخود میگفتم که این شخص نفرت انگیز و تهوع آور در کجا میتواند باشد. حالا میفهمم این شخص کسی بجز هوند نیست. او میخواهد در همین خانه زندگی کند. "

اریکا با دقت مرتب به اطراف اطاق نگاه میکرد.

اولا گفت:

" و البته عزیز من... او دلش میخواست که با تو ازدواج کند. ولی ارلینگسن هرگز چنین اجازه ای نخواهد داد. این فکر او را از اینکه هست هم پائین تر برده و چیزی که برای او باقی مانده فقط حسرت و حسادت است. او این احساسات خود را با خود به قبر خواهد برد. "

اریکا که بشدت مرتعش شده بود گفت:

" و انتقام... من بشما میگویم که هوند از اینکه ما باعث ناراحتی نبین شده ایم، غرق خوشحالی شده بود. آه... شخصی بخانه شما نزدیک میشود. "

لحظه ای بعد صدای در زدن بلند شد. اریکا از جا پرید.

اولا که تبسم میکرد گفت:

" اگر من ترا خوب نمیشناختم، فکر میکردم که ترسو هستی. خیالت راحت باشد... هوند هرگز به اینجا پا نخواهد گذاشت. حالا اگر سر میز شام یا هر زمان دیگر با دیدن هوند تو این چنین ترسیده بنظر بیایی، چه بایستی بکنیم؟ این باعث خواهد شد که بعضی از ما بشدت ضرر کنیم. حالا برو در را باز کن چون خوب نیست که کشیش را منتظر بگذاریم. "

قبل از اینکه اریکا موفق به باز کرده در بشود، بار دیگر در زده شد و بمحض باز شده درب، فرولش دختر صاحبخانه بداخل اطاق پرید. او بانگ زد:

" عجب اخباری... شما هرگز چنین خبری را نشنیده اید. "

اریکا با حسرت گفت:

" من آرزو میکردم که هرگز هیچ خبری نمیشد. "

اولا هم از دختر بچه سؤال کرد:

" خبر خوب یا بد؟ "

فرولش سری تکان داده و گفت:

" آه... خبر بد... خیلی بد... 'اولاف' فروشنده مواد داروئی به اینجا میآید. پدر انتظار آمدن او را به اینجا تا سه هفته دیگر نداشت. "

اولا گفت:

" این که خبر بدی نیست... بنظر من خیلی هم خوبست. حالا شاید او با خود دوائی بیاورد که حال مرا بهتر کند. "

فرولش در حالیکه موهای پیرزن را از روی پیشانی اش بالا میزد، جواب داد:

"اولای عزیز... ما همه از او درخواست خواهیم کرد که شما را معالجه کند. ولی او به ما جوابی داد که همه ما را شوکه کرد. او گفت که یک کشتی کوچک متعلق به دزدان دریائی در میان جزایر منطقه دیده شده است. قبلا این کشتی نزدیک جزیره سورو دیده شده بود ولی حالا به ما خیلی نزدیکتر شده است. در فیورد 'آلتن' یک خانه در مزرعه به آتش کشیده شده بود. از آنجائیکه صاحب مزرعه و افراد خانواده او از قبل از آنجا رفته و خانه خالی بود، شکی در این نمانده که دزدان دریائی آنرا آتش زده اند. ماهی 'کاد' هم از ساحل به جاهائی برده شده که هرگز چنین ماهی را ندیده بودند."

'اولا' با نگرانی پرسید:

"آیا آنها موفق شده اند که فیورد ما را پیدا کنند؟"

"آه... خدایا... امیدوارم که اینطور نباشد. ولی این اتفاق هر لحظه امکان دارد که بوقوع بپیوندد. پدرم میگوید که ساحل دریا از هافرست تا تیرونیم بایستی شب و روز نگهبانی شده که این کشتی لعنتی توقیف و یا از این منطقه رانده شود. او با عجله این پیغام را بهر دو سو فرستاد. ولی مسئله دیگری پیش آمده که پدرم بایستی قبل از هر کاری آنرا چاره کند."

اریکا با ترس و لرز گفت:

"یک بدبختی دیگر؟"

"نخیر... بعضی میگویند که این اتفاق خیلی هم خوبست. اقلا برای آنهائی که دوست دارند برای شام، پای خرس بخورند. شخصی محل اختفای خرس بزرگی را که در تابستان موفق شده بود فرار کند، پیدا کرده است. او خرس بزرگ را از لانه اش بیرون کشیده و حالا این خرس با دو بچه خود در این حوالی سرگردان است. اولاف که از این موضوع مطلع شد به اتفاق رولف و هوند موفق شدند که رد پای خرس را پیدا کنند. اودو دوان دوان بخانه دويد که این را به ما خبر بدهد. پدر هم گفت که قبل از اینکه برف بعدی بسراغ ما بیاید بایستی ترتیب شکار خرس را بدهیم. در غیر اینصورت ما ردپای او را از دست خواهیم داد. در آن صورت این خرس با بچه هایش در همین اطراف سکونت خواهد کرد و اولین کار آنها این خواهد بود که به گوساله های ما حمله کند."

اریکا سؤال کرد:

"آیا پدرت قصد دارد همه آنها را بکشد؟"

"ما همه از غذای پای خرس راضی هستیم. خود من شخصا برای این غذا، خرس هائی که در طرف دیگر 'ترونیم' زندگی میکنند، ترجیح میدهم."

اولا گفت:

"دوشیزه فرولش... شما وقتی این غذا را سر میز خود دیدید، عقیده خود را عوض خواهید کرد."

"این درست همان چیزی است که پدرم هم گفت. او بعد سؤال کرد که اگر لانه خرس در نزدیکی خانه اریکا پیدا شود، آنها چه احساسی خواهند داشت. در تابستان آنها عادت دارند که برای کوه نوردی بروند و با وجود خرس، این کار خطرناکی خواهد بود. ولی بعد از شکار دیگر خیال همه راحت خواهد شد چون تمام خرس ها از بین خواهند رفت. ولی حالا من در حیاط خانه هم که راه میروم، احساس میکنم که خرس مرا تعقیب میکند."

اولا پرسید:

"پس بهمین دلیل بود که وقتی در میزدی طاقت صبر نداشتی. آیا اولاف گفت که قصد دارد مرا ببیند؟ آیا او مقدار زیادی دارو با خود آورده است؟"

"آه... البته... این همان چیزی بود که من آمده بودم که بشما خبر بدهم. او دواهایی را که با خود آورده یک گوشه گذاشته و حالا مشغول گرم کردن خودش است. بعد از آن قرار است که شخصا به اینجا آمده که ببیند برای این سردرد شما چه میتواند بکند. او در مورد شما سؤال میکرد و به دارو هائی که آورده، خیره شده بود."

اولا بشدت خوشحال شده و دستوراتی برای نظم و ترتیب اثاثیه داخل اطاق ، صادر نمود. او اگر در یک قصر هم زندگی میکرد ، نمیتوانست در این مورد بیشتر از این وسواس داشته باشد. وقتی همه چیز مطابق میل وی انجام گرفت او از اریکا درخواست کرد که بخانه ارباب رفته و به اولاف خبر بدهد که حاضر است.

اریکا از جا بلند شد، بسمت درب اطاق رفته و آنرا باز کرد. ولی بلافاصله بداخل پریده و در را بست. فرولیش با تعجب گفت:

" حالا چه اتفاقی افتاده است؟ آیا همه خرسها در هشتی هستند؟ "

اریکا زیر لب جواب داد:

" اولاف اینجاست و مشغول صحبت کردن با هوند است. "

فرولیش هم زیر لب جواب داد:

" هوند هم دارویی برای سردرد خود میخواهد. یا طلسمی که او را در مقابل دختران محلی دلیزیر کرده و موافقت کنند که با هم ازدواج نمایند. چیزی که هیچ دختری حاضر نیست انجام بدهد. من باور نمیکنم که ' استیورنا ' وقتی تصمیم به ازدواج بگیرد ، هوند را قبول کند. "

وقتی اولاف وارد شده و هوند از نزدیک خانه ' اولا ' دور شد، فرولیش خارج شده و بسمت خانه خود دوید. اریکا هم نزدیک پنجره ایستاد که اگر دکتر دستوراتی برای او داشت، وی آنرا اجرا نماید.

اولا با دیدن اولاف گفت:

" پس من اولین مریضی نیستم که امروز با شما صلاح و مشورت میکنم. کمی سخت است برای من که قبول کنم که بعد از این مدت طولانی، این فرصت را پیدا نکردم که اولین مریض باشم. "

اولاف به او اطمینان داد که تا وقتی کارش در آنجا تمام نشده، به درخواست هیچ کس دیگر جواب نخواهد داد. او در گفتگویی که با هوند داشت از او در مورد محل کشتی دزدان دریائی سؤال کرده بود .



هوند بخاطر اخباری که از ' اودو ' دریافت کرده بود ، از بالای بلندی بکمک اسکی هائی که بیای خود بسته بود ، به پائین سرازیر شده که هرچه زودتر خود را به آنجا برساند . او همچنین خیلی مشتاق بود که بداند چه موقع دزدان دریائی به آنجا وارد شده ، چه ملیتی داشته و یا شاید افرادی از چندین کشور دور هم جمع شده و بصورت دزدان دریائی عمل میکنند .



Hund Slid Down from the Height, as Fast as His Snow-Skates Would Carry Him

اولاف به او توصیه کرده بود که خود شخصا نزد دزدان دریائی رفته و سؤالات خود را با آنها مطرح نماید چون هیچ کس دیگری جواب تمام این سؤالات را نمیدانست. با شنیدن این پیشنهاد ، لبخندی تلخ بر لبان هوند نقش بست و به کار خود مشغول گردید.

اریکا متوجه شد که اربابش آقای ارلینگسن چنین اظهار عقیده کرده است این کمال بلاهت است که زمانی که کشور دانمارک با دزدان دریائی جنگ را شروع کرده ، نروژی ها فکر کنند که دزدان دریائی کاری بکار آنها نخواهند داشت. ارلینگسن همچنین گفته بود که دانمارک هرگز جنگ با دزدان دریائی را شروع نکرده بلکه این دزدان دریائی بودند که به سواحل شمال دانمارک حمله کرده و خرابی های زیادی ببار آورده بودند. حالا آیا این مطلب در مورد نروژ نمیتوانست صادق باشد؟ دانمارک با دزدان وارد جنگ شده و دزدان که در آنجا کاری از پیش نبرده بودند ، بسراغ همسایه فقیر آنها، نروژ آمده بودند.

اولاف گفت که این مطلب بخوبی اوضاع را تشریح مینماید و او نگران این بود که تا وقتی صلح بطور کامل برقرار نشود ، مردمی که در این سواحل شمالی زندگی میکنند ، دچار گرفتاری و عذاب خواهند بود. سپس گفت که وی بایستی سرش بکار خودش باشد.

وقتی اولاف تمام گله و شکایت های ' اولاف ' را با شکیبائی گوش کرد دستوراتی به اریکا داد. او برای بیخوابی و سرفه زیاد پیرزن کافور و عرق ذرت تجویز کرده و آماده بود که به بقیه مسائل جسمی مریضش گوش فرا دهد. در این موقع مریض اظهار کرد که خود اریکا هم سؤالاتی در باره مشکلات خودش دارد.

اریکا گفت که ' اولاف ' از مشکلات جسمی او اطلاع کافی داشته و میتواند برای دکتر توضیح دهد. اولاف توجه کرد که اریکا مایل نیست که او نبضش را بگیرد. اریکا با کلامی مقطع شروع به صحبت کرد و گفت:

" دیروز بود... دیروز من بودم..."

اولاف دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" دیروز جشن نامزدی اریکا با مرد مورد علاقه اش بود. رولف جوان بسیار خوبیست."

اریکا گفت:

" اولاف خودش رولف را خوب میشناسد. اولاف... دیروز در پایان جشن اتفاق ناگواری افتاد. این اتفاق ناگوار این بود که به نپین توهین شد."

بعد اریکا تمام داستان ' اودو ' را برای او تعریف نمود. او از دکتر خواست که هر پیشنهادی که برای احتراز از مصیبت هائی که ممکن است پیش بیاید ، مطرح نماید.

اولاف در جواب گفت:

" تردیدی در این نیست... نگاه کن... این میتواند ترا از هر چشم زخمی محافظت نماید."

و از جعبه ای که زیر بغل داشت یک کاغذ مدور سفید رنگ که سوراخی در وسط داشت ، بیرون کشید. نخ از این سوراخ عبور داده شده که برای بستن به دور گردن از آن استفاده میشد. اریکا سر خود را تکان داده چون او فکر

نمیکرد که این تکه کاغذ بتواند بدبختی هائی را که نیپن قرار بود سر آنها بیاورد، خنثی کند. بعلاوه او میدانست که رولف بهیچوجه حاضر نیست که یک طلسم بگردن خود آویزان کند. خود او هم دلش نمیخواست که چیزی صرفاً برای حفاظت خودش مصرف نماید. اولاف هم راه دیگری برای کمک به او در دست نداشت. او سؤال کرد که جشن بعدی چه موقع انجام خواهد گرفت. در آن موقع آنها خواهند توانست که از خجالت نیپن بیرون آمده و شاهانه از او پذیرائی کنند. تا آن موقع او به اریکا نصیحت کرد که طلسم خود را پیوسته بگردن داشته چون تا کنون اتفاق بدی برای او و نامزدش نیفتاده بود.

اریکا قرمز شده چون با خود فکر میکرد که اگر رولف ببیند که او برای حفاظت از خود طلسمی بگردن انداخته ولی نامزد خود بیدفاع در مقابل خطر رها کرده، چه فکر خواهد کرد. پیوند زناشویی اگر به این معنی نباشد که زن و شوهر در روپرو شدن با خوشی و بدبختی، دست در دست اشتراک داشته باشند، ازدواج بچه درد خواهد خورد. بنابراین او طلسم را در جعبه اش گذاشت و با تاسف آهی کشید و بسمت خانه روانه شد.

در هشتی خانه، اریکا 'اودو' را دید که مشغول خوردن چیزی است که باعث میشود که اخمهای خود را در هم بکشد. هرچند که درب هشتی باز و مستقیماً به فضای خارج ارتباط داشت اریکا میتوانست بوی شدید کافور را استشمام نماید. بوی دیگری هم میآمد که تا آن حد زننده نبود.

[این گیاه رازیانه وحشی بومی افغانستان، ایران و ازبکستان است. صمغ رزینی ریشه های آن گیاه در آشپزی هندی مورد استفاده قرار می گیرد و معمولاً پس از آسیاب شدن به پودر تبدیل شده و با آرد مخلوط می شود. رایحه آن گیاه به قدری تند می باشد که می توان آن را جنجالی ترین عنصر در غذای هندی دانست. مترجم]



In the porch she found Oddo.

اریکا سؤال کرد:

" اودو... مشغول چه کاری هستی؟ "

این سؤال بود که هر روز زندگی اودو از او پرسیده میشد.

اودو متوجه شده بود که اولاف برای هر ناراحتی جسمی و روحی مریض هایش، از دو دوا استفاده میکند. این دو دوا عبارت بودند از کافور و رازیانه وحشی.

برای بعضی ها هردو دوا و برای برخی دیگر فقط یک دوا تجویز میشد. عرق ذرت در تمام موارد به مریض عرضه میگردید.

اودو که در هر مورد کنجکاوای زیادی داشت، در این مورد هم قادر به کنترل خود نبوده و میبایستی این دوا ها را امتحان کند. چون عرق ذرت تا موقع شام بدستش نمیرسید، او این دو دوا را بدون آشامیدنی به دهان می گذاشت. دلیل اخیهای در هم رفته او همین بود.

اگر اودو یک پسر بچه نروژی نبود، با مصرف این دواها، حد اقل یک روز زمینگیر میشد. ولی اودو مانند بقیه نروژی ها قادر بود همه چیز و بهر مقدار تناول کند بدون اینکه مشکل مهمی برایش پیش بیاید. صورت در هم و گرفته او بخاطر سوء هاضمه نبود بلکه بوی تند و زننده رازیانه وحشی بود که بدون استفاده از عرق ذرت، در همه جا پخش گردیده بود.

خانه هائی که از چوب ساخته شده اند، محل مناسبی برای افرادی که میخواهند راز و رمزی را برای طرف مقابل افشا کرده و تصمیم داشته باشند که دیگران آنها نشنوند، بشمار نمیرود.

اودو که در هشتی خانه ' پدر ' نشسته بود، از تمام چیزهائی که در داخل خانه گفته میشد، اطلاع پیدا کرده بود. این چیز خوبی بود چون حد اقل او خودش میتواندست درک کند که کار هایش تا چه حد باعث عذاب دیگران میشود.

اودو در جواب به سؤال اریکا گفت:

" اریکای عزیز... من از شما میخواهم که لطفی در حق من بکنید. به من اجازه بدهید که به اتفاق رولف به دنبال خرس ها بروم. اگر من بتوانم به رولف کمک کرده و زخمی به خرس ها بزنم، غذای پای خرس را نتیجه کار خودم فرض خواهم کرد. من دست به آن نخواهم زد و آنرا بطور کامل وقف ' نیپن ' خواهم کرد. آیا این کار را برای من خواهید کرد؟ "

اریکا جواب داد:

" اودو... این تصمیمی است که آقای ارلینگسن بایستی بگیرد. ولی من فکر میکنم که اگر همین الان بروی، مشکلی نباشد. خرس ها فکر میکنند که سورتمه دکتر از جنگل رد خواهد شد. اینست که قدری تعلل خواهند کرد. مواظب باش و دور بایست. من تعجب میکنم که تو چطور داوطلبانه تن به این کار خطرناک میدهی. "

در همین موقع دکتر هم از خانه وارد هشتی شده و به اودو گفت:

" اینطور فکر کن که برای هواخوری میروی. حالا اگر نمیخواهی که بسراغ خرس ها بروی، میتوانی گوزن ها ... "

اودو با فریاد حرف او را قطع کرده و گفت:

" آه... کجا؟... کجا؟... "

" من یکی از آنها را دیدم که تک و تنها در بلندیهای ' سالتن ' به اینطرف و آنطرف میرفت. ولی اگر حالا تو به آن سمت بروی، باد پشت سر تو خواهد بود این بویی که تو راه انداخته ای، گوزن ها را فراری خواهد داد. ولی اگر بخواهی میتوانی به بلندیهای ' سولیتما ' رفته و قبل از اینکه برگردی کاری بکن که دیگر این بوی زننده تو همه جا پخش نشود. در ضمن فراموش نکن که وقتی مشغول این کار ها هستی، هر قدر میتوانی برای من خزه آیسلند جمع آوری کن چون این مزد من برای داروهائی خواهد بود که بدون اجازه من از جعبه برداشته ای. "

وقتی اودو خود را متقاعد کرد که اولاف واقعا گوزنی را در ارتفاعات پنج کیلومتری آنجا دیده است ، به خود گفت که اگر گوزن ها بوی کافور را دوست نداشته باشند، حتما به نمک علاقه دارند . او فوراً بسراغ جعبه نمک رفته ، مقداری نمک برداشته و بسمت تپه ها براه افتاد.

اودو مطمئن بود که شانس او برای شکار گوزن بسیار زیادتر از آن خواهد بود که اجازه شکار خرس را از آقای ارلینگسن و پدر بزرگش دریافت کند. تردیدی وجود ندارد که او درست فکر کرده بود.



فصل چهارم : پر سه زدن

افراد داخل مزرعه ارلینگسن برای مدت یک ساعت در حال عجله و رفت و آمد شده بودند . ولی بعد از این مزرعه ، بطرزی غیر عادی دچار سکون و سکوت شد.

آقای کولسن با نگرانی خاصی میل داشت که بطرف دیگر فیورد برود. این کار قدری تولید اشکال مینمود. چون دو نفر دیگر میخواستند در جهت عکس حرکت کنند. در همین حال ارباب جهت سوم را انتخاب کرد که به مزرعه داران دیگر هم خبر آمدن خرسها به منطقه را رسانده و آنها را هم برای شکار خرس دعوت نماید. قرار بر این شد که تمام شکارچیان قبل از تاریک شدن هوا ، در نزدیکی بوته زاری که فکر میکردند خرس ها در آن پناه گرفته اند ، دور هم جمع شوند. در شبهای آرام خیلی مشکل نبود که ساعات تاریکی را در کوه و دشت منطقه سپری کرد. هر گروه سنگری از برف برای خود درست کرده ، آتشی در وسط آن روشن کرده ، توتون و براندی بین افراد توزیع میشد. صبح خیلی زود، رهبر شکار بسروقت شکارچیان رفته و آنها را در محل های مخصوص آرایش داده بطوریکه یک دایره در اطراف جایی که خرسها هستند ، تشکیل بدهند. به این ترتیب از مدت زمان کوتاه روز ، کمال استفاده را ببرند. به محض روشن شدن هوا ، افراد مشخصی به داخل این دایره وارد شده و سعی در این خواهند داشت که خرسها را که در زیر درختان یا در شکاف های تخته سنگها موضع گرفته اند ، از محل خود بیرون کشیده و وادار به فرار کنند. این نقشه ای بود که از قبل کشیده شده و به شکارچیان تفهیم گردیده بود.

در حال حاضر برزگران بعد از شنیدن داستان اولاف در مورد خرسها ، آماده بودند که با اولین اخطار ، عازم شکار بشوند. ارلینگسن از کار هوند قدری معذب شد که بسمت قایق خودش رفته، آنها را از ساحل جدا کرده که کشیش را از عرض فیورد رد نماید. دخترهای ارلینگسن متوجه این مشکل شده و بعد از چند لحظه مشاوره فرولش از پدرش پرسید که آیا او با قایق سواری آنها موافق است یا خیر.

دختر ها اجازه قایق سواری گرفته اگر هوند مخالفتی نداشته باشد. دختر ها به شکار خرس نرفته و هوا هم کاملاً خوب بود. ولی هوند سر خود را بعلامت عدم رضایت تکان داده و مشغول آماده کردن قایق خود شد. اربابش جلو آمد و با او صحبت کرد ولی هوند روی تصمیم خود پافشاری کرده و گفت وقت کافی برای انجام هر دو کار ، موجود است. وقتی از قایق سواری برگشت، او هم به شکارچیان ملحق خواهد شد.

ارلینگسن و رولف بهمراه اولاف براه افتاده هرچند اولاف که با اشتیاق این دو را همراهی میکرد، هیچ علاقه ای نداشت که نزدیک خرسها برود. زن ها و ' پدر ' در خانه ماندند.

آنها خود را با کارهای خانه مشغول کرده که افکار نگران کننده را از خود دور نمایند . یکی از آنها مشغول بافتن یک تور ماهیگیری شد چون فصل ماهیگیری سر میرسید. دیگری پشت ماشین نساجی نشسته و دختران کوچک بطور مداوم طرح هائی را که برای تزئین یک لحاف روی کاغذ نقش میکردند، به مادر خود نشان میدادند.

' پدر ' پیر هم برای دختران آواز میخواند ولی آواز او متاسفانه غمناک بود و تاثیری در شاد کردن افراد نگران ، نداشت. ساعت بساعت آنها انتظار هوند را میکشیدند. آنها میخواستند که از اخبار هوند اطلاع حاصل کرده و سپس او را نزد ارباب بفرستند. ولی هوند سر و کله اش پیدا نشد. ' استیورنا ' دختر خدمتکار دیگر در آخر به این نتیجه رسید که هوند به این زودبها بر نخواهد گشت چون قول داده بود که قبل از بازگشت، چند ماهی ' کاد ' شکار کرده و با خود بخانه بیاورد. بهمین منظور قلاب ماهیگیری را با خود برده بود. به این ترتیب او به احتمال زیاد تا صبح روز بعد در آنجا پیدایش نمیشد.

همه دچار تعجب شده و خانم ارلینگسن بشدت ناراحت شد. درست در همان زمانی که شوهرش احتیاج مبرم به هر کمکی داشت، کارگر او خود را با ماهیگیری مشغول کرده و از دستور اربابش سرپیچی میکرد. دخترها اعلام کردند که هوند یک ترسوی زبونی بیش نیست و 'پدر' هم گفت که سر راه یک شخص ترسو، پیوسته یک شیر درنده در کمین نشسته است. ولی اریکا با خود فکر میکرد که هوند واقعا نمیتواند شخص ترسوئی باشد چون صرف قایقرانی بتهائی در فیورد کاری مشکل و خطرناک بوده و ماهیگیری از آنها خطرناکتر است. او گفت:

" شاید هوند شنیده باشد..."

ولی کلام خود را نا تمام گذاشته زیرا ناگهان فکری بخاطرش رسید. او بیاد آورد که هوند از اولاف در باره دزدان دریایی سؤال میکرد. این اصرار عجیب او برای قایقرانی در چنین روزی نمیتوانست بی ارتباط با دزدان دریایی باشد. 'اورگا' گفت:

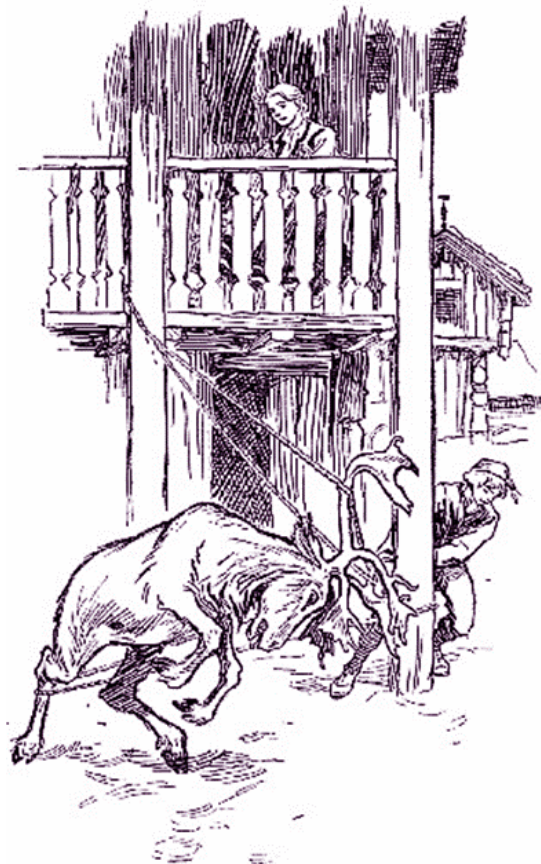
" بله... شاید هوند شنیده باشد که خطر بزرگی در فیورد همه را تهدید میکند. حالا تو منظورت از خطر بزرگ، وجود دزدان دریایی بود؟ نگران نباش... آنها خیلی از این فیورد فاصله دارند. ولی اگر بتوانند خود را به فیورد ما برسانند، من آرزو میکنم که آنها هوند را دستگیر کرده و با خود ببرند. این دزدان دریایی کاری بهتر از این نمیتوانند انجام بدهند."

خانم ارلینگسن متوجه شد که رنگ صورت اریکا قرمز و سپس بکلی سفید شد. بعد در اولین فرصت از اورگا سؤال کرد عقیده او در باره هوند چیست چون هیچ کس به اندازه خودش به هوند عدم اطمینان نداشته و او را تحت نظر نمیگرفته بود.

اولین مورد جلب نظر خانمها با بازگشت 'اودو' بنظر خانمها رسید. او از فاصله کمی از پنجره خانه عبور کرده و پشت سرش یک گوزن با شاخهای بلند با حالتی غمزده بدنبال او روان بود. او کاملاً نزدیک اودو نمیشد ولی اودو که یک بسته نمک در دست گرفته بود، گوزن را همراه خود میکشید. اودو هرچند لحظه یکبار، قدری نمک برای گوزن بزمین میریخت. همه در جلوی پنجره ها برای تماشای این منظره جمع شده و فقط فرولش بود که اطاق را بلافاصله ترک نمود. قبل از اینکه حیوان از جلوی خانه مستخدمین رد بشود، فرولش خود را به سرسرا در طبقه دوم ساختمان رساند و یک ریسمان بلند را به اودو نشان داد. اودو سر تکان داده و باز هم مقداری نمک برای گوزن روی برافراشته درست زیر پای فرولش، ریخت. گوزن روی زمین خم شده و از دشمن خود که در بالای سر او ایستاده بود، غافل گردید. این غفلت به فرولش این امکان را داد که ریسمان خود را روی شاخهای حیوان ببنداند. او از قبل یک سر ریسمان را به ستون جلوی تراس بسته بود. به این ترتیب لازم نبود که با گوزن مقابله کند.

حیوان بیچاره با تمام قوا به تقلا افتاد و فوراً دریافت که سر و شاخهایش گرفتار ریسمان شده اند. اودو متوجه شد که گوزن برای نجات خود، پاهای خود از دوطرف باز کرده است. او از این فرصت استفاده کرده و پاهای او را با ریسمان بست که برای سرنوشت حیوان بیچاره بعداً تصمیم بگیرد. به این ترتیب گوزن فقط قادر بود که کمی به چپ و راست منحرف شده و با دیدن افرادی که بدور او جمع شده و به اودو و فرولش تبریک میگفتند، با حرکات محدود خود تهدید آمیز رفتار مینمود.

زنها ضرباتی به پهلویهای حیوان بیچاره وارد کرده ولی 'پدر' که در دوران جوانی خود بارها با چنین صحنه ای مواجه شده بود، با شجاعت جلو رفته و شاخهای گوزن را گرفت. او حالا میتواند سن و سال این گوزن را تخمین بزند. او از نوه خود پرسید:



" پسر جان... آیا تصمیم تو اینست که از این گوزن وحشی استفاده ببری؟ "

اودو جواب داد:

" البته پدر بزرگ. "

" من واقعا فکر میکردم که تو به این ترتیب کنجکاوی خود را ارضا کرده و تصمیم برای کشتن این حیوان نداری. به اینجا نگاه کن... گوش این گوزن بریده شده است. "

" بله ولی این بریدگی گوش مربوط به امسال نبوده و احتمالا چند سال از این اتفاق میگذرد. این گوزن به یک شخص خاصی تعلق نداشته و حتی اگر یک روز در مزرعه کسی بوده است، میبایستی مربوط به سالها پیش باشد. هیچ کس بدنبال این گوزن نخواهد آمد. "

' پدر ' جواب داد:

" خود من هم همین عقیده را دارم. از شکار خود استفاده کن و لذت ببر. "

" من فکر نمیکنم که هیچ کس شکاری بهتر از من در اینجا پیدا کرده باشد. هوند که با قایق خود از این حول و حوش رفته و مشغول پارو زدن است. "

یکی بعد از دیگری پرسیدند :

" آیا تو او را دیده ای؟... کجا؟... مشغول چه کاری بود؟ "

قبل از اینکه ' اودو ' بتواند جواب بدهد خانم ارلینگسن اظهار کرد که مایل است با ' پدر ' بخانه آنها برگشته و در حالیکه ' پدر ' خود را گرم میکند، ' اودو ' به اولا مادر بزرگش در مورد گوزن اطلاع بدهد. او نمیخواست که دخترانش به مطالبی که در مورد هوند ممکن بود ابراز شود، گوش بدهند. استیورنای پیشخدمت هم بدنبال آنها براه افتاد.

آنها در خانه ' پدر ' دور هم جمع شده و اودو مشغول تعریف کردن شکار گوزن خود شد. در این موقع اریکا و خانم خانه هم وارد شده و خانم پرسید:

" اودو... آیا تو آقای کولسن را هم در قایق هوند دیدی؟ "

" نخیر خانم... هوند کاملا تنها بود و با تمام قدرت خود پارو زده و در فیورد جلو میرفت. مد دریا هم شروع شده و او مانند یک ماهی بجلو میخزید. "

" حالا تو از کجا مطمئن هستی که این شخص هوند بوده است. "

" من قایق او را میشناسم. پارو زدن او را هم بارها دیده ام. او همانقدر شکل رولف نیست که رولف شبیه ارباب نیست. "

" حالا شاید او به سمت محلی پارو میزده که بهترین جا برای ماهیگیری بوده است. "

" ما وقتی او برگشت با ماهیهائی که گرفته، میتوانیم قضاوت کنیم. "

" کاملا درست است... در موقع شام همه چیز روشن خواهد شد. "

اودو سری تکان داده و با قاطعیت گفت:

" هوند موقع شام بر نخواهد گشت. "

" چرا نه... اودو اگر تو چیزی میدانی به ما هم بگو. "

" بسیار خوب... من بشما میگویم که چه چیز دیده ام. من او را دیدم که بسرعت پارو میزند. کاملا مشخص بود که او نقشه ای در سر داشت. من طوری مشغول تماشای او بودم که از گوزن غافل شدم. من هم از ساحل در همان جهت جلو

میرفتم که او را گم نکنم. من بسمت بلندیه‌های سالتن میرفتم و درست وقتی که تصمیم گرفتم که برگردم، آخرین نظر را به داخل فیورد انداختم. او در این حال حرکت خود آهسته کرده که با ساحل پهلوی بگیرد. "

" در ساحل شمالی یا جنوبی ؟ "

" شمالی... درست جائیکه فیورد باریک میشود. جائیکه غارهای تخته سنگها بچشم میرسند. "

' پدر ' که با دقت به این گفتگو گوش میداد گفت:

" فیورد در پائین این قسمت وسعت دید میکند. "

" کاملاً درست است و بهمین دلیل بود که هوند آنجا را برای پهلوی گرفتن انتخاب کرد. ولی اگر او بدنبال گرفتن ماهی بود، این محل مناسبی برای کار ماهیگیری نمیتوانست باشد. او قایق خود به طرف یک روخانه کوچک که به فیورد میریخت منحرف کرده و در آنجا قایق تا برگشتن او، کاملاً محفوظ میماند. البته اگر او تصمیم به برگشتن داشته باشد. "

خانم ارلینگسن پرسید:

" مگر او تصمیم داشت به کجا برود که میل نداشته باشد بخانه مراجعت کند؟ "

" او حالا که از عرض فیورد عبور کرده، بطرف شمال خواهد رفت. من دیدم که وی قایق خود را بساحل کشیده و شروع به بالا رفتن از کوه کرد. او را در لباس سیاهش میدیدم که در روی برفهای سفید بالا و بالاتر رفته تا وقتی که دیگر نقطه ای بیش نبود. بعد دیگر بطور کامل از نظر ناپدید گردید. "

اولا گفت:

" درست بهمین طریق است که تو بینائی خود را از دست خواهی داد. چندین مرتبه من در این مورد بتو اعلام خطر کرده ام. وقتی کاملاً کور شدی، بخود خواهی گفت که ایکاش به حرف مادر بزرگم گوش کرده و به برفها خیره نشده بودم. "

خانم ارلینگسن گفت:

" ' پدر ' ... در مورد این داستان چه فکر میکنی؟ "

" من فکر میکنم او میان بر زده که خود را به بالای قله کوه رسانده و به کاری که به خود او مربوط میشود، مشغول شود. این کار او ابداً به شما خانم ارتباط پیدا نمیکند. "

" او چه کاری میتواند در میان جزائر داشته باشد؟ "

" من اگر میدانستم که کشتی دزدان دریائی در کجا پهلوی گرفته، میتوانستم با دقت بیشتری به سؤال شما جواب بدهم. "

خانم رو به اریکا کرده و گفت:

" اریکا... این همان چیزی است که تو فکر میکنی. یک ساعت پیش من وقتی با تو صحبت میکردم و از این ماجرا اطلاعی نداشتم، متوجه این حقیقت شدم. "

اریکا جواب داد:

" خانم... من اینطور فکر میکردم که اگر قصد هوند این باشد که به دزدان دریائی ملحق شود، ' نیپین ' حاضر و آماده خواهد بود که یک طوفانی روی سر آنها خراب کند. چنین طوفانی آنها را سردرگم خواهد کرد و تنها راه دفاع ما خواهد بود. ما امروز نمیتوانیم بیشتر از این از نیپین انتظار داشته باشیم. "

اودو با اشتیاق بانگ زد:

" من هر کاری که در این دنیا لازم باشد انجام خواهم داد. هر کجا که میخواهید مرا بفرستید. فکر کنید که من چه کاری میتوانم برای شما انجام بدهم. "

خانم از 'پدر' سؤال کرد:

" 'پدر' ... حالا ما چه کاری بایستی بکنیم؟ اریکا اسمی از 'نین' نیاور چون ما در حال حاضر به اندازه کافی مشکل داریم. دزدان دریائی به سرزمین ما وارد شده و یک خانه روستائی را بهمین زودی آتش زده اند. "

اریکا جواب داد:

" خانم... من بشما میگویم که چه بایستی کرد. حقیقت اینست که شما نبایستی با من مخالفت کنید. در همین لحظه بدون یک لحظه تاخیر من بایستی سوار قایق بشوم. این کار من باعث خواهد شد که وقتی شب فرا رسید، ما در امن و امان باشیم. هوند اگر با دزدان دریائی به توافق برسد، با هفت هشت دزد دریائی امشب بسر وقت ما خواهد آمد. ولی مجسم کنید که آنها نتوانند قایق هوند را پیدا کنند، در تاریکی شب نخواهند توانست در پیچ و خم فیورد، کشتی خود را به نزدیکی ما، راهنمایی کنند. "

او آهی کشیده و اضافه کرد:

" مگر اینکه باد مناسبی آنها را به اینجا بیاورد. "

خانم گفت:

" همه اینها خیلی خوب... ولی تو چطور از عرض فیورد عبور خواهی کرد؟ تو که قصد نداری خود را به آب انداخته و شنا کنی؟ "

" خانم... من چند تخته بهم وصل کرده و یک کلک درست میکنم. "

اودو هم اضافه کرد و گفت:

" در جزیره 'تور' یک قایق قدیمی بدون صاحب رها شده است. این قایق خیلی کوچکی است که بسختی میتواند به دو نفر جا بدهد. ولی کاملاً مناسب اریکا و من خواهد بود. ولی ما بایستی عجله کنیم که مد دریا شروع نشود. "

مادام ارلینگسن پرسید :

" بچه صورتی خود را به این جزیره خواهید رساند. امیدوارم که قصد نداشته باشید که دست به کارهای خطرناک بزنید. "

اریکا جواب داد:

" کارهای خطرناک را در مواقع خطر بایستی انجام داد. رولف قبل از رفتن چندین چوب و تخته را بهم متصل کرده است. من مطمئن هستم که با استفاده از این تخته پاره ها، ما میتوانیم خود را به آن جزیره برسانیم. خانم ... نگاه کنید... فیورد مانند یک استخر ساکت و آرام است. "

'پدر' گفت:

" خانم... بگذارید اریکا برود. او هرگز از این کار خود پشیمان نخواهد شد. "

خانم گفت:

" بسیار خوب... میتوانی بروی ولی دستور من بتو اینست که با روبرو شدن با کوچکترین خطر، سرعت بخانه برگرد. من میدانم که تو در پارو زدن تا چه اندازه مهارت داری ولی اگر تلاطمی در آب، باد شدیدی در ارتفاعات و ابری در آسمان پدیدار شد بایستی فوراً بخانه برگردی. این دستور من است. "

'پدر' خطاب به اولا همسرش گفت:

" همسر... بالا پوش پوست خود را به دختر بده. این باعث خواهد شد که دختر ها رفتن او را مشاهده نکنند. منم کلاه خودم را به او خواهم داد و به این ترتیب هیچ کس قادر نخواهد بود که تشخیص دهد که او یک زن یا یک مرد است. "

اولا بالاپوش پوست گوزن خود را با کمال میل به اریکا تقدیم کرده ولی به این شرط که ' اودو ' در خانه بماند. بعد اودو را در آغوش کشیده و به گریه افتاد. ولی ' پدر ' دخالت کرده و گفت:

" بگذار اودو برود. به این ترتیب او میتواند تلافی کار بد خود را در شب گذشته، جبران کند. اودو ... خود را حاضر کن. "

اودو با کمال اشتیاق مشغول شده و در عرض دودقیقه اعلام کرد که حاضر است. این دو نفر مانند دو انبوه پشم، براه افتادند. اودو یک سبد کوچک شامل نان جو، ماهی نمک سود و عرق ذرت با خود حمل میکرد. در نروژ هیچ کس بدون اینکه قوری آذوقه برای خود بردارد، از خانه خارج نمیشود.

' پدر ' گفت:

" حالا دیگر تقریباً موقع غروب رسیده است. "

همینطور هم بود و هوا رو به تاریکی میرفت. این برای دو مسافر ما چیزی بدی نبود چون حالا با خیال راحت میتوانستند براه خود ادامه داده بدون اینکه ساکنان خانه بتوانند با نگاه آنها را تعقیب کنند. خانم ارلینگسن آنها را تبرک کرده و گفت که اگر این زحمتی که آنها متحمل میشوند باعث شود که همین یکشب از شر هوند خلاص شویم، این بخودی خود موفقیت بسیار خوبی خواهد بود. همه میدانستند که هوند یک رازی را از همه مخفی میکند. امید این خانم این بود که اگر هوند نتواند قایق خود را پیدا کند، دیگر برای همیشه از آنجا خواهد رفت.

وقتی خانم از تماشای اریکا و اودو فارغ شد گفت:

" همه اینطور تصور میکنند که در وجود اریکا یک ذره ترس وجود ندارد. قدمهای او مطمئن و چشمهایش با بینائی کامل بهمه جهات متوجه است. اینطور پیداست که این دختر در تمام زندگی خود حتی یکبار از ترس مرتعش نشده است. "

' پدر ' گفت:

" این دختر میدانند که امشب چگونه رفتار کند. او بخاطر نامزدش، جان خود را بخطر میاندازد. وی میتواند در خانه مانده و منتظر شود که نامزدش این کار خطرناک را بعهد بگیرد. اگر یکصد دزد دریایی هم در فیورد جمع شده بودند، اریکا کار خود را انجام داده و هیچ ترسی بخود راه نمیدهد. از تنها چیزی که میترسد و انکار هم نمیکند، خشم نپین است. حال با اقداماتی که آقای کشیش انجام میدهد شایدوضع عوض شود. "

خانم جواب داد:

" وقتی آقای کولسن تجربه بیشتری پیدا کند، دریافت خواهد کرد که این مسئله عدم علاقه نیست. او چیزی را که مردم آنرا مقدس فرض میکنند نباید رد کرده چون باعث خواهد شد که اعتماد مردم از او سلب شود. آه دختران من بدنبال من میگردند و من بایستی نزد آنها رفته که دلشان برای اریکا تنگ نشود. "

" خانم... آنها را امشب زودتر از معمول برختخواب بفرستید. "

" حتما همین کار را خواهم کرد و شما ' پدر ' مواظب خانه باشید. "

" من بشما خانم قول میدهم که صدای پارو زدن را از همین جا خواهم شنید. "

" این خیلی بیشتر از آنست که من انتظار داشتم. ولی هیچ جغد شب زنده داری به اندازه من بیخواب نخواهد بود. "



فصل پنجم : کارهای پری دریائی

اریکا در این موقع از زحمات قابل ملاحظه رولف در صبح آن روز، بهره میبرد. کلکی که رولف با حوصله و پشتکار در صبح زود درست کرده بود، هرچند که کامل نشده و یک قایق واقعی نبود، برای یک مسیر کوتاه در شرایط آرام فیورد، میتواند مورد استفاده قرار بگیرد.

وقتی اریکا و اودو به ساحل فیورد رسیدند، هوا ملایم و آب در فیورد کاملاً ساکن بود. آنها در سکوت کامل مشغول بستن خزه به پاروهای خود شده که صدای پارو زدن بگوش کسی نرسد. برخورد امواج بسیار کوچک فیورد با ساحل هیچ صدائی تولید نکرده و در این سکوت، صدای پارو زدن میتواندست براحتی به دور دست منتقل شود.

هر چند که بنظر میرسید که غروب تمایلی ندارد که خیلی زود جای خود را به تاریکی بدهد، ستارگان درخشان در آسمان ظاهر شده و انعکاس آنها روی فیورد نیز بچشم میرسید. اریکا و اودو کلک خود را که از تخته پاره هائی که بهم وصل گردیده، تشکیل شده بود، از ساحل بسمت فیورد برده و پارو بدست منتظر کمک مد دریا بودند. این کمک بالاخره واصل شده و آنها را از روی آب بهمان سمتی که میخواستند، حرکت داد. حرکت این انبوه تخته پاره ها، باعث بهم خوردن سکون آب شده و انعکاس نور ستارگان از حالت یکنواخت خارج و به چشمک زدن تبدیل شده بود. وقتی کلک آنها از یک نقطه رد میشد، رفته رفته سطح آب آرامش خود را بدست آورده و بار دیگر نور ستارگان در پشت سر آنها، در روی آب انعکاس پیدا میکرد.

هر صورت، مد دریا درست همان کاری را انجام میداد که اریکا طلب مینمود. گاهگاهی هم چند ضربه پارو، جهت حرکت آنها را تنظیم میکرد. آنها خیلی زود به جزیره رسیده و پهلوی گرفتند. بعد وارد جزیره شده و کلک را در ساحل بطرز مطمئنی به جاییکه برای قایق ها ایجاد شده بود، محکم کردند. بعد انجام این کار، اودو بسمت قایقی که از قبل در آنجا پهلوی گرفته بود دوید که آنرا سرنگون کند. ولی خیلی زود دریافت که قادر به انجام این کار نبوده و قایق از جای خود تکان نمیخورد. دلیل آنهم خیلی زود مشخص شد چون شخصی که از قایق پیاده شده بود آنرا روی ساحل کشیده و حالا قایق روی ساحل مرطوب، کاملاً یخ زده بود. خود قایق هم بعلت سرمای زیاد از یک لایه یخ پوشیده شده و امکان اینکه با دست آنرا تکان بدهند، از بین رفته بود. این قایق در حالت عادی بسیار سبک و هر کدام از این دونفر میتوانند آنرا به تنهایی بلند کنند.

این شرایط باعث گردید که این دو نفر مدت زیادی معطل شوند. بدتر از این مشکل، این حقیقت بود که آنها برای انجام کار خود مجبور میشدند که سر و صدا ایجاد کنند. آنها یخ های قایق را با استفاده از سنگهای تیز شکسته و اینکار آنها طولانی گردید. اریکا چندین بار پیشنهاد کرد که از قایق صرفنظر کرده و با کلک به حرکت خود ادامه بدهند. ولی اودو با این کار موافقتی نداشت. قایق وسیله ای مطمئن تر، سبک تر و سریعتر بود. استفاده از قایق به تمام این زحمات میارزید. حسن دیگر این قایق این بود که یک لایه ضخیم یخ در زیر آن تشکیل شده که اجازه نفوذ آب را بداخل قایق نمیداد. او با در نظر داشتن ایجاد سر و صدای هر چه کمتر، به کار خود ادامه داده و به داستانهای که ارواح از صدای شکسته شدن یخها ناراحت میشوند، میخندید.

اریکا هم با جدیت کامل همکاری کرده و یک مزیت کار سخت آنها این بود که در آن یخ بندان شدید، احساس سرما نمیکردند. بالاخره تمام یخهایی که از حرکت قایق جلوگیری میکرد، شکسته شده و آنها آنرا به آب انداختند. ولی همه چیز هنوز کامل نشده بود. جاییکه این قایق را قرار داده بودند، در جهت شرقی – غربی بود و بهمین جهت جلوی قایق که در جهت شمال قرار گرفته، یخ بیشتری ایجاد کرده بود. تعادل قایق به این ترتیب، بهم خورده بود. سر قایق طوری سنگین شده که نزدیک به سطح آب فیورد شده بود.

اریکا گفت:

" ما بایستی این یخها را هم از قایق جدا کنیم. ولی حالا دیگر برای این کار خیلی دیر شده است. "

اودو جواب داد:

" دیگر نبایستی برای شکستن یخها به قایق ضربه بزنیم. راه دیگری هم برای ایجاد تعادل در قایق وجود دارد. "

او چند سنگ نسبتاً بزرگ را در قسمت سبک قایق قرار داد و چند سنگ دیگر را هم بداخل قایق آورد که در صورت لزوم در حال حرکت از آنها استفاده کند.

آنها بالاخره براه افتاده ولی سر و صدای آنها باعث بر خوردن آرامش اردک های وحشی و سایر پرندگان دریائی شده که شروع به پرواز کردند، کاریکه اگر سر و صدای



مسافران ما نبود، تا رسیدن سحر ، پرندگان انجام نمیدادند. حتی وقتی قایق سواران کاملاً از پرندگان دور شده بودند، هنوز صدای بال زدن و برخورد آنها به سطح آب، بگوش میرسید. دو پارو زن طوری سرگرم هدایت قایق خطرناک خود بودند که برای مدتی طولانی، یک کلمه بین آنها رد و بدل نگردید. این قایق بیهچوجه نمیتوانست مورد استفاده یک زن و یک پسر که در قسمتهای جنوبی نروژ زندگی کرده ، قرار بگیرد. ولی در سواحل شمالی این کشور، افراد بزندگی سخت خو گرفته و استفاده از قایق برای افراد در هر سن و سالی، مانند راه رفتن شده است. آنها با سرعت و احتیاط به حرکت خود ادامه داده تا اینکه بالاخره اودو صدای عجیبی از گلوی خود خارج کرد.

اریکا با وحشت به اطراف خود نگاه کرده و گفت:

" منظورت چیست؟ "

اودو که میخندید بار دیگر همین صدا را از خود آورده و در حالیکه به آسمان نگاه میکرد، کلاغ بزرگی را نشان داد که از بالای فیورد بسمت خانه آنها در حال پرواز بود. کلاغ هم در حال پرواز قار قار کرده و چیزی نگذشت که ناگهان تمام آسمان پر از کلاغ شده و همه با هم صدا میکردند.

اریکا که سعی داشت این سر و صدا را خاموش کرده چون آنها طبق خرافات خود بد یمن میپنداشت به اودو گفت:

" آیا تو مطمئن هستی که میدانی که این خلیج کوچک در کجا واقع شده است؟ لطفاً این صدای کلاغ را هم دیگر از خودت در نیآور. اگر تو صدا نکنی این پرندگان هم اینطور شلوغ نمیکند. "

اودو جواب داد:

" من کاملاً مطمئن هستم که محل قرار گرفتن این خلیج را میدانم. ولی آرزو میکنم که هوند آنها قبل از من پیدا نکرده باشد. حالا بایستی جلوتر برویم. "

" برای رسیدن به آنجا چقدر راه داریم؟ "

" بیشتر از آنکه من میخواهم. تو خسته شده ای و من دلم میخواست رولف هم اینجا بود. "

اریکا چنین آرزویی نداشت. او فکر میکرد که رولف در مبارزه با خرس ها بمراتب امنیت بیشتری دارد تا اینکه وارد جنگ با دزدان دریائی بشود. او با خیال راحت به پارو زدن خود ادامه داده چون در حال حاضر ابداً احساس خستگی نمیکرد وقتی هم که به قایق بزرگتر رسیده و خلیج را تخلیه کردند ، دیگر هیچ عجله ای نخواستند داشت. مگر اینکه از

شانس بد، به کشتی دزدان دریائی برخورد کنند. رفتن هر چه دورتر در فیورد این مشکل را میتوانست داشته باشد که در بازگشت مواجه با مد دریا شده و احتیاج به وزش باد مساعد داشته باشند.

اریکا بعد از چند دقیقه پارو زدن به اطراف و پشت سر خود خیره شده و در یک مرحله چشمش به آتشی افتاد که در جلوی آنها خود نمائی میکرد. اودو گفت:

" بعضی ماهیگیران در شب مشغول کار شده اند. عجب کار جالبی میکنند. ایکاش که منم با آنها بودم. ما با چه سرعتی جلو میرویم؟ من مردی را میبینم که مشعلی بدست گرفته است. آیا تو شب این مرد را نمیتوانی ببینی؟ آن مرد دیگر هم نیزه ای در دست دارد. همین الان تصمیم دارد که از این نیزه استفاده کند. ایکاش که منم آنجا بودم. "

اریکا جواب داد:

" ما بایستی جلوتر برویم. یا شاید هم بهتر باشد که صبر کنیم. هر چند که من میل ندارم که این کار را بکنم چون همین الان هم خیلی دیر شده است. ما میتوانیم در زیر سایه قله کوه آرام پارو زده و اگر تو بتوانی ساکت باشی، از کنار ماهیگیران عبور کنیم. "

اودو که عادت به اطاعت از دستور را نداشت، قدری بر آشفته شده ولی بمحض اینکه بباد دسته گلی که شب قبل به آب داده بود افتاد، گفت:

" من همین کار را خواهم کرد. "

او کمک کرد که قایق را زیر سایه قله کوه آورده و فقط یکبار زیر لب به اریکا گفت که قایق ماهیگیری به همراه جزر و مد آب به حرکت افتاده است. او عقیده داشت که خلیجی که آنها بدنبال آن بودند در وسط راه بین ماهیگیران و خود آنها واقع شده است.

این فکر اودو کاملاً درست بود. بمحض اینکه آنها از زیر سایه قله کوه عبور کردند اودو شکاف عمیقی را به اریکا نشان داد که در بدنه سنگی کوه جا گرفته بود. حتی وقتی خیلی به آن نزدیک شدند، این شکاف خیلی باریک بنظر میرسید و اریکا تمایل زیادی نداشت که قایق خود را وارد آن کند. او میخواست که قبل از انجام این کار مطمئن شود که شخص دیگری در آن شکاف وارد نشده باشد. ولی اودو با اطمینان زیادی از اریکا خواست که قایق را بسمت شکاف هدایت نماید. او گفت که آنها با احتیاط زیاد پارو زده و مواظب خواهند بود که ایا اثری از وارد شدن شخص دیگری در آنجا بچشم میخورد. اریکا موافقت کرده و آرزو میکرد که ایکاش تابستان بود و آنها میتوانستند با شنا جلو بروند. ولی در شرایط درجه حرارت زمستان، این کار ابداً امکان پذیر نبود. او قایق کوچک را با احتیاط به جلو راند و وارد شکاف شد.

در فاصله کمی از محل ورود، عرض این گذرگاه بیشتر و بیشتر شده ولی اریکا به این فکر افتاده بود که آیا چشمان تیزبین اودو از سمت دیگر فیورد قادر بوده که تشخیص بدهد که هوند قایق خود را وارد این شکاف کرده است. حتی خود اودو هم حالا قدری مردد شده بود. ولی بعد بباد آورد که در آن موقع اشعه آفتاب این قسمت از فیورد را کاملاً روشن کرده و او همه چیز را بوضوح دیده بود. حالا نور خورشید وجود نداشت ولی در زیر نور ستارگان، آنها ناگهان چشمشان به قایق هوند افتاد. ولی خوشحالی آنها زیاد دوام پیدا نکرد چون سه نفر در قایق نشسته بودند.

حالا چه میبایستی کرد؟ این همان چیزی بود که اریکا بیشتر از هر چیز از آن وحشت داشت. بدتر از آن اینکه اصلاً قایقی پیدا نمیکردند، بدتر از آن اینکه در وسط فیورد به آنها برخورد میکردند. حالا چه میبایستی بکنند؟

هیچ کاری از دست آنها بر نیامد و تنها کاری میتوانستند انجام بدهند این بود که بیصدا در سایه قله کوه نشسته و آماده باشند که در اولین فرصت قایق کوچک خود را از آنجا خارج کنند چون هر چند که در حال حاضر کسی آنها را نمیدید، امکان نداشت که قایق دیگری بتواند وارد غار شده بدون اینکه با آنها برخورد نماید. در چنین حالتی فقط یک راه برای نجات آنها وجود داشت و آن اینکه با تمام قدرت پا به فرار گذشته و از آنجا دور شوند. اریکا و اودو خود را برای چنین فراری آماده کرده بودند. آنها حتی زیر لب هم نمیتوانستند با هم حرفی بزنند چون آب آرام و صخره های اطراف کوچکترین صدائی را در تمام غار پخش میکرد.

یک چیز کاملاً مشخص بود. اتفاقی در شرف رخ دادن بود. چون حتی برای پر قدرت ترین مردان امکان اینکه مدتی طولانی بدون حرکت در یک قایق در زمستان نروژ بنشینند، وجود نداشت. حتی در شبهای آرام فقط جنب و جوش و انجام کار سخت میتوانست حرارتی در بدن شخص ایجاد کند که مانع از انجماد او شود.

این سه نفر بنظر نمیرسید که با هم صحبت کنند. اودو که تیز ترین گوشها را داشت، نمیتوانست چیزی بشنود. او با خود فکر میکرد که این مردان بایستی خمار باشند. او بخوبی میدانست که نتیجه خماری در آن شرایط سخت زمستان چه میتواند باشد. او با امید اینکه در چنین صورت قادر خواهد بود که هر سه نفر آنها را دستگیر کند، بخود دلداری داده و بی صبرانه انتظار میکشید. تمام مملکت از شجاعت او و اریکا غرق تعجب خواهند شد.

ولی در حال حاضر آن سه مرد سر حال تر از این بودند که اودو و اریکا بتوانند به آنها حمله کرده و دست و پای آنها را ببندند. یکی از آنها با طمانینه از یک قمقمه مشروب می نوشید و مرد دیگر که از انتظار حوصله اش سر رفته بود با بیتابی غرش میکرد. مرد سوم از جا برخاسته که به او کمک نماید. اریکا از سر تا پا بلرزه افتاد. این مرد با دقت به اطراف نگاه کرده و اظهار داشت که وی از چیزی که آنها انتظارش را داشتند، هیچ اثری مشاهده نمیکند. او برای اینکه خود را گرم کند بطور مداوم با دست به سینه خود میکوبید. کاریکه رانندگان گاری و حاملان در لندن انجام میدادند. این شخص کسی بجز هوند نبود. از هیکل او در آن تاریکی شناختن او ممکن نبود چون هر سه نفر بالاپوش پوست بر تن داشتند. ولی حرکات و صدای او، او را به اودو و اریکا شناسانده بود. اودو متوجه شده که چطور اریکا از ترس بلرزه افتاده است. او انگشت خود را روی لبانش گذاشت ولی اریکا با حرکت سر به او فهماند که بایستی ساکت و آرام باقی بماند.

کمی بعد دو مرد دیگر هم از جا برخاسته و بعد از قدری مذاکره که تشخیص آن برای اودو و اریکا ممکن نبود، وارد ساحل شده و شروع به بالا رفتن از یک کوره راه با شیب زیاد کردند. اریکا زیر لب به اودو گفت:

" حالا... حالا... حالا بایستی پا بفرار گذاشته و از اینجا برویم."

اودو در جواب گفت:

" ما بدون قایق آنها از اینجا نخواهیم رفت. شما نبایستی آن قایق را برای آنها بگذارید."

" نخیر... آنها ممکن است که خیلی زود به اینجا برگردند. آنها فقط از اینجا رفته که همدستان خود را وادار به عجله کنند."

اودو جواب داد:

" من اینرا میدانم ولی حالا دو ضربه پارو ما را به آن قایق نزدیک خواهد کرد."

این دو ضربه پارو آنها را به دماغه قایق دزدان دریائی نزدیک کرد. در اینحال اریکا اودو را دید که کاردی بدست گرفته که در زیر نور ستارگان برق میزد.



E. EVANS

FEATS ON THE FIORD.

"Erica saw that Oddo had taken out a knife."

او میخواست از این کار برای بریدن ریسمانی که قایق را به ساحل متصل میکرد ، استفاده نماید. این باعث میشد که اودو مجبور نباشد که از قایق پیاده شده و به ساحل برود. شانس اودو این بود که بخاطر کمبود فلزات در آن کشور، از زنجیر برای مهار کردن قایق استفاده نمیشد. در آنصورت بریدن زنجیر امکان نداشت و حتی حرکت دادن زنجیر سر و صدای زیادی تولید میکرد.

اودو در سکوت کامل و با مهارت وارد قایق شده و قایق کوچک خود را به آن بست. اریکا هم وارد شد و هردو سر جایی نشستند که چند لحظه پیش سه مرد جا گرفته بودند. آنها با استفاده از پاروهای خود که با خزه اندود شده بود، سر قایق بزرگ را بسمت مدخل غار برگردانده و در این حال اودو کشف کرد که پاروهای قایق بزرگ هم بخوبی اندود شده اند. در همین موقع سر و صدای سه نفر مرد بلند شده و مشخص بود که مردان به غار باز گشته اند. اودو و اریکا با تمام قدرت خود مشغول پارو زدن شده و طولی نکشید که به مدخل غار رسیدند. در آنجا لحظه ای مکث کردند. یکی از مردان با صدای بلند از کوره راه بیرون به همدستان خود فرمان میداد:

" وارد شوید... وارد غار شوید. ما به اندازه کافی وقت تلف کرده ایم. آه... قایق کجاست؟ من که قایقی در اینجا نمیبینم. " مردی که از پشت سر او میآمد گفت:

" حتما مشروب زیادی که مصرف کرده ای، چشمان ترا ضعیف کرده است. "

" من خودم هم همین فکر را میکردم ولی قایق در اینجا نیست. من که گیج شده ام. "

اودو که مکالمه آنها را بخوبی میشنید بزحمت خنده خود را فرو داده و بالاخره یکی دیگر از مردان غرشی کرده و دیگری اعلام کرد که ارواح فیورد بر ضد آنها وارد معرکه شده اند. او گفت که هیچ تردیدی در آن نیست که هم اکنون قایق در قعر فیورد جا گرفته است. اودو که اینرا شنید، دست کوچک اریکا را بسختی فشرد. اگر نور به اندازه کافی بود، او میتوانست ببیند که حتی خود اریکا هم لبخند میزند.

یکی از مردان با حسرت گفت که آنها قایق دیگری نداشته و حالا مجبور هستند که نقشه خود را منتفی فرض کنند. یکی دیگر هم گفت که اگر آنها یک دوجین قایق هم داشتند، با چنین اتفاقی، او پای خود را در هیچ کدام نخواهد گذاشت. او از همان جا ، به کشتی خودشان برخواهد گشت.

مرد دیگر گفت که او از آنجا نخواهد رفت تا وقتی که به بالای کوه رفته و از آنجا فیورد را تحت نظر بگیرد که مطمئن شود کسی قایق آنها ندزیده است. بقیه به او گفتند که آنها بیشتر از دو دقیقه غایب نبوده و احمقانه است که فکر کنند در عرض دو دقیقه شخصی خود را به غار رسانده و قایق را برده است. او به همدستان خود طناب بریده شده با کارد را نشان داده که ثابت میکرد قایق بخودی خود براه نیفتاده است. سپس خود را به بالای آن بلندی رسانده که عقیده داشت مشرف بر فیورد بوده و میتواند همه چیز را در فیورد ببیند. یکی دو نفر از آنها بهراه او به بالای بلندی رفته و بقیه با سرعت زیادی وارد کوره راه باریک شدند. آنها چنان عجله ای از خود نشان میدادند که اریکا فکر کرد که وحشت آنها از اینست که کشتی آنها مورد حمله همان کسانی که قایق را برده اند قرار بگیرد. اودو هم همین عقیده را داشت و با فریادی غمناک که او برای مرغان باران در بالای کوه سر میداد ، با تمام قدرت شروع به پارو زدن کرد. این فریاد که در داخل غار طنین انداز شد طوری وحشتناک بود که مردانی که از این صدا که آنرا مربوط به ارواح میدانستند، دچار وحشت شده بودند شروع به دویدن کرده و خیلی زود از نظر پنهان گردیدند .

اودو گفت:

" اینهم از این... حالا قبل از اینکه بقیه هم برای دیدن ما به بالای بلندی بیایند، بایستی از اینجا دور شویم. "

آنها وارد فیورد شده و سعی زیاد مبذول داشته که در سایه حرکت کنند. آنها براه خود ادامه داده تا به جزیره کوچک رسیدند. اریکا گفت:

" شکر خدا که ما آمدیم. اودو... ما هرگز فراموش نخواهیم کرد که تا چه حد بتو مدیون هستیم. ما تا جائیکه بتوانیم از پدر بزرگ و مادر بزرگ تو مواظبت خواهیم کرد. شاید نیپن هم بخاطر این کار نیک که تو امشب انجام دادی، ترا ببخشد. "

اودو جواب داد:

" ما درست سر موقع به آنجا رسیدیم. شاید هم بهتر بود که کمی زودتر حرکت میکردیم. "

اریکا گفت:

" من مطمئن نیستم. بطری های مشروب و بقیه چیزهایی که آنها در قایق پشت سر گذاشته بودند ، اینجاست. من ترجیح میدهم که به آنها دست نزنم. "

" ولی اگر ما زودتر آمده بودیم، آنها دچار وحشت نمیشدند که با عجله از اینجا فرار کنند. این بهترین قسمت این داستان است. اینها که عادت به دعای قبل از خواب را ندارند، امشب بدون تردید دعا خواهند کرد. "

اریکا با لبخندی گفت:

" این خودش چیز خوبی است. ولی من این چیزها را که متعلق به ما نیست میل ندارم با خود بخانه ببریم. اگر این چیزها در خانه ارلینگسن دیده شود، ممکن است که دزدان دریائی را ترغیب نماید که به ما حمله کنند. آنها ما را ندیده و نمیدانند که چه کسی مسبب این بدبختی آنها بوده است. ما اینها را همین جا باقی خواهیم گذاشت ولی آن کلک که از تخته پاره ها درست کردیم، ما را لو خواهد داد. "

اریکا رضایت نداد که آن چیزها را از قایق بداخل فیورد پرتاب کنند. این کار دشمنانه ای بود در حق کسانی که به او صدمه ای نزده بودند. او فکر کرد که اگر این اشیاء را به قسمت دیگر جزیره که مسکونی نبود برده و در آنجا رها کند، به احتمال زیاد خود دزدان دریائی اولین افرادی خواهند بود که آنها را پیدا کنند. بهمین دلیل وقتی آنها به قسمت دیگر جزیره رسیده که از ماسه سفید رنگی پوشیده شده بود، اودو این اشیاء را که شامل پالتو پوستی، توتون و کبریت بود را بساحل منتقل کرد. او مطمئن شد که این اشیاء در بالاتر از خط مد دریا قرار گرفته که در معرض امواج نباشند.

اودو برای انجام این کار احتیاج به نور و چراغ نداشت و وقتی به قایق مراجعت کرد اریکا را دید که با دقت به انوار اشعه شمالی که مخصوص کشور نروژ است، خیره شده است. او از اینکه طبیعت این امکان را در اختیار آنها گذاشته که با دقت کامل و در روشنائی بخانه برگردند کاملاً خوشحال شده بود. اودو که اینرا مشاهده کرد گفت:

" تو دیگر بیش از این لازم نیست که از نیپین وحشت داشته باشی. خودت دیدی که چطور همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفت. "

" آه... ساکت باش... هنوز خیلی زود است که از این حرفها بزنیم. به این کار ' حرف پیش ' میگویند و اینکار اصلاً درست نیست. ما تا جشن بعدی و حتی تا سال بعد هم نمیتوانیم مطمئن باشیم که نیپین ما بخشیده است. من از تو خواهش میکنم که دیگر حرف نرنی. "

" بسیار خوب... من دیگر در این مورد حرفی نخواهم زد. ولی تو فکر میکنی که هوند و آن مردان که در قایق نشسته بودند، قصد چه کاری را داشتند؟ آیا فکر میکنی که آنها میخواستند بخانه ارلینگسن حمله کرده و دست به دزدی و چپاول بزنند؟ "

" نخیر... چیز زیادی در آن خانه برای دزدیدن وجود ندارد. آنها اگر برای ماهیگیری بروند مسلماً چیز بیشتری عایدشان خواهد شد. من شخصاً فکر میکنم که آنها برای بردن رولف بخانه ما میآمدند. هوند راه را به آنها نشان میداد. "

اودو با تعجب بانگ زد:

" آه... رولف را با خود ببرند... پس دلیل این شجاعت مرموز تو در این شب مشخص گردید. تو همان کسی هستی که از سایه خود در شب وحشت میکنی. این دلیل خسته نشدن ترا هم از اینهمه فعالیت، بازگو میکند. تو که اگر برای یک کیلومتر پارو بزنی، از نفس میافتی. "

اریکا گفت:

" این قضیه در تابستان صادق است. بهر جهت حالا تو به راز من پی برده ای. همان رازی که همه افراد دیگر خانه از آن باخبرند. ما همه اینطور فکر میکنیم که هوند از رولف متنفر است بخاطر اینکه سرپرست تمام خدمه و گارگرانی است که در خانه خدمت میکنند. "

اودو با زیرکی سؤال کرد :

" پس میخواهی بگویی که این تنها دلیل تنفر او از رولف است؟ "

اریکا قدری تامل کرده و سپس گفت:

" خوب این یکی از دلایل نفرت او از رولف است و شاید هم... "

" اگر هوند خود را از شر رولف خلاص کند، نه تنها رئیس همه خدمه خانه میشود بلکه بجای او با تو هم ازدواج خواهد کرد. ولی خوب... برای امروز ما در امان هستیم ولی رولف بایستی برای این مشکل یک فکر اساسی کند. "

اریکا آهی سرد کشید چون او مطمئن نبود که رولف بخاطر مسائل شخصی خود ، دست به اقدامی بزند. آینده برای اریکا بسیار تاریک و نامشخص بوده و با ترسها و نگرانی هایش محاط شده بود.

وقتی آنها قایق کوچک را به محلی که آنرا برداشته بودند رساندند ، هر دو نفر طوری خسته شده که فکر اینکه کلک را که از تخته پاره ها درست شده و بسیار سنگین بود، با خود به نقطه امنی ببرند ، از سر بدر کردند. آنها فکر میکردند که اگر بار بیشتری داشته باشند ، ممکن است نتوانند خود را بخانه برسانند. آنها فکر درستی کردند که این بار سنگین را پشت سر بگذارند برای اینکه به اندازه کافی گرفتاری و مشکل برای بازگشت بخانه در انتظار آنها بود.

وزش نسیمی نور زیبای شمالی را مختل کرده و همه جا بار دیگر تاریک گردید. اودو ناگهان از جا پرید و با دست به جلو اشاره کرده و گفت:



" مه... آنجا را نگاه کن ... مه همه جا را فرا گرفته است. "

و با شدت و حرارت بیشتری به پارو زدن پرداخت.

اریکا هم در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت:

" آه... نیپن... نیپن اینجاست... اودو... باد هم از سمت غرب میوزد. "

بادی که از سمت غرب میوزد دشمن بزرگی برای ماهیگیران فیوردها محسوب گردیده و مه را از سطح دریا به آنجا میآورد. مهی که از اقیانوس منجمده شمالی به آنجا میرسد، دشمن کوچکی نیست. اگر نیپن واقعا وجود داشت و در صدد تنبیه قایقرانان بر میآمد، از این تنبیه سخت تر پیدا نمیکرد.

در حالیکه مه در سطح آب مانند یک دیوار ضخیم بسمت آنها میآمد اودو که بزحمت پارو میزد گفت:

" جهت باد در همین لحظه تغییر پیدا کرد. یک دقیقه دیگر نتیجه آن شامل حال ما خواهد شد. "

اریکا بتلخی جواب داد:

" البته... این تلافی کاریست که تو در حق نیپن انجام دادی. من منتظر چنین تنبیهی بودم. "

اودو دیگر جوابی نداد و به کار خود با تمام قدرت مشغول گردید. اریکا مجبور شد که به او تذکر بدهد که خیلی خود را خسته نکند چون معلوم نبود که چه مدت دیگر آنها در روی آب خواهند ماند.

چه مدت آنها به اجبار در روی آب مانده و تا چه حد از مسیر اصلی خود منحرف شده بودند، آنها هیچ اطلاعی از این مشکل نداشتند. صرفا بر حسب تصادف و نه بخاطر مهارت، قایق آنها به ساحل نزدیک خانه رسید و صداهای دوستانه بگوششان رسید، آنها از ورای مه غلیظ میتوانستند که نور مشعل ها را هم مشاهده کنند. مه طوری آنها را احاطه کرده بود که حتی سطح آب و یکدیگر را هم نمیتوانستند ببینند. آنها کورکورانه پارو میزدند تا وقتی که صدای زنگ مزرعه خودشان، بگوششان رسید. این به آنها قوت قلب داده و با شدت به پارو زدن ادامه میدادند. وقتی نزدیکتر شده، صدای فریاد های ' پدر ' بگوششان رسید و نور مشعلها را هم دیدند. وقتی نزدیکتر شده، پیرمرد با قدرت قایق آنها را بساحل آورده و سپس پارو زنان خسته و فرسوده را در آغوش کشید. چیزی که فوراً به آنها عرضه شد، دوی همیشگی اولاف عرق ذرت و کافور بود که در نروژ مرد یا زن، جوان یا پیر، مریض یا سرحال هیچکدام دست رد بسینه آن نمیزنند.

وقتی اریکا به اطاق خواب خود رفته و لحاف گرم و نرم پر اردک را روی خود کشید، خانم خانه روی او خم شده و زیر لب سؤال کرد:

" آیا شما دو نفر موفق شدید که خود هوند را ببینید؟ "

" شخص خود هوند را مشاهده کردیم. "

" حالا اگر قبل از اینکه شوهرم از شکار خرس بخانه برگردد هوند خودش را به اینجا برساند، تکلیف ما چه خواهد بود؟ "

اریکا جواب داد:

" اگر او موفق شود که در این هوای نامناسب خودش را به اینجا برساند، او حالت تهاجمی نخواهد داشت، سر افکنده و پشیمان خواهد بود چون بخوبی میداند که تمام افراد بر علیه او خواهند بود. ولی خانم اگر او بخانه برگشت لطفا هیچ مطلبی در باره اینکه چه کسی بدنبال او رفته بود، ابراز نکنید. "

خانم با اشاره سر حرف او را تایید کرده و جواب داد:

" ابا لازم نیست که او از این قضیه چیزی بداند. این کار را به من واگذار کن. اریکا ... حالا دیگر موقع استراحت است و تو بایستی سعی کنی که بخوابی. هیچ کس در باره این کاری که تو و اودو برای ما انجام دادی حرفی نخواهد

زد. من نمیتوانستم که خود را راضی کنم که شما را به این مأموریت خطرناک بفرستم. شوهرم و خود من بایستی فکری برای پاداش شما بکنیم."

بعد خانم مهربان گونه اریکا را بوسیده و در اینحال اریکا هم سعی میکرد که به او بفهماند که این کار آنها صرفاً بخاطر خانواده نبوده و فرد دیگری هم وجود دارد که اریکا برای نجات او دست بهر کاری میزند.

خانم در جواب گفت:

" پس به این ترتیب بگذار که خود آن شخص هر جور که میل دارد از تو تشکر کند. ولی در همین حال چرا من مراتب تشکر خود را بتو ابراز نکنم."

استیورنا دختر خدمتکار دیگر که در تختخواب خود در همان اطاق خوابیده بود، در همین لحظه چشمان خود را برای لحظه ای باز کرد. وقتی دوباره چشم گشود، خانم از آنجا رفته و روز بعد او بخانم گفت که شب گذشته او رویائی داشته که خانم بشخصه به اطاق خدمتکاران آمده و اریکا را میبوسیده است. او توضیح میداد که این خواب طوری واضح بوده که اگر این کار آنقدر دور از ذهن و مسخره نبود او میتواند ادعا کند که واقعا چنین اتفاقی افتاده است.



فصل ششم : بهار

روز بعد استیورنا بخاطر عدم بازگشت هوند دچار نگرانی شدیدی شده بود . او با چشم خود میدید که قایق صحیح و سالم سر جای همیشگی خود است. او مقداری نمک برای ماهی هائی که هوند قرار بود بگیرد ، حاضر کرده و خود را آماده کرده بود که به هوند خیر مقدم بگوید. او میتوانست ببیند که هیچ کس منتظر بازگشت هوند نیست. خیلی بندرت کسی مطلبی در باره هوند ابراز کرده و اگر کسی چیزی هم میگفت یا از ترس بود و یا از نفرت. زمانی که استیورنا از فکر اینکه هوند در فیورد غرق شده ، بی اختیار بگریه افتاد و تنها چیزی که برای تسکین به او گفته شد این بود که گریه نکند و هوند اگر مایل باشد، برخواهد گشت. بالاخره استیورنا متقاعد شد که عدم بازگشت هوند بخانه تصمیم شخص خود او بوده است. در همین موقع خبری در بین ساکنان این منطقه شمالی نروژ شایع شد که کشتی دزدان دریائی حرکت کرده و ارواح هم برای مدتی آنجا را ترک کرده اند. در ضمن تعدادی افراد گزارش دیدن هوند را در نقاط مختلف پخش کرده بودند. به این ترتیب استیورنا دیگر شکی نمیتوانست داشته باشد که هوند زنده ، سلامت و آزاد است که اگر بخواهد میتواند بخانه برگردد. او نمیتوانست این حقیقت را از خود پنهان کند که احتمال اینکه او به دزدان دریائی ملحق شده باشد، وجود دارد. دزدان دریائی مورد تنفر تمام ساکنان مناطقی شمالی نروژ بودند ولی هیچ کس به اندازه استیورنا از آنها بدش نمیآمد.

او نمک با خودش آورده بود چون اگر هوند با دست پر از شکار ماهی بر میگشت ، احتیاج به نمک داشت. او خود را حاضر کرده بود که به بقیه ماهیگیران هم خوش آمد بگوید. ارلینگسن و رولف زودتر از موعد مقرر بخانه برگشته و مقدار قابل توجهی گوشت خرس با خود آورده بودند. آنها همه خانواده خرسها را یافته و به آنها تیراندازی کرده بودند. گوشت خرسها در میان شکارچیان تقسیم شده و پای خرس بزرگ نصیب ارلینگسن گردید چون او بود که برای شکار خرسها پیشقدم شده و شکارچیان را خبر کرده بود. در تمام خانه های برزیگران منطقه جنب و جوشی برای نمک سود کردن گوشت های خرسها برقرار شده ولی هیچکدام به اندازه خانواده ارلینگسن مشغولیت نداشتند. آنها قسمتی از گوشتها را نمک سود کرده، قسمت دیگر به فریزر طبیعی منتقل شده و باقیمانده گوشتها در آشپزخانه برای مصرف نهار و شام ، طبخ میکردید.

در این ضمن ارلینگسن با کمال دقت تا پایان فصل زمستان ، فیورد را تحت نظر داشت. داستانی که خانمش در موقعی که او برای شکار از خانه خارج شده بود برایش تعریف کرده بود، باعث نگرانی او شده و ابدا از نزدیکی خانه و خانواده اش ، دور نمیشد. او در خیال خود خانه اش را مجسم میکرد که توسط دزدان دریائی به آتش کشیده شده و افراد خانواده اش اسیر آنها شده اند.

هیچ اتفاقی نیفتاد که این ترس و نگرانی او را تایید کند. دشمن در فیورد دیده نشده و ماهیگیرانی که در مواضع خود به ماهیگیری مشغول بودند ، گزارش میکردند که برخی از این مواضع ماهیگیری، توسط دزدان خارجی ، روس ها و مخلوطی از بقیه ملیت ها اشغال شده بود. این اطلاعات بدلیل علاقه زیادی بود که



ساکنان منطقه در حفاظت از مملکت خود در برابر هجوم خارجیان، از خود نشان میدادند. سکنه شمال نروژ در سر شام پیوسته گیلای بسیلاستی ارتش کشور خود مینوشتند. آنها با کمال میل مالیات های خود را پرداخت کرده و هر روزنامه ای که ارباب کلیسا توزیع میکنند، آنقدر دست بدست میگردد که در آخر تکه و پاره میشود. ولی همسایگی با دزدان دریائی خارجیان از تمام اینها انگیزه بیشتری برای همبستگی ایجاد مینماید. وقتی مردم نروژ گیلای خود را بسیلاستی 'نروژ قدیمی' بلند میکنند حتی کودکان در آغوش مادران خود، شروع به دست زدن نموده و همه با هم سرود رسمی کشور را فریاد میکنند. تا کنون جنگ همیشه در خاک کشور دیگری صورت میگرفت ولی حالا بنظر میرسید که این جنگ به پشت در خانه خود نروژی ها کشانده شده است. ولی این هنوز یک جنگ به تمام عیار نبود و صرفا تعدادی ماهی، مشروب و پول توسط دزدان دریائی بسرقت رفته بود.

امنیت و آرامشی که بعد از این وقایع پیش آمد باعث شد که رولف بخاطر وحشت اریکا از جنگ، سربس او بگذارد. او به خطر حمله از طرف هوند و همدستانش میخندید چون از دید او این خطر رفع و رجوع شده بود. او بادی را که از سمت غرب وزیده و آنرا به نیین نسبت میدادند تمسخر کرده چون اریکا در مقابله با آن پیروز شده و بسلامت بخانه رسیده بود. او میگفت که از دو حال خارج نیست. یا اصلا چیزی بنام نیین وجود ندارد و یا اگر به وجود آن معتقد باشیم، بایستی قبول کنیم که او از دست ما ناراحت نشده و یا کاری از دستش بر نیاید. او به آوردن یک گوزن به جلوی خانه و شکار موفقیت آمیز خرس ها اشاره میکرد که در زندگی نروژی های شمال یک واقعه مهمی محسوب میشود. مطلبی هم در باره اینکه با از بین رفتن دشمنی مانند خرس ها، چه تعداد گوساله های مزارع مختلف منطقه از خطر مرگ نجات پیدا کرده اند، گفته نمیشد. به این ترتیب رولف با خیال راحت از خانه خارج شده و به کار خود مشغول میگردد. روزها بلند و بلند تر شده، موقع مرمت قایق ها رسیده، فصل ماهیگیری آغاز شده و کار شخم زدن در مزارع فرا رسیده بود.

رولف بسختی کار کرده ولی او بیشتر از اودو کار نمیکرد. این دو نفر بغیر از کار روزانه همیشگی خود، باید در عوض هوند هم کار میکردند. هیچ کس میل نداشت که بازگشت هوند را بچشم ببیند. ارلینگسن هم خود را آماده میکرد که شخص دیگری را بجای هوند در مزرعه خود استخدام کند. ولی در این موقع شخص مناسبی برای جایگزینی هوند وجود نداشت. گشتن بدنبال یک شخص مناسب برای کار در مزرعه، در قبل از پایان فصل ماهیگیری، کاری عبث بود. آنها بایستی صبر کرده که اولین یخبندان شروع شود.

اودو از این نقطه نظر کاملاً راضی و خوشحال بوده چون در این فاصله میتوانست ثابت کند که بسیار پر کار بوده و میتواند برای انجام کارهای مختلف مزرعه، مفید واقع شود. او میخواست که اگر هم کسی قرار است استخدام شود، یک پسر بچه چوپان باشد که ارباب بچشم خود ببیند که اودو از سطح یک پسر بچه چوپان بمراتب بالاتر رفته است. او بود که با دست خالی یک گوزن را بخانه آورد، او بود که آشپزخانه ای مناسب برای اردک ها درست کرد و اولین اردک های زنده را بخانه آورد. در تمام ماه آوریل او زحمات خود را در مزرعه و جزیره کوچک، دو برابر کرده و هر روز صبح کارهای گله را با دقت و پشتکار انجام میداد. وقتی اولین سبزه ها از زیر برف سر بدر آوردند، او گله را به همراه بزها به سبزه زار برده که از چمن های بهار استفاده کنند. کار دیگر او این بود که با دقت در شکاف تخته سنگها، بدنبال تخم پرندگان بخصوص اردک ها میگشت. او با دقت از این تخم ها مراقبت کرده و طولی نمیکشید که خانم ارلینگسن با تعجب ناظر اضافه شدن مکرر پرنده ها در لانه خودشان در مزرعه میگردد. بعد از انجام کارهای لازم، وقت آن میشد که بدنبال گله و بزها رفته و قبل از غروب آفتاب آنها را بخانه بازگرداند. او سپس دستهای خود را شسته و لباسهایش را تمیز کرده و به دستبوس مادر بزرگش میرفت. بعد از فرا رسیدن شب هم عجله ای برای رفتن به رختخواب نداشت و اغلب تا پاسی از شب گذشته، به هوند در کارهایش کمک میکرد. در اوایل شب گاهی هم قره نی خود را بدست گرفته و برای ساکنان خانه آهنگ هائی اجرا میکرد. گاهی اورگا و فرولیش دختران ارباب او را میدید که در حالی که هنوز به نواختن مشغول بود، چشمانش از فرط خستگی بسته میشد. در این موقع دختران از او تشکر کرده و خانم هم به او شب بخیر میگفت. وقتی او به رختخواب میرفت، ارباب به پدر بزرگش 'پدر' میگفت که نوه او استعداد زیادی در انجام کارهای مزرعه داشته و خیلی با هوش است. 'پدر' تعظیمی کرده و میگفت که این همه بخاطر لطف و حمایت رولف از این پسر بچه میباشد. رولف یک مدل کامل برای اودو بوده و پسر جوان از او تقلید مینماید. اریکا با شنیدن این تعریف، صورتش سرخ شده و روز بعد با اودو دوستانه تر رفتار کرده و از او مواظبت مینمود. بهار در مزرعه ارلینگسن به این صورت وارد شده و در پایان فصل از آنجا خارج میشد. این فصل خیلی زود به پایان رسیده برای اینکه فصل بهار در شمال نروژ بیشتر از یک ماه طول نمیکشد. در این مدت کوتاه برافرا ابتدا نرم و سپس کاملاً ناپدید میشوند. رودخانه ها هم بعد از یک مدت مدید که یخ زده و بیحرکت باقی مانده بودند، به جنب و جوش افتاده سر و صدا ایجاد میکردند. آبشار ها هم در دوطرف فیورد، حرکت خود را از سر گرفته و موسیقی

همیشگی فیورد را بوجود میآورند. آسیاب های منطقه هم بعد از یک مدت طولانی بکار افتاده و چوپانان گله های خود را برای چرا به دامنه کوه ها میبرند.

دخترها هم بسراغ گاوهای حامله رفته که به آنها در وضع حمل کمک کرده و از گوساله های تازه متولد شده مواظبت نمایند. ولی اینها همه مانع از این نمیشود که اشتیاق خود را برای فرا رسیدن فصل بهار، فراموش کنند. آنها در نقاطی از سرزمین که توسط انعکاس نور خورشید از تخته سنگها گرمتر میشود، روزانه سرزدن سبزه زارها را از زیر برف مشاهده کرده و این همان جایی است که به موقع خود توت فرنگی و تمشک های وحشی تولید مینماید. در نقاط دیگر بوته های زنبق دره برگهای تازه خود را از شکافهای تخته سنگها نمایان کرده و غنچه های زرشک خودنمایی میکنند.

این فصل بهار که یک ماه بیشتر طول نمیکشد با این جنبه های دلپسند، در مزرعه ارلینگسن یک اندوه زیادی با خود آورد. 'اولا' مادر بزرگ اودو حال و هوای خوبی نداشت. خود 'اولا' اصلاً نگران نبوده و آماده رفتن شده بود. شوهر او 'پدر' هم بخوبی میدانست که بعد از همسرش، خیلی زود نوبت او هم فرا خواهد رسید. همه افراد خانواده هم خود را با این حقیقت آشتی داده بودند.

یک روز وقتی اریکا روی بالش پیرزن یک شاخه خیلی کوچک سبز رنگ درخت غان را قرار میداد که از دهان یکی از بزه ها در آورده بود، 'اولا' گفت:

" عزیز من... فصل بهار و من به اتفاق هم از اینجا خواهیم رفت. زمستان خاکستری رنگ و خود من زندگی خود را کرده و حالا موقع رفتن فرارسیده چون بایستی جای خود را به نسل جدید بسپاریم. اریکای عزیز... حالا دیگر نوبت شما جوانها است. هیچ کس هم از این بابت نیابست که ناراحت و متأثر باشد چون چه کسی است که از رفتن زمستان دلگرم نباشد."



"Who pretends to be sorry when winter is gone?"

اریکا جواب داد:

" ولی 'اولا' فراموش نکن که زمستان بدون تردید بار دیگر باز خواهد گشت و دل ما برای شما تنگ خواهد شد. "

" عزیز من... من با حرف تو مخالفتی ندارم چون دلتنگ شدن برای افرادی که رفته اند ، چیز بدی نیست. چیزی که نمیتواند قابل قبول باشد اینست که آرزو کنیم که رفتگان، نزد ما باز گردند. تا جاییکه به من مربوط میشود ، هر جاییکه بروم ، دل منم برای تو تنگ خواهد شد. "

"اولا...خواهش میکنم این حرف را نزن. "

" اگر من احساس میکنم که چیزی برای گفتن دارم چرا این کار را انجام ندهم؟ چه کسی از این گفتار من آزرده خاطر خواهد شد؟ آزردگی این شخص فرضی برای من اهمیتی نداشته چون من دستی را که سالها به من کمک کرده ، بوسیده و از زحماتش تشکر میکنم. من بجائی خواهم رفت که در آنجا درد و ناله و ماتم رو نخواهد کرد ولی حتی در آنجا هم مدتی طول خواهد کشید که به شرایط موجود عادت کنم. کسی که ترا به من داد که از من پرستاری کنی، از اینکه من دلم برای تو تنگ خواهد شد ، مرا ملامت نخواهد کرد. حالا من در هر جایی که باشم فرقی نخواهد کرد. "

اریکا گفت:

" هنریکای کوچک هم وجود دارد که نیاپستی فراموش شود. "

اولا گفت:

" بله... البته... من بهیچ چیز بیشتر از این فکر نمیکنم. آن بچه کوچک نازنین در آغوش من جان سپرد. شاید این طفل معصوم بهتر بود در آغوش مادرش میمرد ولی وضع جسمی و روحی آن زن طوری خراب شده بود که چنین کاری زندگی او را هم همان لحظه تمام میکرد. بخاطر همین بود که آن کودک سرش را روی شانه من گذاشت و جان داد. این علامتی بود برای من که وقتی بدنای دیگر وارد شدم، من اولین نفری باشم که بسراغ او میروم. ولی من این کار را نخواهم کرد و سر راه مادرش قرار نخواهم گرفت. "

اولا با گفتن این مطالب از امکان دیدار با هنریکای کوچک طوری ذوق زده شده بود که برای رفتن از دنیای زمینی نمیتوانست صبر کند.

اریکا عقیده داشت که آن کودک که در دنیای بهتری بزرگ شده بود، در این موقع میبایستی بشدت عاقل و فرزانه شده و آن کودک بازیگوشی که اولاً بخاطر میآورد نمیتوانست باشد. ولی برای اینکه احساس شادی و لذت پیرزن مریض را از بین نبرد، چیزی نگفت.

در این موقع 'پدر' وارد شد و نزدیک تخت خواب همسرش نشست و برای اینکه پیر زن بخواب برود مشغول آواز خواندن شد. در یک فرصت 'اولا' بشوهرش گفت که او آرزو میکند که وقتی شوهرش چشمان خود را به نور ملکوتی بهشت باز کرد و همه جا را بوضوح دید، او در همانجا باشد. در حال حاضر هم اگر شوهرش بخواد ، او این رویا را پرورش داده که 'پدر' اینطور تصور کند که با چشم خودش با شکوه ترین مناظر نروژ را دیده است. مناظری که شامل دریاچه های بی انتهای درخشان، جنگل ها و دره های سر سبز و بالاخره آبشارهای نقره ای رنگ را در رویای خود خواهد دید.

'اولا' بسخنان خود ادامه داده و از کارهایی که قبل از مردن میل دارد برای عزیزان خود انجام دهد، متذکر شد. در این موقع آقای کولسن وارد شده که 'اولا' را برای رفتن بدنای دیگر از لحاظ فکری آماده کند. در عوض او پیرزن را در حالتی یافت که برای رفتن ، لحظه شماری میکرد. پیر زن که کم و بیش قوه بینائی و شنوائی خود را از دست میداد با زحمت به اطرافیان خود گفت که او در حال رفتن بدنای ابدی، نگران عکس العمل منفی 'نین' در قبال افراد جوان میباشد. شاید جوانانی که بایستی مدتی انتظار بکشند که او از دنیا برود تا اینکه کلبه او را اشغال کنند، بهتر باشد که حتی قبل از رفتن او ، صاحب کلبه و مزرعه 'پدر' و خود او بشوند. آنها همین موقع میتوانند ازدواج کنند.

اریکا با تحسر گفت:

" اولای عزیز من... ساکت باش و از این حرفها نزن... آقای کشیش در اینجا هستند. "

آقای کولسن با تاکید به اریکا گفت:

" به او نگو که ساکت باشد. او هر چه میگوید من مشتاقم که آنرا بشنوم. من بایستی با این پیرزن بیچاره تا لحظه مرگ گفتگو کرده که این خرافات در مورد نیپن در لحظه ورود بدنای دیگر، ذهن او را مسموم نکرده باشد. 'اولا' به من جواب بده. آیا تو عضو کلیسای لوتری هستی؟ "

پیرزن جواب مثبت داده و گفت که شکر خدا که که همینطور است.

کشیش گفت:

" پس در اینصورت به من بگو که در کدام قسمت از کتاب الهی اسمی از نیپن برده شده است؟ در کجای کتاب مقدس ذکر شده که شما بایستی به وجود ارواح و عفریت های جنگل و کوه اعتقاد داشته باشید؟ "

اولا اعلام نمود که اطلاعات او از کتاب مقدس کامل سطحی و ناقص است. او فقط چیزی را میداند که به او گفته شده و فقط بیاد میآورد که اسقف شهر ترونیم با دست خودش در وسط تابستان تیری را از یک درخت در جنگل آویزان کرده که اگر عفریت جنگل لازم بداند، از آن استفاده نماید.

' پدر ' حالا متوجه شد که ما همه به چیزهائی اعتقاد داریم که اسمی از آنها در کتاب مقدس برده نشده است. ولی درکنار بستر یک شخص محتضر، صلاح در اینست که از فرصت کمی که موجود است در باره چیزهائی گفتگو کنیم که در کتاب مقدس یاد شده و تمام مسیحیان جهان به آن اعتقاد دارند. این چیزهائی بود که میبایستی موضوع مکالمه با اولا بوده و مسائل دیگر را موکول بوقتی شود که پیرزن وارد گور خود شده است.

کشیش با کمال میل این روش را برگزیده ولی چیزی در رفتار و گفتار پیرمرد که در گوشه ای نشسته و منتظر رفتن همسر خود بدنای دیگر بود وجود داشت که کشیش نمیپسندید و بهمین دلیل کتاب آسمانی را از جیب خود بیرون کشید و مشغول خواندن شد. اولا با خوشحالی به مطالب کتاب مقدس گوش فرا میداد. ولی طولی نکشید که شوهرش که دست او را گرفته بود، متوجه شد که دیگر از دست پیرزن فشاری بدست او وارد نمیشود. او فهمید که دیگر همسرش قادر به شنیدن نیست. پیرزن از هوش رفته و قبل از غروب آفتاب، بدرود حیات گفت.

رولف با کمال محبت و احترام در نزد زن و شوهر مانده و به آنها خدمت میکرد. او چندین روز بود که از خانه بیرون نرفته و بالاخره با دیدن یک گروه از مرغان دریائی در فیورد به این فکر افتاد که حالا موقع صیدماهی برای استفاده افراد خانواده میباشد. این وظیفه ای بود که بر دوش او گذاشته شده و او خود را آزاد نمیدانست که بمیل خود کاری را انجام بدهد. قایق خانوادگی برای کار ماهیگیری بسیار بزرگ بوده و از آنجائیکه هنوز هیچ خبری از هوند نشده بود، رولف قایق کوچک او را برای انجام این کار برگزید.

وقتی رولف به ' پدر ' کمک کرد که جسد 'اولا' را در گور قرار بدهد و او را بخانه باز گرداند، بازوی اریکا را گرفته و بدنبال خود کشید مانند اینکه او را برای قدم زدن به بیرون خانه میبرد. هیچ کس با این کار آنها مخالفتی نکرده چون همه افراد خانواده میدانستند قلب آنها شکسته شده و حتما مطالب زیادی دارند که بیکدیگر ابراز کنند. چون حالا اتفاقی رخ داده بود که به از دواج آنها سرعت بیشتری میداد. آنها حالا میبایست که به اسباب و اثاثیه اطاق رسیدگی کرده و آنرا مناسب برای ورود عروس بنمایند.

رولف میخواست که اریکا را به ساحل
ببرد ولی اریکا خواهش کرد که اول سری
به قبر بزنند چون حالا میدانستند که
دیگر کسی در آنجا نیست. قبر 'اولا' را
در نزدیکی تپه ای که در زیر آن قبر
هنریکا قرار داشت، کنده بودند. اطراف
قبر هنریکا نرده کشیده شده و بتازگی
رنگ آمیزی شده بود. این کاری بود که
ارلینگسن هر ساله با دست خود در فصل
بهار انجام میداد. گل فراموشم نکن را که
نروژی های شمال در روی قبور کسانی
را که دوست داشتند، میکارند، فضای
اطراف قبر را پر کرده و شکوفه های
سفید رنگ توت فرنگیهای وحشی از
لابلای چمنهای ضخیم، سر بدر آورده
بودند. این بکلی با قبر اولا که بتازگی
کنده شده و هیچ تزئینی نداشت، تفاوت
میکرد. دختر و پسر جوان با عدم رضایت
به قبر اولا خیره شده بودند. رولف گفت:

" فردا قبل از اینکه هوا تاریک بشود،
من خودم دور قبر اولا را نرده خواهم
کشید. "

اریکا گفت:

" ولی آیا ما نمیتوانیم همین الآن قدری
اطراف قبر را تمیز و زیبا کنیم؟ من

میتوانم تعدادی گل در اطراف قبر بکارم و از گلهای فراموشم نکن هنریکا هم استفاده کنم. مهم نیست که اگر قدری
صدمه به زیبایی قبر هنریکا وارد شود چون خیلی زود چمن ها بار دیگر همه جا رشد کرده و همه جا پوشیده خواهد
شد. "

رولف بجای جواب بیل خود را برداشته و مشغول شد. اریکا هم گلها را از ریشه در آورده و اطراف قبر اولا در
زمین کاشت. حالا درست است که قبر اولا از بیابانی قابل مقایسه با قبر هنریکا نبود، ولی حد اقل تمیز و دلپسند شده
بود.

در حالیکه سایه آنها بلندتر و بلندتر میشد رولف روی یک کنده درختی نشست و گفت:

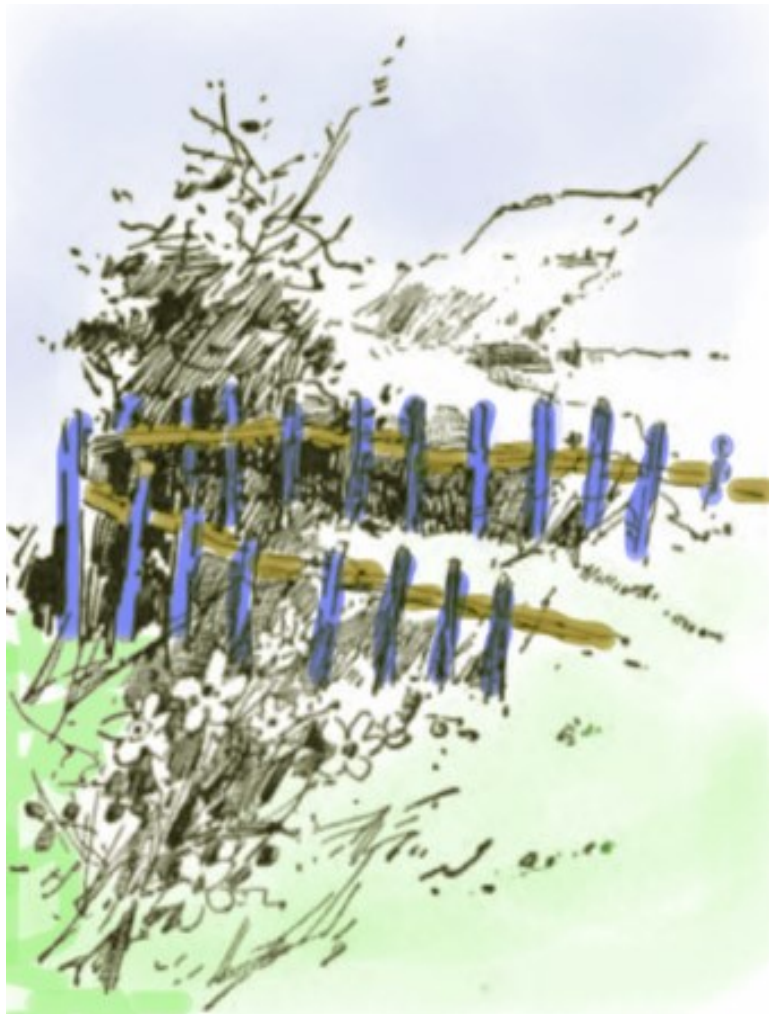
" اریکا... تو میدانی این زنی که در آن قبر جا گرفته از ما چه چیزی طلب میکرد. خود او گفت که روز دفن من خیلی
زود خواهد آمد و بعد از آن نوبت روز ازدواج فرا خواهد رسید. "

اریکا در جواب گفت:

" وقتی همه چیز آماده شد، ما مراسم جشن ازدواج را برقرار خواهیم کرد. ولی حالا موقع این کار نیست. خیلی چیزها
هنوز در وضعیت عدم قطعیت قرار دارند. "

" عدم قطعیت؟... چه عدم قطعیتی؟ من اطلاعی در این باره ندارم. البته بایستی اعتراف کنم که چیزهایی هست که
خود منم به آنها مشکوک هستم. اریکا... بعد از همه اتفاقاتی که رخ داده من مطمئن نیستم که تو هنوز میل داشته
باشی با من ازدواج کنی. "

اریکا با لبخندی جواب داد:



" اینهم ترس و تردید مخصوص خود تو است. آیا کس دیگری را هم سراغ داری که بیشتر از تو در هر موردی تردید داشته باشد؟ "

رولف گفت:

" اریکا... من کاملاً جدی بوده و از تو هم میخواهم که شوخی و خنده را کنار بگذاری. "



" بسیار خوب... من هم جدی جواب میدهم. من بایستی بگویم که ما در مورد ازدواج از یکسال پیش به این طرف هیچ پیشرفتی نداشته ایم. ما با هم نامزد شده و من بتو نشان داده ام که معتقد هستم که ما بایستی با هم ازدواج کنیم. فقط اگر ... "

" باز هم این کلمات فقط و اگر... "

" من میخواهم بگویم که فقط این کار وقتی صورت خواهد گرفت که اگر قدرتی که در بالای سر ما ، مافوق تمام قدرتها است تصمیم نگیرد که ما را توسط مرگ یا چیز دیگر از هم جدا نماید. "

" مرگ در سن و سال ما؟... جدا کردن؟... ما الان سالها است که در همین مزرعه در کنار هم زندگی کرده ایم. مرگ و جدائی چه ارتباطی با ازدواج ما دارد؟ "

اریکا در جواب به قبر بچه کوچک هنریکا اشاره نمود. او سپس متذکر شد که آنها دشمنی دارند که خیلی دور از آنها زندگی نمیکند. حالا این دشمن از انسانها بوده و دشمنان فراوان دیگری در میان حیوانات نیز موجود میباشد. رولف اعلام کرد که او هوند را بطور قطع همراه خود تصور نکرده و او را دشمن خود میدانند. اریکا خیلی خوب این را درک کرده ولی این حقیقت را فراموش نمیکرد که هوند طالب این بود که بجای رولف با او همخانه شود. بهمین دلیل هر کاری که از دستش بر بیاید برای بهم زدن نقشه های ازدواج آن دو نفر ، انجام خواهد داد.

رولف گفت:

" این درست همان چیزی است که باعث میشود که ما بایستی هر چه زودتر با یکدیگر عروسی کنیم. حالا چرا ما یک روز را برای این کار مشخص نکنیم و حالا که کشیش در این جاست، به اطلاع او نرسانیم؟ "

" برای اینکه این کار به روحیه ' پدر ' ضربه سختی خواهد زد. وقتی همه کارهای ما جور شد، بدنبال کشیش خواهیم فرستاد و خوشبختانه کشیش ها در این منطقه فراوان هستند. حالا رولف... همه چیز بخوبی و خوشی انجام خواهد شد و تو بایستی به من قول بدهی که بی جهت خود را بخطر نیاندازی. "

رولف با تبسمی گفت :

" بر طبق نظریه تو هیچکس تمام مدت از خطر دور نیست. به این ترتیب اگر تمام قدرت های زمین و آسمان بر علیه ما اقدام میکنند، چه فایده ای دارد که ما از خود مواظبت کنیم؟ تو فکر میکنی که من در مقابل نیین مثل آن کودکی هستم که بتنهائی در فیورد رها شده بود. "

" من در باره نیین صحبت نمیکنم. منظور من هوند است. من از تو میخواهم که به من قول بدهی بیشتر از پنج کیلومتر به فیورد داخل نشوی. چون بعد از این مسافت دیگر هیچ کس زندگی نمیکند. هیچ قایقی هم به آن دوری نرفته و هیچ چشم و گوشه که در صورت روبرو شدن با هوند شاهد این باشد که ، چه بر سر تو آمده است، وجود نخواهد داشت. "

رولف جواب داد:

" اگر من با هوند روبرو شوم ، من او را با خود بخانه خواهم آوردم که برای ما بگوید که چرا از خانه فراری شده است. "

اریکا گفت:

" با تمام دزدان دریائی هم همین کار را خواهی کرد؟ تو همه آنها در دست راست خود نگهداری کرده و با دست چپ پارو خواهی زد. رولف... اگر اینطور فکر میکنی بایستی از خودت خجالت بگشی. به من قول بده که دورتر از پنج کیلومتری نخواهی رفت. "

" من میتوانم بتو قول بدهم که دور تر از محل جمع شدن ماهی ها نخواهم رفت. آنهم چهار فرسنگ بیشتر نیست. "

" منم میتوانم جانوران کوچکتر دریائی را بگیرم. در همان محدوده چهار فرسنگی. "

رولف گفت:

" من تمام گوشه و کنار های فیورد را میشناسم و اگر امکان مبارزه وجود نداشته باشد، براحتی خود را پنهان خواهم کرد. "

" حالا فکر میکنی که هوند قادر نباشد که حدس بزند که تو در کجا مخفی شده ای؟ "

" نخیر... او اینکار را نمیتواند بکند. او در منطقه فیورد ها بزرگ نشده و گوشه و کنارهای آنرا نمیشناسد. منم چیزی در این باره به او نگفته ام چون پیوسته نسبت به ظنین بوده ام. حالا من یک قول دیگر بتو میدهم چون میخواهم که ترا آزاده کنم. من اگر تنها باشم، از جزیره وُگل دور تر نخواهم رفت. منم مانند ارلینگسن و خود تو بهمین فکر هستم که آن شبی که تو قایق آنها را با خود آوردی، آنها قصد داشتند که بخانه ما حمله کنند. من با دقت مواظب خودم هستم. "

" اگر اینطور است پس چرا تو جزیره وُگل را که خیلی از اینجا دور است، انتخاب کرده ای؟ "

" برای من آنجا ابدًا دور نیست چون من فیورد را بخوبی میشناسم. من تا آنجا خواهم رفت و برای من مهم نیست که دوستانم چه فکری میکنند. "

اریکا با التماس گفت:

" پس در اینصورت ، مرا هم با خود ببر. "

" عزیز من... اگر تمام دنیا را هم به من بدهند ، چنین کاری را قبول نخواهم کرد. "

اریکا آثار وحشت را در ناصیه رولف مشاهده کرده که با خود مجسم میکرد که به اتفاق اریکا ، در فیورد با دزدان دریائی روبرو شود. او دست اریکا را گرفته و بوسید و گفت که این دستان کارهای زیادی دارند که بجای پارو زدن در فیورد ، در خانه باید انجام بدهند. سپس گفت:

" وقتی من برای ماهیگیری میروم، تمام مدت بتو فکر میکنم. ولی تو بایستی خود را برای رفتن به کوهپایه حاضر کنی. چقدر ما خود خوشبخت خواهیم دید که به کوهپایه ها برویم. "

[هر مزرعه در شمال نروژ برای خود سبزه زاری در پائین کوه داشته که در گوشه آن کلبه ای برای زندگی و آخوری برای نگهداری حیوانات مزرعه وجود دارد. کسانی که در تابستان در این کلبه زندگی میکنند ، روزانه حیوانات خود را برای چرا به سبزه زار برده و در غروب آنها را به آخور باز میگردانند. در پایان تابستان، درب کلبه و آخور را بسته و قفل کرده و بخانه اصلی خود بازگشت میکنند. نویسنده.]

اریکا آهی کشیده و دست نامزدش را فشرد. رولف به حرف خود ادامه داد و گفت:

" وقتی من مشغول ماهیگیری هستم، به تو ، دختر خانمهای ارباب و استیورنا فکر میکنم که مشغول شستن ظروفی هستی که از آبی که با میوه درخت سرو خوشبو شده برای این کار استفاده میکنید. من با ماهی هائی که گرفته ام، قبل از اینکه شما کارتان را تمام کنید ، بخانه بر خواهم گشت. "

اریکا گفت:

" همه اینها خیلی خوبست اگر... "

" عزیز من... آیا بار دیگر میخواهی قضیه نپین را پیش بکشی؟ اگر تو این افکار خرافاتی ابلهانه را از فکر خود خارج نکنی، گرفتار کشیش خواهی شد. من همین الان او را در باغ میبینم. میخواهی او را صدا کنم؟ "

اریکا با عجله گفت:

" نخیر... نخیر... من میدانم که او چه خواهد گفت. "

ولی رولف به حرف او توجهی نکرده و خود را به کشیش رساند و قضیه را با او در میان گذاشت. کشیش هم که از هیچ فرصتی برای تحقیر ارواح و خرافات صرفنظر نمیکرد، کنار اریکا نشست و مطالب زیادی بر علیه این خرافات عنوان کرد. رولف هم همانجا ایستاده و به حرفهای کشیش گوش میداد.



فصل هفتم : جزیره وُگل

در یک روز آرام و آفتابی بهار در قایقی کوچک در روی فیورد ، هیچ کس نمیتوانست از رولف خوشحالت‌تر باشد. او تا وقتی که نزدیک خانه بود، کم و بیش در کار ماهیگیری موفق بوده ولی هر چه جلوتر میرفت، تعداد ماهی ها زیاده‌تر میشد. او هم بهمین دلیل از مد دریا استفاده کرده و بدون اینکه احتیاج به پارو زدن داشته باشد، جلو میرفت. ساحل و خانه های آن رفته رفته کوچکتر شده و زمانی رسید که دیگر اثری از آنها در افق دیده نمیشد. در این موقع او به نزدیکی جزیره کوچک 'تور' رسیده که درختان و بوته های نزدیک ساحل خبر از فرا رسیدن بهار میدادند.

قایق کوچک هر چه جلوتر میرفت کوه های جزیره بلند تر بنظر رسیده و قله های پر برف کوه سولیتلما در زمینه آسمان آبی‌رنگ ، خود نمایی مینمود. قدری پائین تر ، یخچال های متعددی که موجود بود، نور خورشید را بخوبی منعکس کرده و بهمین دلیل خیره شدن به این ارتفاعات کار ساده ای نبود و چشم ها را آزار میداد. وقتی رولف به جای باریکی از فیورد که اریکا از آنجا قایق هوند را برداشته بود، رسید، چوب ماهیگیری خود را کنار گذاشته و هدایت قایق را که حالا به منطقه ای صخره ای رسیده بود، بعهده گرفت. در این موقع بود که او آرزو میکرد که ایکاش اریکا را با خود آورده بود. منظره بسیار زیبایی بود و اریکا میتواندست قایق را هدایت کند و خودش به کار ماهیگیری ادامه بدهد. تمام گوشه و کنارهای صخره ای از بوته های نو رسیده انباشته شده و برگهای سبز و تازه آنها سراسر ساحل جزیره را پر کرده بود. رودخانه ای که در همان نزدیکی به فیورد میریخت ، آبشار های متعددی ایجاد کرده که در اطراف آن درختان کاج روئیده بودند. در بالای آبشار ها یک جفت عقاب ماهیگیر پرواز کرده و سر و صدای زیادی براه انداخته بودند. رولف با خود فکر میکرد که اگر اریکا در آنجا بود، چشمانش با دیدن این مناظر برق میزد.

پائین تر هم از نظر زیبایی دست کمی از ارتفاعات کوه نداشت. عرض رودخانه افزایش پیدا کرده و صخره ها کوتاهتر میشدند. در اینطرف و آنطرف در میان تخته سنگها. سبزه زارهای زیبا و تازه ای سر بدر آورده و از نور خورشید برای رشد سریع خود استفاده میکردند. در حاشیه فیورد تعدادی خانه بچشم میخورد و در دور دست، چندین قایق دیده میشد که سر نشینان آنها تورهای خود را برای گرفتن ماهی ، پهن میکردند.

رولف با خود فکر کرد:

" خوشحالم که با خودم تور ماهیگیری را هم آوردم. قلاب کار خودش را خوب انجام داده ولی حالا که بجائی رسیده ام که ماهی فراوان است ، تور خود را پهن خواهم کرد. به این ترتیب با مقدار زیادی ماهی بخانه بر خواهم گشت. "

رولف خوشحال بود که تور خود را در جائی پهن میکند که دیگر ماهیگیران آنجا را برای گرفتن ماهی انتخاب میکنند. او دیگر فکر اینکه به دور دستها برود از سر خود خارج کرده ولی قایق به آرامی بسمت جزیره در حرکت بود. چنین روزهای زیبایی در این منطقه بسیار معدود بوده و رولف برخلاف قولی که داده بود، با بی احتیاطی از آن منطقه دور تر و دورتر میشد.

طولی نکشید که بجائی رسید که آب کاملاً آرام و قدری ترسناک شده بود. هیچ چیز بجز پرندگان از جای خود تکان نمیخورد و تبخیر آب توسط خورشید در جلوی چشم او، دامنه دید او را محدود مینمود. قایق خیلی به آرامی جلو رفته همانند اینکه قایق هم سعی میکرد که آرامش فیورد را در هم نریزد. رولف هم کماکان تور خود را پهن کرده و بموقع خود، تور را بالا کشیده و آنرا در قایق خالی میکرد.

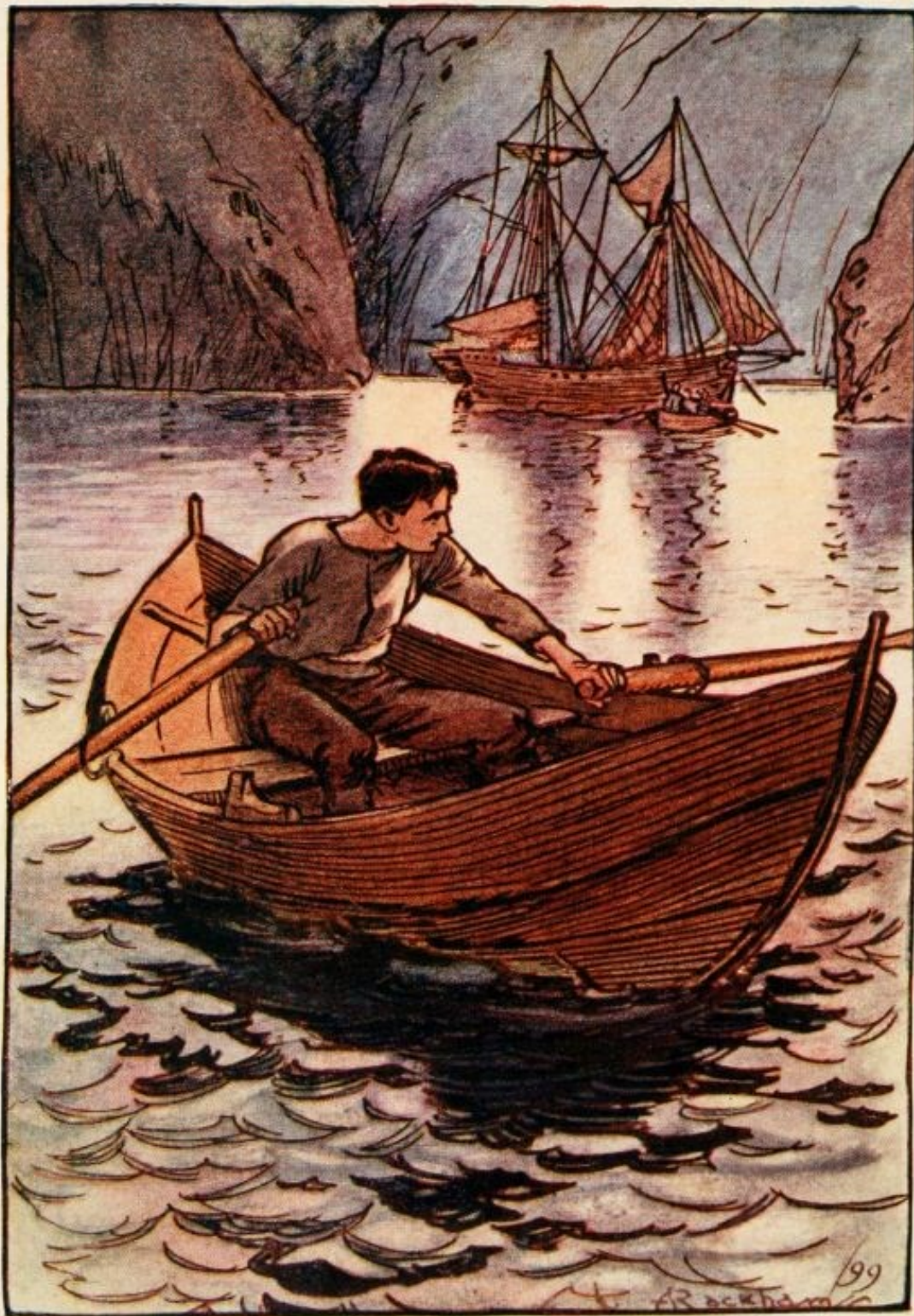
بعد از مدتی رولف که احساس خستگی میکرد، دست از کار کشید که قدری استراحت کند. حالا دیگر در جلوی او جزیره وُگل قرار گرفته بود.

رولف با خود فکر کرد که نبایستی خیلی از جزیره دور باشد. جزیره مانند این بود که در روی آب شناور است و اینطور بنظر میرسید که دسته گلی بزرگ است در در سطح آب فیورد روئیده است. برای ، چیزهای جالب و دیدنی در این منطقه پایانی متصور نیست. رولف همانطور که به جزیره نزدیک میشد، به اطراف خیره شده و زیبایی های طبیعت را تحسین مینمود. او دیگر بکلی از خطرات احتمالی در انتظار او بود، غافل شده بود. وی همانطور که بیخیال جلو میگرفت، ناگهان صدای فریادی بگوشش رسید. او از جا پرید و بسمتی که صدا از آنطرف میآمد، خیره شد. در ساحل جزیره خلیج کوچکی را مشاهده کرد که او ناخود آگاه به آن سمت آمده بود. در کنار ساحل یک کشتی پهلو گرفته و لنگر انداخته بود. یک لحظه بعد او با دقت بیشتری به این کشتی نگاه کرد و دریافت که این کشتی دزدان دریائی است.

رولف از کشتی دزدان دریائی هراسی نداشت چون در این هوای آرام که حتی نسیمی هم نمیزید، این کشتی نمیتوانست او را تعقیب کرده و صدمه ای به او وارد نماید. ولی قایقی در نزدیکی کشتی حرکت میکرد که پنج مرد در آن نشسته بودند. چهار نفر از آنها پارو زده و نفر پنجم هدایت قایق را بعهده داشت. او از لباسهای این نفر



پنجم ، متوجه شد که این شخص کسی بجز هوند نیست. او متوجه شد که کسی که فریاد میزد، خود هوند بوده است. آنها با سرعت زیادی بسمت رولف حرکت میکردند. امواجی در اثر پارو زدن شدید در سطح فیورد ایجاد مینمود ، در زیر تشعشع خورشید، برق میزد. تردیدی نبود که آنها برای گرفتن قایق رولف بسمت او میآیند. رولف بچشم خود میدید که پنج دشمن با سرعت زیادی به نزدیک میشوند ولی او دچار وحشت نشده بود. او بدلیلی که فقط خودش آنها را میدانست ، تشخیص میداد که نزدیک شدن به جزیره وُگل ، بنفع او خواهد بود. بعد بدون دستپاچگی پاروهایش را برداشت و براه افتاد. او چشمش به سرنشینان قایقی را که در تعقیب او بودند افتاد و از اینکه آنها از پارو زدن شدید عرق کرده بودند ، بی اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست. خود او هم به پارو زدن ادامه داد.



And that vessel, he knew, was the pirate schooner.

وقتی رولف کاملاً به جزیره نزدیک شد، فعالیت شدیدی را شروع کرده و در حالیکه هنوز قایق دزدان دریائی با او دو فرسنگ فاصله داشت، قایق کوچک او در ضلع جنوبی جزیره، از دید پنهان گردید. هوند که آن قایق را هدایت میکرد، با دقت به اطراف و حتی دورتر در میان فیورد نگاه کرده و منتظر بود که بار دیگر قایق کوچک رولف را مشاهده کند. ولی این تلاش او مثمر ثمر واقع نگردید. هوند به سایرین نظر خود را اعلام داشته که همه با فکر او موافق بودند. او چنین فکر میکرد که اگر رولف قصد داشته باشد که در جزیره پیاده شود، این بطور کامل حماقت او را خواهد رساند چون در جزیره او با پنج مرد مسلح طرف خواهد. آنها در کمترین مدت او را از بین خواهند برد. ولی البته این چیزی بود که آنها فرض میکردند و بهمین دلیل تصمیم گرفتند که در جزیره پیاده شوند.



آنها به پارو زدن خود در اطراف جزیره ادامه داده ولی با کمال تعجب هیچ اثری از قایق کوچک رولف بچشم نرسید. بنظر آنها اینطور میرسید که آب آرام و تمیز فیورد، رولف و قایقش را در همان چند دقیقه ای که از چشم آنها پنهان شده بود، بلعیده است. هوند با خود فکر کرد که به احتمال زیاد این کار زیر سر نبین بوده که از رولف ناراضی شده بود.

از فکر اینکه ارواح منطقه بر علیه رولف با او دست بیکی کرده، ریشه بر اندامش افتاد. جلوی چشم خودش، مردی که از وی تنفر داشت، در فیورد غرق شده بود. او برای چند لحظه دستش را جلوی چشمانش گذاشت و این در حالی بود که همدستانش با تعجب به او خیره شده بودند. بعد با

این فکر که شاید فکر او اشتباه بوده و رولف و قایقش در فیورد غرق نشده است، با دقت زیادی به اطراف و سطح آب خیره شد. آب فیورد آرام و درخشان بود و مسلماً هیچ قایقی در فاصله چند کیلومتری آنها وجود نداشت.

پاروزنان متعجب شده، از یکدیگر سؤال کرده و از فرط برآشفته‌گی، سر یکدیگر فریاد میکشیدند. بعد ساکت شده و همه به هوند نگاه میکردند. آنها آهسته دو یا سه بار دیگر در اطراف جزیره گردش کرده و با دقت به جزیره نگاه میکردند. هیچ چیز دیده یا شنیده نمیشد. وقتی دیگر ناامید شدند، بسمت کشتی خود باز گشته و خود را آماده میکردند که گزارش این عملیات نا موفق را به سر دسته خود تسلیم کنند.

در این حال رولف صدای پارو زدن و فریاد های آنها را از جاییکه خود را پنهان کرده بود، میشنید. او در روی جزیره نبود ولی خود را در داخل جزیره پنهان کرده بود. این همان کاری بود که 'سوین' پادشاه دریا ها در قدیم انجام داده بود. رولف فقط کاری را که این قهرمان تاریخی در گذشته انجام داده بود، تکرار مینمود.

وقتی دریا در حالت مد قرار داشت، یک شکاف باریک که در تخته سنگی عظیم موجود بود، از روی آب و داخل جزیره بچشم نمیرسید چون مدخل این غار توسط شاخه های درختان بطرزی کامل، استتار شده بود. مدخل غار بسیار کوچک بود ولی در داخل، غار وسیع تر میشد.

رولف وارد این غار شده بود. او با زحمت قایق کوچک و باریک خود را با استفاده از سنگهای دو طرف، بجلو کشیده و این کار باعث وارد شدن صدماتی به قایق گردید. رولف در جاییکه که غار وسعت پیدا کرد، متوقف گردید. شاخه های درختان و بوته باریکتر مدخل غار را مسدود و استتار کردند. رولف قایق صدمه خورده خود را روی ساحل ماسه ای داخل غار کشید و تعداد زیادی ماهی هائی را که هنوز زنده بودند، به آب انداخت.

بعد در گوشه ای نشسته و گوش فرا داد. نور زیادی وارد غار نمیشد و اندکی نور که از میان گیاهان راه خود را بداخل پیدا میکردند، برای روشن کردن محوطه بزرگ داخل غار، ناکافی بود. صداهائی هم از بیرون میآمد که بیشتر مربوط به دزدان دریائی و پاروهای آنها در تماس با آب فیورد بود. ولی حد اقل این صدا ها این حسن را داشت که وقتی آنها جزیره را ترک کردند رولف در زندان خودش خیالش از جانب آنها راحت شد.

رولف به قایق شکسته خود نگاه میکرد و احساس میکرد که واقعا در یک زندان گرفتار شده است. او نمیتوانست مجسم کند که چطور میتواند خود را از این زندان نجات دهد.



It was a prison, indeed.

دوستانش هم ایدا بفکرشان نمیرسید که در آنجا به جستجوی او بیایند. او در وضعیت فعلی موقتا این فکر را کنار گذاشته و بخاطر آورد که اریکا از عدم بازگشت او بخانه دچار چه وحشت و نگرانی خواهد شد. در ضمن با تجسم ناراحتی هوند از پیدا نکردن او در جزیره، احساس خوشحالی مینمود. وی از خنده خود نمیتوانست جلوگیری کند. صدای خنده او در غار منعکس شده و باعث شد که او بیشتر و بلندتر زیر خنده بزند.

این صدائی که او ایجاد کرد باعث شد که اردک های دریائی به جنب و جوش و ایجاد سر و صدا افتاده و این بال و پر زندن ها در جزیره کوچک باعث شد که اگر ناظری در اطراف جزیره بود، بدون تردید تصور میکرد که جزیره کوچک وگل جادو شده است.



فصل هشتم : آپارتمان تابستانی

رولف در حالیکه غار خود را با دقت و رانداز میکرد ، با خودش میگفت :

" آها... ششصد سال پیش چگونه پادشاه دریاها 'سوپن' میتوانست با خود تصور کند که چندین قرن بعد غاری را که او پیدا کرده بود، جان یک کارگر فقیر مزرعه را نجات خواهد داد. من از مادر بزرگ عزیز خودم متشکر هستم که این قصه را دوست داشت و چندین بار قبل از مرگش برای من آنرا تکرار کرده بود. همین باعث شد که من هم اکنون زنده باشم. آرزو میکردم که به افراد خانواده خود میگفتم که من این غار را کشف کرده ام چون آنها راهی ندارند جز اینکه اینطور فرض کنند که من گم شده ام. من میدانم که اریکا این مصیبت را چگونه تحمل خواهد نمود. هرچند که اگر من پیدا کردن این غار را اعلام کرده بودم، هوند هم این ماجرا بگوشش میرسید. او مطمئناً اینرا از زبان استیورنا میشنید. شاید بهتر همین بود که من اینکار را نکردم. فقط ایکاش میتوانستم به گذشته باز گشته و مانع از این بشوم که اریکای بیچاره قلب شکسته شود. ولی اینرا فقط برای اریکا انجام میدادم چون بقیه برای یکی دو روز غیبت مرا براحتی تحمل کرده و کارهای مزرعه را متوقف نمایند چون اعتقاد دارند که مزرعه و حیوانات آن قادر به محافظت از خود هستند. آنها با من خوش رفتاری میکنند ولی آنها واقعا نمیدانند که مردی مانند من چقدر برای این مزرعه ارزش دارد. ولی حالا قدر مرا خواهند فهمید. وقتی برگشتم ، ' اودو ' اولین کسی خواهد بود که بسراغ من بیاید. شاید هم بهتر باشد که قبل از اینکا وارد مزرعه بشوم، زیر آواز بزنم. بگذارید ببینم که بهتر است چه آهنگی بخوانم. این آهنگ باید یکی از آن ترانه هائی باشد که ' پدر ' را از جای خود بلند کند و شکی نیست که او بهتر از هر کس دیگر قوه شنوائی دارد. بعضی از افراد خانواده هم با خود خواهند گفت که این ارواح هستند که صدای مرا تقلید میکنند. ولی خانم و آقای مزرعه دار فوراً خواهند فهمید که این خود من هستم. در این وسط ، اریکای بیچاره بیهوش نقش زمین خواهد شد. در حالیکه بقیه آب بصورت اریکا زده و عرق کافوری بدهان او میریزند ، من ساکت و آرام وارد جمع آنان شده ، دست ' پدر ' را میگیرم و موی سر ' اودو ' را میکشم. اینکار باعث میشود که آنها متوجه بشوند که خود من در آنجا وارد شده ام. وقتی اریکا از حالت بیهوشی در آمده و چشم باز میکند، صورت خندان و خوشحال مرا نزدیک خود خواهد دید. او دیگر مجال اینرا نخواهد یافت که مرا یک روح تصور کند. قدم بعدی اینست که ... "

او در این موقع ناگهان چشمش به قایق شکسته خود افتاد و فکرش متوقف گردید. قایق به پهلوی افتاده ، نیمی از آن در زیر آب قرار گرفته بود. او که مسیر تفکرش عوض شده بود با خود گفت:

" همه اینها خیلی خوب ولی کار اول من در اینجا اینست که چگونه خود را از این غار بیرون بکشم. "

او سپس بسراغ قایق رفت و آنرا به اینطرف و آنطرف کشید. او با دیدن هر صدمه، شکستگی و یا سوراخ که در قایق ایجاد شده بود، سر تکان داده چون هیچ کاری برای ترمیم از دستش بر نیامد. او شناگر ماهری بود ولی نزدیکترین ساحل به آنجا هنوز خیلی دور بوده و حتی در بهترین شرایط آب و هوا ، کار بسیار مشکل و خطرناکی میتوانست باشد. در حال حاضر آب فیورد با برفهایی که از حالت انجماد بیرون آمده و بداخل فیورد ریزش داشتند ، بسیار سرد شده و کار شنا کردن را خطرناک مینمود. به این ترتیب او چگونه میتوانست از این مهلکه نجات پیدا کند؟

یک راه دیگر این بود که سعی کند از صخره عظیمی که غار در آن بود خود را بطریقی بالا کشیده و به قله صعود کند. در این حالت امکان داشت که ماهیگیران در قایق های خود او را دیده و بکمک او بیایند. ولی احتمال اینکه قایق دزدان دریائی هم در همان اطراف باشد ، از اینهم بیشتر بود. او میدانست که راهی برای صعود و وارد شدن به جزیره هم برای او وجود نداشته و این جزیره کوچک ملک طلق پرنندگان دریائی محسوب شده چون سواحل سنگی جزیره تقریباً بصورت عمودی بالا رفته بصورت یک دیوار بلند در آمده بود.

رولف بخاطر آورد که ' پدر ' به او میگفت که وقتی جوان و بینا بوده است در یک قسمت از ساحل جزیره، یک نردبان چوبی توسط انسانها تعبیه شده بود. رولف تصمیم گرفت که هر جور شده این نردبان را پیدا کرده و خود را به داخل جزیره برساند.

او برای انجام این کار میبایستی آنقدر صبر کند که مد دریا وارد فیورد شده، چون آب دریا مسلماً از آب داخل فیورد گرمتر بود. او در اینحال از گرمترین لایه آب استفاده خواهد کرد و راهی پیدا خواهد کرد که وارد جزیره شود. در حال حاضر بهترین کار این بود که فکر خود را با مشکلات و اینکه یک زندانی بود، مشغول نکند.

غاری که او وارد آن شده بود، در واقع بسیار زیبا بود. از آنجائیک که مدخل غار بسمت مغرب بود، رولف با خود فکر میکرد که در موقع غروب امکان اینکه نور خورشید هم وارد غار شود، وجود داشت. انوار طلایی خورشید که نقاط مرتفع و پائین زمین را در بر گرفته و به غنی و فقیر بطور مساوی کمک میرساند، به این غار کوچک هم وارد شده و باعث دلگرمی رولف گردید. حتی پس از آنکه هوا تاریک شد، هنوز انوار خورشید داخل غار را روشن میکرد. با فرا رسیدن نیمه شب، در این منطقه قطبی در تابستان، نور خورشید همه جا را حتی از روز هم روشن تر ساخت. ساحل جزیره خیلی سفید تر از قبل نمایان شده و رنگ آب در نقاط عمیق سبز تر نمایان میشد. ت موج ملایم آب روی سقف غار انعکاس پیدا کرده و دوایر زیبایی نمایان شد که در قبل رولف آنرا ندیده بود. رولف از موقعیت استفاده کرده که محل زندگی خود را با دقت بیشتری مطالعه کند. او متوجه شد که سقف غار از آنچه که قبلاً تصور میکرد، بلندتر است. آب دریا با خود تخته پاره هائی وارد غار کرده که در انتهای غار انباشته شده بودند. تعداد زیادی از آنها در نزدیکی سقف غار جمع شده که این نشان میداد در زمان طوفان، آب داخل غار تقریباً آنرا پر میکند. ولی در حال حاضر این مسئله چندان مهم نبود چون همه جا آرام و هیچ خبری از طوفان نبود. او امیدوار بود که تا وقتی طوفانها شروع میشود، او از آنجا رفته باشد.

نیمه شب فرا رسیده و رولف خسته و خواب آلود شده بود ولی بعنوان آخرین کار او تصمیم گرفت که حالا که نور به اندازه کافی وجود دارد، خزه ها و گیاهان دریائی را از روی تخته سنگی که قرار بود روز بعد روی آن آتش روشن کرده و ماهی هایش را کباب کند، تمیز نماید. در یک محل کوچک و سر بسته مانند آن غار، سوختن گیاهان دریائی فضا و بوئی تولید خواهد کرد که اقامت در غار را غیر ممکن سازد. او بعد از تمیز کرده تخته سنگ، چندین چوب و تخته ای را که در انتهای غار قرار داشت، روی آن قرار داد.

وقتی این کار انجام گرفت او چشمش به صدفهای زیبایی که در کف غار جمع شده بود افتاد ولی قبل از اینکه اقدامی برای جمع آوری آنها انجام دهد، آفتاب نیمه شب خیلی سریع به خاموشی گرائید. او این کار را به روز بعد موکول نمود. بعد با سرعت در یک گوشه غار بستری از ماسه خشک برای خود درست کرده و در آنجا دراز کشید. او با خود فکر میکرد که هرگز در بستری از پر پرندگان، تا این حد احساس لذت نکرده بود. البته خوب میدانست که بسترش کاملاً نزدیک سطح آب قرار داشته و با شروع شدن مد دریا، ممکن بود آنرا فرا بگیرد. او سعی کرد که خود را بیدار نگاهداشته و مواظب باشد، ولی خسته تر از آن بود که بتواند چشمانش را باز نگاهدارد و چند لحظه بعد، بخواب عمیقی فرو رفت. او حتی نتوانست که در این شب، قبل از خواب به اریکای بیچاره فکر کند. در عین حال اریکا تا نزدیک ظهر روز بعد، منتظر بازگشت او نبود.

وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، صحنه بطرز جالبی تغییر پیدا کرده بود. غار او طوری تاریک بود که او نمیتوانست بین کف و دیوارها فرقی مشاهده کند. سطح آب پائین رفته و مدخل غار کاملاً باز شده بود. او فوراً متوجه شد که حالا وقت افروختن آتش است. او از خلال گیاهان منظره جالبی از جزیره و فیورد را مشاهده و تحسین میکرد و قله کوه نزدیک هنوز پر از برف دیده شده و برق میزد. با وجودیکه ساعت فقط در حدود شش صبح بود، آفتاب برای چندین ساعت از قبل همه جا را نورانی و گرم کرده بود. او براحتی دور دستها را میدید و ناگهان به این فکر افتاد که اگر او قادر است براحتی کیلومترها دورترها را ببیند، هوند هم بهمین ترتیب میتواند او را در اطراف جزیره دیده و پیدا کند. ولی چنین چیزی نبود و رولف از ترس خودش خنده اش گرفت. او بیاد کار خودش در کودکی افتاد که با ایجاد یک سوراخ کوچک توسط سوزن در یک کاغذ، شروع به شمردن ستاره ها کرده بود. خود ما هم همه چیز را در اطراف خود از یک دریچه کوچک مردمک چشم مشاهده میکنیم. ولی دشمنان او اگر در فیورد لنگر انداخته باشند، برای دیدن غار او. بایستی کاملاً به آن نزدیک شده و خود را نزدیک سطح آب کنند. حتی در آن موقع هم مدخل غار با بوته ها و گیاهان دریائی پوشانده شده و امکان اینکه کشف شود وجود نخواهد داشت. او شروع به آواز خواندن کرد و با تمام قدرت خود، دو قطعه چوب خشک را بیکدیگر میمالید. این کار مدت مدیدی بطول انجامید و در ابتدا چوبها به دود افتاده و سپس با یک فوت ماهرانه، آتش شروع شد. او این آتشی را ایجاد شده بود، به کنده تخته ها نزدیک کرده و

طولی نکشید که آنها هم به دود کردن افتادند. فضای کوچک غار بسرت پر از دود شده و رولف بجای آواز خواندن ، به سرفه افتاده بود. ماهی ها برای کباب شدن از قبل حاضر شده بودند.

رولف با خود فکر میکرد که شاید در سقف غار شکاف یا روزنه ای بخارج وجود داشته و دود بتواند مانند دودکش از آنجا خارج شود ، ولی چنین چیزی نبود و تنها محل خروج دود، مدخل غار بود. این میتوانست که پناهگاه او را لو داده و رولف بهمین دلیل سعی میکرد که هرچه زودتر کار آشپزی خود را پایان برساند. او کار خود را تمام کرده و با ریختن آب روی چوبهای مشتعل ، آتش را خاموش کرد. امید او این بود که هیچ کس پخت و پز او را کشف نکرده باشد.



هر چند که دود توسط افراد دیده شده ولی این باعث نشده بود که غار کشف گردد. از داخل کشتی دزدان دریائی هوند چشم از جزیره کوچک بر نمیگرفت. جای تعجب بود که با اینحال او غار محل پناهندگی رولف را کشف نکرده و شاید هم جزیره توسط نیروهای ماوراء الطبیعه طلسم شده که رولف به زندگی خود ادامه دهد. بهر جهت هوند از عدم موفقیت خود بشدت آشفته شده و بهیچ چیز جز جزیره نمیتوانست فکر کند. در ابتدا همدستانش با او سر شوخی باز کرده و به او میگفتند که بایستی از بخت خود راضی بوده که دشمنانش بخودی خود از میان میروند. ولی وقتی تحسر و اندوه هوند طولانی شد و از آنجائیکه خود دزدان دریائی هم آدمهای خرافاتی بودند ، همگی دست از کار کشیده و به هوند ملحق شدند.

کشتی دزدان دریائی در نقطه ای از فیورد لنگر انداخته بود که درقطب مخالف جزیره واقع شده و بهمین دلیل دودی را که از مدخل غار خارج میشد، نمیتوانستند مشاهده کنند. آنها یک ابری کمرنگ را میدیدند که در روی جزیره در نوسان است. هوند به آن خیره شده بود که بناگاه یکی از همدستانش به شانه او زد. هوند از جا پرید و مرد دیگر بسمت جزیره اشاره کرده و گفت:

" آیا آنجا را میبینی؟ "

" البته... من فقط به آنجا نگاه میکنم. "

مرد پرسید:

" خیلی خوب... آن چیست؟... آیا برای دشمن تو مهمان آمده است؟ امروز صبح این مهمان خود را از راه دور به این جا رسانده است. آنها میگویند که روح کوهستان به همراه مه حرکت میکنند. اگر اینطورباشد، او دارد از اینجا میروود چون مه دارد تخییر میشود. این مه بطور کامل شبیه دود است . حالا چه فکر میکنی؟ میخواهی قایق را برداری و به آنجا بروی شاید این دوست تو در میان مرغان دریائی آتشی افروخته است. "

هوند با عصبانیت گفت:

" حرف بیخود... پس چه بلائی بسر قایق کوچک آمده است؟ "

مرد سری تکان داد و گفت :

" تو درست میگوئی ... "

و سپس از نزد هوند رفته و مشغول صحبت کردن با سردسته دزدان دریائی شد.

سردسته در واقع از این جریاناتی که پیش آمده بود، کاملاً راضی نبود. بموجب چیزهائی که از زیردستانش شنیده بود از اینکه در آن نقطه از فیورد لنگر انداخته و خیالش از اینکه تحت نظر افراد قرار بگیرد راحت بود، حالا متوجه شده

بود افرادی که در سواحل فیورد زندگی میکنند و البته دشمن آنها بشمار می‌آمدند، متوجه حضور آنها در فیورد شده اند. او حالا به این نتیجه رسیده بود که بهتر است لنگر برداشته و کشتی خود را نزدیک دماغه فیورد قرار بدهد. در چنین جایی اگر دشمنانش به آنها حمله میکردند، آنها براحتی میتوانستند وارد دریاها بی انتها شده و از آنجا فرار کنند.

حالا یک نسیم مساعد هم وزیدن گرفته و او تصمیم خود را برای رفتن اعلام نمود. کشتی دزدان دریائی شراع برافراشت ، بحرکت در آمد و در مسیر خود از کنار جزیره وُگل عبور نمود. همه کارکنان در عرشه کشتی جمع شده و با دقت جزیره را زیر نظر گرفتند. هیچ کس چیزی ندید و حتی سردسته که از دوربینش استفاده میکرد، چیزی که نظرش را جلب کند ، نیافت. ولی سر و صداهائی از جزیره بگوش میرسید. صداهائی که هرگز در این جزیره شنیده نشده بود. مشخص بود که پرندگان بدلائل نامعلوم آشفته شده و این صداها را ایجاد میکنند. پرنده ها هیجان زده اوج گرفته و سپس بسرعت پائین می‌آمدند. خیلی از آنها در اینحال صداهای زیادی ایجاد میکردند. ولی اگر پرندگان برای لحظه ای ساکت میشدند، صدائی مانند بهم خوردن قطعات چوبی بیکدیگر، بگوش میرسید. این صداها قلب هوند را میفشرد.

حقیقت این بود که بعد از صرف صبحانه رولف از اینکه عاطل و باطل در گوشه ای نشسته و هیچ کاری انجام ندهد ، خسته شده و آب هم هنوز تا نزدیکی های ظهر ، آنقدر سرد بود که به او اجازه شنا کردن در اطراف جزیره را نمیداد. او بار دیگر با دقت قایق کوچک خود را امتحان کرده و هرچند صدماتی که به قایق وارد شده بود، بنظر غیر قابل ترمیم می‌آمد، وی با خود فکر کرد که کوشش برای تعمیر قایق بهتر از کنار نشستن خواهد بود. او تمام تخته پاره هائی را که آب وارد غار کرده بود، جمع آوری کرده و سعی نمود که میخ هائی را که هنوز به تخته ها چسبیده بود ، جدا کند. تخته های خوب و سالم را هم که ممکن بود برای ترمیم قایق بکار برده شود، نزدیک خود آورد. بعد با استفاده از یک سنگ مناسب ، چکشی برای خود ساخت و از یک سنگ دیگر بعنوان سندان استفاده کرد که میخ هائی را که کج شده بودند، راست نماید. سپس با یک تخته روی شکستگی که در بدنه قایق ایجاد شده بود، پوشانید. این کاری سخت و نومید کننده ای بود ولی بهر تقدیر کمک میکرد که زمان سریعتر بگذرد و مد دریا شروع شود. این وقتی بود که او تصمیم داشت با شنا از غار خارج شده و سعی کند وارد جزیره شود.

در نزدیکی های ظهر، او وسائل ناقص و ابتدائی خود را کنار گذاشته ، آهی کشید و بالاپوش خود را از تن خارج نمود. این زمانی بود که اریکا از غیبت او نگران شده و در صدد جستجو بر خواهد آمد. او فکر میکرد که اریکا از هر فرصتی استفاده کرده و خود را بساحل فیورد خواهد رساند که با دقت هر چه تمامتر ، به دوردست ها خیره شود. ولی این تلاش ها مفید فایده ای نخواهد بود و اریکا هر بار نومید تر از قبل، بخانه بر خواهد گشت. اشک از چشمان مرد جوان سرازیر شد. این پس از سالها اولین باری بود که رولف میگریست. او وقتی اشکهای خود را که روی ماسه ها میریخت مشاهده کرد، از خودش شرمند شد.

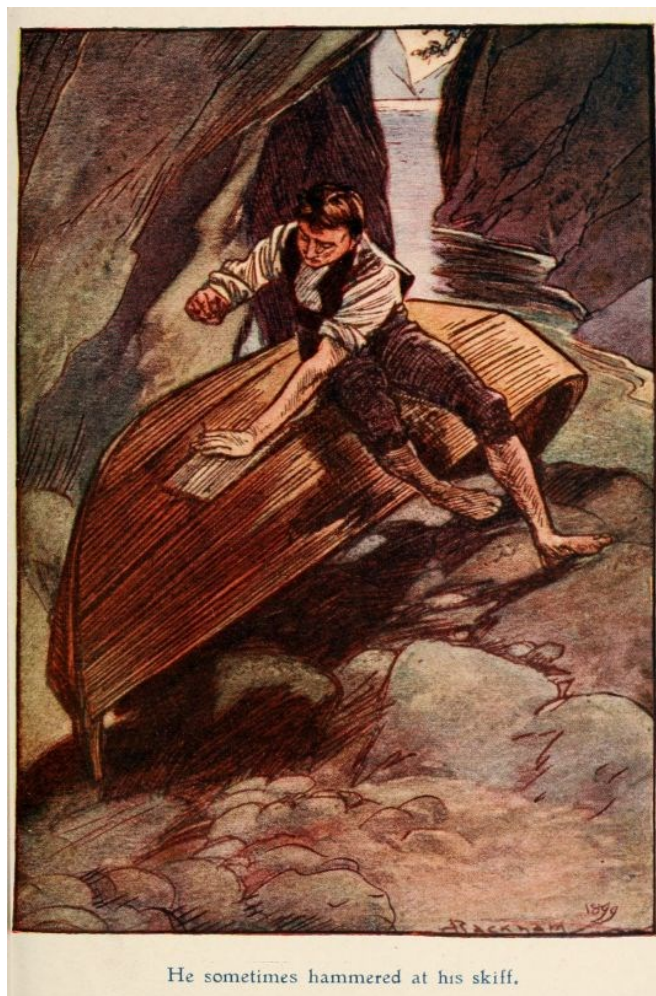
آب هنوز سردتر از آن بود که مناسب برای شنا کردن باشد ولی رولف دیگر تاب و تحمل صبر کردن را نداشت. او بداخل آب پرید و تقریبا در زیر آب از مدخل غار خارج شده و از طرف دیگر خارج شد. اولین چیزی که بنظرش رسید، کشتی دزدان دریائی بود که در فاصله ای نه چندان دور نسبت به جزیره ، لنگر انداخته بود. یک قایق کوچک در این فاصله بسمت او درحال حرکت بود. وقتی رولف مطمئن شد که هوند یکی از سه نفری است که سوار بر قایق بودند، متوجه شد که بایستی هر چه زودتر جائی را در ساحل جزیره پیدا کند که بتواند از صخره های اطراف جزیره بالا رفته و خود را بداخل جزیره برساند. او بسرعت در پیرامون جزیره به شنا کردن پرداخت ، ولی این بار هم موفق به پیدا کردن محلی که بتواند خود را وارد جزیره کند ، نشد. فقط یکی دو شکاف در تخته سنگهای اطراف که با گیاهان دریائی پوشیده شده بود باقی ماند که هنوز فرصت پیدا نکرده که با دقت آنها را هم امتحان کند. او میبایستی هر چه زودتر خود را به غار رسانده و در آنجا پناه بگیرد.

قایق کوچک با سه دشمن حالا طوری نزدیک شده بود که رولف تمام تلاش خود را برای پنهان شدن مصرف میکرد و اگر آن سه نفر موفق به دیدن او نمیشدند به این خاطر بود که آنها با دقتی هرچه تمامتر به قله کوه داخل جزیره خیره بودند. وقتی رولف بالاخره توانست خود را به غار رسانده و وارد شود، با خوشحالی صدای پارو زدن آنها را میشنید که نزدیکتر و نزدیکتر میشدند. شاخه های درخت و بوته های دریائی که مدخل غار را از نظرها پنهان میکرد، در اثر تموجی که پارو ها در آب ایجاد میکرد، بالا و پائین میرفتند. رولف بیصدا با خود خندید چون شنید که یکی از آنها میگوید که از آنجا نخواهد رفت مگر اینکه موفق شود که مخفیگاه شخص فراری را کشف نماید. بعد صدای هوند بلند شد که اسم او را صدا میزد.

رولف با خود فکر کرد که وقتی آنها از جلوی غار رد شدند ، جوابی به آنها خواهد داد که مجبور شوند پا به فرار بگذارند.

او صبر کرد که آنها بسمت دیگر جزیره بروند و صدای او در آن حال مانند این بود که از قله کوه می‌آید. او سپس با قدرت تمام صدائی را که برای جمع آوری حیوانات مزرعه استفاده میکرد، از خود در آورد. قایق سواران فوراً متوجه شدند که این همان صدائی است که وقتی قایق ارلینگسن از آنها فاصله میگرفت، بگوششان میرسید. چیز عجیبی بود که رولف و اودو از همین صدا استفاده میکردند ولی آنها این صدا را به این دلیل انتخاب کرده که از آن محزون تر ، صدائی نشنیده بودند. رولف فقط در آنجا این صدا را از خود در نیاورده بلکه ناله های خود را بلندتر و بلندتر و طولانی تر کرد. این مانند آن بود که روح داخل صخره ها انبث شده و به این ترتیب گله و شکایت مینماید. قایق سواران با همان سرعتی که آمده بودند، پا به فرار گذشته و از آنجا دور شدند. آنها در قبل هرگز با این سرعت پارو نزده بودند. آنها بسمت غرب رفته و تا سرحد امکان از جزیره فاصله گرفتند.

برای چندین روز رولف رفتار دزدان دریائی را تحت نظر گرفته و به اندازه کافی شواهدی بدست آورد که به او این اجازه را میداد که اگر هرگز موفق شود که به دهکده خود باز گردد، نزد یک قاضی رفته و مشاهدات خود را بیان کند. او از این بابت احساس رضایت کرده که حد اقل این امکان برایش پیش آمده بود که مفید واقع شود. البته او هیچ راهی بچشمش نمیرسید که خود را زندان نجات دهد. بدترین چیز هم این بود که خیلی زود فصل قایقرانی بپایان میرسید. ساکنان منطقه هر روز گله های خود را برای چرا به کوهپایه ها برده و رئیس خانواده بتنهائی در خانه میماند. رولف بیچاره تنها کاری که از دستش بر میآمد این بود که برای جلوگیری از گرسنگی، ماهی شکار کند. اغلب در اطراف غار خود به شنا مشغول شده و در روز هائی که آب خیلی سرد نبود، از غار خود فاصله میگرفت. برای اینکه افکار تیره و تار را از مغز خود خارج نماید ، گاهی هم با استفاده از چکش ، سعی میکرد که قایقش را تعمیر کند.



He sometimes hammered at his skiff.

ولی کاملاً مشخص بود که او در داخل آن غار بدون وسیله ، هیچ راهی ندارد که بتواند قایق را مرمت کرده و با آن بخانه برگردد.

یک روز آفتابی که دریا در حال مد بوده و آب از روزهای گذشته کاملاً گرمتر شده بود، رولف که برای شنا از غار خارج شده بود، تصمیم گرفت که دورتر از روزهای دیگر شنا کند. او دیگر درباره دشمنانش فکر نمی‌کرد. وقتی از کنار یک تخته سنگ بزرگ شنا میکرد، ناگهان چشمش به قایق کوچک افتاد که هوند و یک نفر دیگر در آن نشسته بودند. هوند هم بنوبه خود بطرز غیر قابل مقاومتی بسمت جزیره کشیده شده و حالا در همین موقع در آنجا حضور پیدا کرده بود. رولف در یک لحظه تصمیم گرفت که چه بایستی بکند چون آنها بیشتر از یکصد متر با او فاصله نداشتند. هوند بنظرش میرسید که روح همکار سابقش در مزرعه بر او ظاهر شده است. رولف تا جاییکه میتوانست خود را از سطح آب بالا کشیده ، دستان خود را بلند کرده و در حالیکه به هوند خیره شده بود ، فریاد بلندی کشید. سپس خود را بزیب آب کشید و امیدوار بود که جایی از زیر آب سر در بیاورد که در معرض دیدی قایق سواران نباشد. هوند دیگر به آن طرف نگاه نکرده ، فریادی از ترس و پشیمانی کشید ، سرش را روی زانوهایش گذاشت و دزد دریائی همدستش ، بتنهائی شروع به پارو زدن کرده و او را از آنجا برد.



این چیزی که هوند بچشم خود آنرا مشاهده کرد، رفتار او را برای چند روز آینده ، مشخص نمود. او که از پشیمانی به حال جنون نزدیک شده بود، در همان شب ، دزدان دریائی را ترک کرد. هوند بعد از مدتی تفکر ، تصمیم گرفت که به خانه ارلینگسن باز گردد. او نمیدانست که آنها تا چه حد به

او ظنین هستند و اطمینان کافی داشت که آنها هیچ شاهد و مدرکی بر علیه او ندارند. وی دیگر هیچ جای دیگری نمیتوانست کاری بدست بیاورد. این مشکل اساسی او در این وضعیت شده بود. او بدون اینکه قادر به کنترل خود باشد، بسمت اریکا کشیده شده مخصوصاً حالا که دیگر رقیبش در آنجا نبود. جای تعجب نیست که با این همه انگیزه ، هوند خود پرست تصمیم گرفت که بخانه ارلینگسن باز گردد.



فصل نهم : گزارش هوند

هوند سفر بازگشت خود را در شب انجام داد. این سفر بهیچوجه مشابه سفرهایی که ما در انگلستان در شب انجام میدهم نبود. او حتی یک لحظه بخود این فکر را راه نداد که مسیر فیورد را انتخاب نماید. مسیری که در مقایسه با راه زمینی کوتاهتر و ساده تر بود. او حاضر بود که اگر لازم باشد ده بار به قله کوه 'سولیتلما' صعود کند ولی یک بار از جائیکه به فکر خودش روح رولف در آنجا بود، رد نشود. او با زحمت در تاریکی از راه زمینی به مزرعه نزدیک شده، در اینحال از مرداب ها، صخره های بزرگ و کوچک، راه های آبی و کوره راه ها رد شده و فقط گاهی خود را روی سبزه زاری انداخته و عرق پیشانی خود را پاک میکرد. در صورت امکان از توت فرنگیهای وحشی برای تخفیف گرسنگی خود، استفاده میکرد. حالا نزدیک نیمه تابستان شده و شب خیلی زود در روشنایی روز حل میشد. با وجودیکی هیچ ابری در آسمان نبود، هوند بزحمت میتوانست یک ستاره ای را در آسمان تشخیص بدهد. وقتی هم خورشید در آسمان ظاهر شد، همه جا آرام و بیصدا و ساکنان در خواب بودند. فقط عقابهای دور پرواز بودند که در بالای بلندیها پرواز کرده و بدنبال طعمه میگشتند. پرندگان دریائی به بلندیهای فیورد باز گشته و صدای بال زدن های آنها هم دیگر بگوش نمیرسید. گله ها هم از سبزه زار ها جارج شده و به استراحت مشغول شده بودند. هوند به همان ترتیبی که از کنار خانه ها عبور میکرد، از پنجره ساختمانها ساکنان خانه را میدید که در خواب هستند هر چند که انوار خورشید روی صورتشان افتاده بود.

هوند به راه رفتن خود ادامه داده ولی احساس میکرد که چمن های زیر پایش، نرم و نرم تر میشوند. او بخود تسلی خاطر میداد که با دست خودش رولف را نکشته است. به احتمال زیاد قایق کوچک رولف سرنگون گردیده و رولف در فیورد غرق شده است. قایق را هم دستی پر قدرت مانند ارواح، بزیر آب کشیده و در قعر فیورد رها نموده است. مشخص بود که این ارواح با رولف دشمنی داشته اند.

ولی هر چقدر که هوند سعی میکرد که بخود بقبولاند که او در مرگ رولف نقشی نداشته است، این کوشش بجائی نمیرسید چون بیاد میآورد که او به اتفاق همدستان دزدش، با تمام قدرت قایق کوچک رولف را تعقیب کرده و همین باعث شد که قایق رولف و صاحبش به آن صورت عجیب، از دید پنهان شوند. او از قبل احساس حسادت نسبت به رولف داشته و از او متنفر بود. این افکاری بود که در مخیله هوند جریان داشت و او را آزار میداد. ولی قدری بعد وضع تغییر پیدا کرده و بهتر شد.

او حالا از نزدیکی خانه آقای کولسن کشیش عبور میکرد. در اینجا بفکرش رسید که شاید برای آرام کردن خودش، بهتر باشد که مکنونات قلبی خود را نزد یک کشیش بگشاید. او با دیدن خانه کشیش لحظه ای تأمل کرده ولی خیلی زود بسمت خانه ارلینگسن روانه شد. هوند با خود گفت که او نخواهد توانست همه چیز را برای کشیش تعریف نماید و بهتر است که هیچ چیزی نگوید. احتمالا کشیش به او درسی در مورد احتراز از خرافات خواهد داد و مطالبی بر علیه قدرت های ماوراء الطبیعه خواهد گفت. اگر قرار بود که این اتفاق بیفتد، رفتن نزد کشیش فایده ای برای هوند نداشت. اینطور گفته میشد که اسقف 'ترونیم' قرار است خیلی زود به آنجا بیاید که پیشرفت کلیساهای تحت نظر خود را در این منطقه، مشاهده نماید. تمام کسانی که اسقف را میشناختند، به ملایمت و بزرگواری او شهادت میدادند. به این ترتیب شاید بهتر بود که هوند این ملاقات را موکول به وقتی کند که اسقف هم در آنجا باشد. بعد هوند که از دلتنگی رنج میبرد، شروع به محاسبه کرده که چه موقع اسقف به آنجا خواهد آمد. او به آسمان خیره شد که در منطقه قطبی نمایشگر خوبی برای آمدن و رفتن فصول سال میباشد. چند ستاره خیلی ضعیف در آسمان بسختی مشاهده میشد، درست در همین لحظه بود که صدائی مانند نواختن چنگ بگوش هوند رسید که بخاطر وزش نسیم از میان جنگلها ایجاد میگردد. همین نسیم بوی دل انگیز درختان غان نیز بمشام میرساند. همه اینها دست بدست یکدیگر داده و اشک از چشمان هوند جاری شد. آفتاب نیمه شب طلوع کرده و از آنجائیکه هر موجودی غیر از انسان، نهایت سعی خود را انجام میدهد که از این فصل

تابستان زود گذر و لحظات آفتابی و روشن ، استفاده کند، پرندگان و حیوانات وحشی به جنب و جوش افتادند. ولی انسانها هم احتیاج به استراحت داشته و به همین دلیل هوند تا وقتی خود را در بالای تپه ای که مشرف به مزرعه ارلینگسن بود نیافت، هیچ صدائی از ساکنان منطقه بگوشش نخورد.

هوند میبایستی بداند در ورود به مزرعه، هیچ چیز مانند وقتی که او در آنجا زندگی میکرد ، نخواهد بود. با این وجود وقتی وارد مزرعه گردید ، دچار تعجب شد. در های اصطیل باز بوده و هیچ اثری از بشکه های شیر بچشم نمیکشید. پیدا بود که زنهایی که مسئول گله بودند همگی به کوه پایه ها رفته و هرچند که او از دیدار با اریکا بشدت نگران بود، از اینکه او در خانه نیست غمگین و متاثر شد. حالا میفهمید که بازگشت او به این خانه تا چه حد مدیون علاقه او به اریکا میباشد.

او مردد شد که برگردد ولی در این موقع چشمش به ملافه های سفیدی افتاد که در سرسرای خانه افتاد که بعد از شسته شدن و در آنجا آویزان شده بودند. همین به او نشان میداد که یک دست ظریف و زنانه این کار را انجام داده است. در همین موقع چشمش به قایقی افتاد که با جزر دریا به آرامی بالا و پائین میرفت. او بسمت قایق رفته که در آنجا دراز کشیده که با خود فکر کند که قدم بعدی چه میتواند باشد. او از سرازیری با دقت پائین رفته و به آرامی قدم روی ماسه های ساحل گذاشت. هوند مواظب بود که صدای قدم هایش بر روی ماسه ها ، شنیده نشود چون پنجره های عمارت همه باز بودند. سپس در پائین قایق دراز کشید و از آنجائیکه بسیار خسته بود، طولی نکشید که مانند یک کودک در گهواره خود، بخواب عمیقی فرو رفت.

البته حضور او در آنجا بلافاصله کشف شده بود. و البته کسی که این را کشف کرده بود، کسی بجز ' اودو ' نبود. پسر جوان بیرون آمده بود که به تنها اسبی را که هنوز در مزرعه مانده بود، آب بدهد. یکی دو بسته کاه و یونجه را هم در پشت خانه انبار شده ، برای او بیاورد.

چشمان تیز بین او ، رد پای مردی را در روی ماسه های کنار ساحل مشاهده کرده که نشان میداد شخصی در طول شب وارد محدوده مزرعه آنها شده است. او این رد پا را تعقیب کرده و متوجه شد که به قایق ختم میگردد. او با کمال تعجب هوند را که او دشمن مینامید، دید که در قایق بخواب رفته است. چون آقای ارلینگسن به کوهپایه ها رفته بود، ' اودو ' عجله زیادی داشت که خود را به پدر بزرگش رساند و ماجرا را برای او تعریف کند. ولی با خود فکر کرد که راه درست اینست که وقتی آنجا را ترک میکند، کاری کند که شکارش اگر بیدار شد، نتواند از آنجا فرار نماید.

او سگ وفادار خود ' اسکورو ' را احضار کرده و به او نشان داد که از او میخواهد که بدون ایجاد صدا ، خیلی نزدیک به هوند قرار گرفته و اگر این مرد بیدار شد، به او اجازه ندهد از آنجا برود. بعد ' اودو ' با تمام سرعت بسمت پدر بزرگش دوید و به او کمک کرد که با عجله از خواب بیدار شده و لباس بپوشد. اریکا هم پس از ناپدید شدن رولف بخانه ' پدر ' آمده و وقتی داستان ' اودو ' را شنید، با سرعت از خانه بیرون دوید . صدای او بهمه راه صدای پارس سگ وفادار بلند شده که سعی میکرد از سر پا ایستادن زندانی ، جلوگیری نماید.

صدای اریکا شنیده میشد که میگفت:

" فقط به من بگو که او چگونه و در کجا از بین رفت. من میدانم که او مرده است. من از همان شب نامزدی خود میدانستم که او را از دست خواهم داد. به من بگو که چه کسی مسئول قتل رولف است. آیا این کار ' نپین ' بود؟ این بهر حال کار نپین بود حتی اگر بدست یک انسان انجام شده باشد. هوند... حرف بزن... حالا به من بگو جسد او در کجاست؟ تو این را به من بگو و من دیگر تا ابد با تو حرف نخواهم زد. "



هوند بدبخت و مفلوک بنظر میرسید. لبه‌ایش تکان خورد ولی صدائی از گلویش خارج نشد.

خانم ارلینگسن که تا این موقع خود و دخترش اورگا را به آنجا رسانده بود، دست خود را روی بازوی اریکا گذاشت که او را برای لحظه‌ای ساکت نماید. او از 'اودو' خواست که سگش را از قایق خارج کند و سپس با لحنی جدی به هوند گفت:

"هوند... چرا سر خود را تکان میدهی ولی حرفی نمیزنی؟ محض خاطر کسانی که تو آنها بشدت رنجانده و ناراحت کرده‌ای به ما بگو که چه میدانی."

هوند با صدائی لرزان گفت:

"چیزی که من می‌خواهم بگویم اینست که من هیچ چیز نمیدانم. من فقط میدانم که ما در یک منطقه طلسم شده زندگی میکنیم. ارواح هر بلائی که بخواهند سر ما در می‌آورند. همان روز اولی که من از خانه رفتم، همین قایق توسط ارواح از چنگ من ربوده شد. بهمین دلیل من نتوانستم که بخانه برگردم. نپین با من دشمن شده و همین باعث شده که شما همه به من سوء ظن پیدا کنید. من بشما میگویم که این قایق بطرز سحر آمیزی در یک چشم بر هم زدن ناپدید گردید. من بگوش خودم صدای ارواح را شنیدم که فریاد میزدند."

اودو هم خیلی جدی سؤال کرد:

"این فریاد به چه صدائی شباهت داشت؟"

خانم هم بنوبه خود پرسید:

"تو کجا رفته بودی که ارواح موفق شدند قایق خالی را بسرقت ببرند؟"

هوند جواب داد:

"من بنحوی که نمیدانم روی زمین پرتاب شده بودم. من روی تخته سنگی گیر کرده بودم که صدای فریاد ارواح قلب مرا منفجر کرد."

خانم سؤال کرد:

"آیا تو تنها بودی؟"

"خانم من چند ساعت قبل قایق را از کنار چراگاه برداشته و استیورنا که مرا دید میتواند این را شهادت بدهد."

خانم بسردي گفت:

"استیورنا در اینجا نیست. او به کوهپایه‌ها رفته است."

اودو گفت:

"به ما بگو که چطور نپین ترا گرفت و روی صخره‌ها پرتاب کرد. آیا او گردن و پاشنه پای ترا گرفت؟ و یا اینکه او بتو گفت که پا بفرار بگذار چون دزدان دریائی خواهند آمد. آیا تو مطمئن هستی که در تمام این مدت قبل از آن فریاد، روی تخته سنگ بیحرکت افتاده بودی؟ این تخته سنگها وقتی نپین روی آن ایستاده، خیلی نامتعادل و لغزنده میشوند."

هون ساکت به 'اودو' خیره شده و سپس گفت که او از مدتها قبل تردید پیدا کرده بود که این پسر خود از همدستان نپین بشمار میرود. ولی حالا این شک او کاملاً تأیید شد.

اریکا روی ماسه افتاد و صورت خود را در دستانش پنهان کرد. 'پدر' که نزدیک او ایستاده بود، موهای او را نوازش کرده و سؤالی را که اریکا نمیتوانست مطرح کند، با هوند در میان گذاشت:

"هوند... به من گوش کن... و بخاطر خودت هم که شده جواب مرا با صداقت بده. من بتو مشکوک هستم که تو در آنجا با دزدان دریائی در تماس بوده‌ای. وقتی تو از رفتن به شکار خرس سر باز زدی، برای این بود که نزد آنها بروی. ما همه خیلی خوب میدانیم که تو احساس خوبی نسبت به رولف نداشتی و به او حسادت میکردی. و ..."

در این موقع اریکا که رنگ صورتش مانند خاکستر سفید شده بود حرف ' پدر ' را قطع کرده و گفت:

" دیگر از او سوآلی نکنید. هیچ حقیقتی در مطالبی که میگوید وجود ندارد. او حتی همین حالا هم دروغ میگوید. "

' پدر ' متوجه شد که هوند در زیر بار این سوآل بشدت خرد شده و احساس کرد که اگر هرگز هوند قادر باشد که دهان باز کرده و حقیقت را بیان کند، این همان لحظه است از این رو او به استنتاج خود ادامه داده و گفت:

" ما مشکوک هستیم که تو کاری کرده ای که رقیب خود را از پیش پای خود بهر نحوی شده، خارج کنی. به این ترتیب تو بتوانی صاحب خانه و بقیه چیزها بشوی. شاید چیز دیگری را هم در نظر داشتی. "

اریکا در حالیکه با دقت به صورت هوند خیره شده بود، با صدائی لرزان و مقطع گفت:

" آیا تو او را بقتل رساندی؟ "

هوند با تاکید گفت:

" نخیر... "

این جواب او طوری محکم بود که هیچکس در صحت آن تردید نکرد.

" آیا تو میدانی که چه کسی او را کشته است؟ "

" نخیر... "

" آیا تو میدانی که او زنده یا مرده است؟ "

در جواب این سوآل و سوآل دیگر که پرسیده شد که آیا او میداند که رولف کجاست، هوند با قاطعیت جواب داد:

" نخیر... "

همه بگریه افتادند.

" حالا به ما بگو که تو چه میدانی. "

هوند که تقریباً اعتماد بنفس خود را باز یافته بود با شجاعت جواب داد:

" حالا درست شد... شما مرا با اتهامات بیجا سر در گم کرده بعد وقتی خودتان متوجه شدید که کار اشتباهی انجام داده اید، لحن خود را عوض کرده و خود را در اختیار من قرار داده که هر چه میل دارم بشما بگویم. ولی من با شما بهتر رفتار خواهم کرد. دلیل آنرا هم بشما خواهم گفت. من از اینکه نسبت به همکارم رولف احساس خوبی نداشتم، پشیمان هستم چون حالا دیگر در چنگال شیطان اسیر شده شده است... "

اریکا با فریاد حرف او را قطع کرده و گفت:

" چطور شد؟... معنی این حرف چیست؟ "

" او در حال ماهیگیری در فیورد دیده شده بود که سوار بر آن قایق کوچک مفلوک خود بود. من بچشم خودم او را دیدم. ولی یک لحظه بعد که به آن سمت نگاه کردم، او و قایقش ناپدید شده بودند. "

" تو خودت در این حال کجا بودی؟ "

" این اهمیتی ندارد که من کجا بودم. مهم اینست که من با او نبوده و بدنبال کار خودم بودم. بگذارید یک چیز را برای شما روشن کنم. من حتی یک انگشت هم روی او و قایقش نگذاشتم. "

" او و قایقش در کجا بودند؟ "

" در نزدیکی جزیره وُگل... "

اریکا که ناگهان قدری امیدوار شده بود از جا پرید و گفت که رولف به او اطمینان داده بود که هر اتفاقی بیفتد، او در جزیره وُگل در امن و امان خواهد بود. هوند اینطور وانمود کرد که از این حرف اریکا خوشحال و امیدوار شده است. رفتار همه نسبت به او عوض شده و اگر استیورنا آنجا بود، این را یک پیروزی بزرگ قلمداد مینمود. ولی همچنانکه این پرس و جو جلو میرفت، افراد بیشتر متوجه میشدند که رولف امکان نداشته که بتواند از غرق شدن خود جلوگیری کند. اورگا دختر کوچک زیر لب از مادرش پرسید:

"مادر... شما چه فکری میکنید؟"

"عزیز من... چیزی که بذهن من میرسد اینست که ما هرگز خود را بخاطر اینکه به رولف اجازه دادیم با آن قایق کوچک و قدیمی به وسط فیورد برود، نخواهیم بخشید."

"پس مادر جان... به این ترتیب شما کاملاً مطمئن هستید که نیپن در این مورد نقشی نداشته است."

"عزیز من... من کاملاً مطمئن هستم که موجودی به اسم نیپن وجود خارجی ندارد."

دختر کوچک گفت:

"بعد از همه این وقایع که اتفاق افتاد؟ همه این اتفاقات بخاطر کار اشتباه 'اودو' در آن شب بود که باعث رنجش نیپن شد."

مادر گفت:

"اورگا... همینطور است. عزیزم... ما همه بخاطر خطاهایی که مرتکب شده و سهل انگاری های خود، دچار رنج و عذاب میشویم. همه تقصیرات خود را هم بگردن ارواح نابکار میاندازیم. سپس از خداوند طلب میکنیم که به ما قدرت انتقام بدهد."

"ولی مادر این شباهات و خطاها تا چه حد به ما نزدیک هستند؟"

"بچه من... خیلی نزدیک... ولی این را فقط عاقلترین افراد میدانند. البته در جلوی ما ابدیت گسترش یافته و هر کس میتواند عاقل شود. بعضی از ما..."

او در این موقع به 'اودو' نگریست و اضافه کرد:

"بله... بعضی ها ممکن است در این دنیا موفق شوند که از خطاهای خود پند گرفته و آنها را تکرار نکنند."

بعد نگاهش را متوجه 'پدر' کرده و گفت:

"برخی هم بسرعت بسمت جایی میروند که در آنجا درد و ماتم و اندوه روی نکرده و هر کس در آنجا از عاقلترین فرد روی زمین، فرزانه تر است. پدر تو و خود من برای فرولیش و تو آرزو داریم که احترام، امید و ترس خود را برای هیچ کس بجز پروردگار نگاه ندارید. آیا ما نمیدانیم که حتی سقوط یک گنجشک بر زمین، بدون اجازه او صورت نمیگیرد؟"

اورگا آهی کشید و گفت:

"اریکای بیچاره اگر میتواندست اینطور فکر کند، اینقدر رنج نمیکشید. او به ترتیب مدت زیادی زنده نخواهد ماند. آرزو میکنم که اسقف اعظم هر چه زودتر به اینجا بیاید برای اینکه حتی آقای کولسن کشیش هم نمیتواند او را دلداری بدهد. حالا ببین... او چه حرفی دارد که به هوند بزند؟"

چیزی که اریکا به هوند میگفت چنین بود:

"من بعضی از چیزهایی که تو میگوئی باور میکنم. من معتقد هستم که تو دست روی رولف بلند نکرده ای."

هوند که تقریباً فراموش کرده بود که تا چه حد در این جریان مقصر است، با عجله جواب داد:

"خداوند بتو عمر طولانی عطا کند."

اریکا به حرف خود ادامه داده و گفت:

" در اینصورت به این سؤال من جواب بده. آیا تو مطمئن هستی که رولف از این دنیا رفته است؟ "

هوند در جواب زیر لب گفت:

" من اعتقاد دارم که یک دست قوی او را بزیر آب کشید و به قعر فیورد برد. "

اریکا روی خود را برگرداند و گفت:

" من این را میدانستم. "

هوند خطاب به اریکا گفت:

" اریکا... یک مطلب دیگر... من بایستی در اینجا بمانم. من خیلی بدبخت و مفلوک هستم و بایستی در اینجا بمانم. من بایستی به کار مشغول شده تا قدری آرامش پیدا کنم. ولی تو بایستی به من بگویی که در باره من چه فکر میکنی. تو بایستی به من بگویی که از من متنفر نیستی. "

اریکا که منتظر چنین سؤالی نبود جواب داد:

" من از تو نفرت دارم. هوند... من بتو اطمینان نداشته و این عدم اطمینان بحدی است که نمیتوانم آنرا توصیف نمایم. "

" آیا هیچ توبه یا پشیمانی نمیتواند این احساس ترا عوض کند؟ من خودم به اندازه تو بیچاره هستم. "

اریکابا عصبانیت جواب داد:

" این هم مثل همه حرفهای تو دروغی بیش نیست. من آرزو میکنم که از اینجا بروی و در زیر آب های فیورد بدنبال رولف بگردد. "

هوند که بیاد اتفاقات جزیره کوچک افتاد بی اختیار بر عشه در آمد و این از چشم اریکا پنهان نماند. بهمین دلیل حرف خود را تکرار کرد و گفت:

" برو و رولف را از زیر آب بیرون بیاور و در آن صورت من از تنفر به تو صرفنظر خواهم کرد. آه... من نومیدي کامل را در چهره تو میبینم. این نومیدي هرگز از کلام یک زن بتنهایی ایجاد نمیشود مگر اینکه عذاب وجدان هم کمک نماید. "

هوند که متوجه شد این حرف کاملاً صحیح است، دیگر جوابی نداد. در حالیکه اریکا به آهستگی بسمت خانه ' پدر ' باز میگشت، ' اودو ' بحال دو از او جلو زده و قبل از اریکا وارد خانه شد. وقتی اریکا وارد شد، او درب را بست و دستن خود را در دستهای اریکا گذاشت و گفت:

" آیا واقعا رولف بتو گفته بود که او وقتی در نزدیکی جزیره وُگل باشد، حتما در امن و امان خواهد بود؟ "

اریکا آهی کشید و گفت:

" بله... در امان از دزدان دریائی. وقتی من از او درخواست کردم که خیلی از اینجا در داخل فیورد دور نشود این جواب او بود. هر وقت کسی از او میخواست که خود را بخطر نیاندازد، همین جواب را میداد. حالا خودت میبینی که آخر و عاقبت آن بیچاره چه شد. او هیچ وقت به آن خطر فکر نمیکرد. "

' اودو ' گفت:

" اگر این قضیه زیر سر نیین باشد، من هرگز خودم را نخواهم بخشید. ولی اریکا... تو یکبار با من به مسافرتی کوتاه بداخل فیورد آمدی و من میدانم که تو تا چه حد شجاع هستی. آیا حاضر هستی که یکبار دیگر این کار را تکرار کنیم؟ آیا حاضر هستی که بار دیگر به جزیره وُگل رفته که ببینی منظور رولف از در امن و امان بودن در آنجا چه میتواندست باشد؟ "

چهره اریکا لحظه ای شکفته شد و دهان باز کرد که موافقت خود اعلام نماید. ولی در همین لحظه درب خانه باز شده و پدر بزرگ ' اودو ' وارد خانه شد. او که این مکالمه را شنیده بود، اعلام کرد که باور تمام افراد منطقه در اینست که در جزیره وُگل راهی برای ورود انسانها وجود نداشته و بهمین دلیل است که پرندگان دریائی و زمینی آن جزیره که مکانی امن برای خود انتخاب کرده اند. اریکا نیاستی خود را بدام دزدان دریائی انداخته و خانم خانه تصمیم گرفته است که حالا که راهی برای خلاص شدن از شر هوند وجود ندارد، بدون فوت وقت، عازم کوهپایه ها شده و از شوهرش درخواست کند که فوراً بخانه برگردد. اینکار دو سه روی طول خواهد کشید.

وقتی آقای ارلینگسن بخانه برگشت، شاید تصمیم بگیرد که هوند را با خود نزد قاضی برده و ماجرا را برای او شرح بدهد. شاید این سبب شود که تمام افراد منطقه آماده شوند که هر خبری از رولف به آنها رسید، همه را در جریان بگذارند.

اریکا نمیتوانست انکار کند که این بهترین نقشه ممکن بوده ولی ایدا تمایلی نداشت که با خانم به کوهپایه ها برود. اما بالاخره در قبال اصرار ' پدر ' شروع به جمع آوری لباس و سایر ملزومات کرده و یک شیپور مخصوص نروژی که به آن ' لور ' گفته میشود، در میان لباسهای خود گذاشت.

[لور یک شیپور نروژی است که از چوب ساخته شده و دارای دو محفظه برای ایجاد صدا میباشد. از آن برای صدا کردن گله ها در سبزه زار ها در غروب استفاده میشود. مسافران هم از همین وسیله برای جلوگیری از گم شدن در ارتفاعات، استفاده میکنند. نویسنده]

قرار شد که در این ضمن ' اودو ' به هوند غذا و آب برساند و ' پدر ' با دقت به صدای پای اریکا که با عجله از آنجا دور میشد، گوش میکرد. هیچ مسافری در بلندیهای کوه سولیتلما به اندازه اریکا ناراحت و مغموم، قدم نگذاشته بود.



فصل دهم : در گوشه و کنار ارتفاعات

حالا دیگر روشن ترین روز سال فرا رسیده بود. این درست همان موقع بود که ساکنان منطقه قطبی نروژ به کوهپایه ها میرفتند. ولی دو نامزد جوان از یکدیگر جدا مانده و هر کدام گرفتار مشکلات خاص خود بودند. رولف کماکان در غار نیمه تاریک خود زندانی شده، گرفتار افکاری تیره و تار، و گوشه‌هایش از شنیدن بدون انقطاع صدای امواج فیورد در بدنه سنگی غار، بشدت معذب شده بود. نامزد او اریکا هم در اینحال خود را به دامنه کوه رسانده که همه جا ساکت و فقط گاهی صدای برخورد آب رودخانه به سنگها و حشرات پرنده تابستانی، بگوش میرسید. چیزی که درمورد هردو این جوانان صدق میکرد، ناراحتی و نگرانی بود که بایستی تاکید کرد که اریکای بیچاره در این مورد از رولف پیشی میگرفت.

خورشید با شدت میتابید و مسافر ما گاهگاهی میبایستی از زیر تخته سنگها رد شود که انعکاس گرمای آفتاب را هر چه بیشتر نصیب او مینمود. اریکا ولی آنچنان غرق درافکار پریشان خود بود که چیزی احساس نمیکرد. سپس به جایی رسید که اجبار داشت از یک مرداب عبور نماید. ولی پشه ها به هر موجودی که به سرزمین آنها وارد میشد، حمله میکردند. اریکا بخاطر آورد که سال پیش، رولف از همین راه سوار بر اسب، عبور کرده بود. او شکایت زیادی از حمله پشه ها داشت. وی بطور کامل خود را پوشانده که از نیش پشه ها در امان باشد. ولی درد و ناراحتی روحی اریکا بیشتر از آن بود که توجهی به نیش پشه ها داشته باشد. وقتی قدری بالاتر رفت، چشمش به چمنزاری افتاد که در زیر نسیم ملایم، حرکتی نظیر امواج دریا داشت. او دیگر بیشتر از این طاقت نیاورده و به گریه افتاد. چون بیاد آورد که رولف به او گفته بود که وقتی به چمنزاری که مانند دریا موج میزند رسیدند، از اسب پیاده شده و به همراه رولف پیاده طی طریق کنند. ولی حالا بعوض آن و بعوض آواز دختران و پسران، اریکا تک و تنها با قلبی شکسته بزحمت به جلو قدم بر میداشت.

او اشکهای خود را پاک کرده و به پشت سر خود نگاه کرد. او در اینحال وارد دره ای میشد که دیگر از آنجا فیورد دیده نمیشد و خانه و مزرعه ای که او ترک کرده بود نیز از چشمش پنهان میگردد. جزیره 'تور' مانند یک لکه سبز رنگ که نمودار جنگل بود، در میان آبهای آبی رنگ خود را نشان داده ولی جزیره وُگل از آن زاویه، دیده نمیشد. اریکا بخوبی میدانست که منظره بعدی در کجا منتظر اوست. او بجایی رسیده بود که گورهای دونفر از اعضای خانواده او، در آنجا قرار داشت. ولی با حسرت روی خود را برگردانده چون به این فکر افتاد که رولف بیچاره حتی گوری هم برای خودش ندارد.

اریکا دیگر به پشت سرش هم نگاه نکرده و با کمال سرعت سعی داشت که از عرض دره عبور کند. دلیل آنهم این بود که متوجه شد که یک مرد درست در همان مسیری که او انتخاب کرده بود، قدم برمیداشت. او ایدا میل نداشت که در چنین مکانی با یک مرد غریبه برخورد نماید. ولی این مرد با سرعتی زیادتیر از اریکا حرکت کرده و پیدا بود که خیلی زود به او خواهد رسید. اریکا تصمیم گرفت که خود را در انتهای دره در نزدیکی دریاچه کوچکی که بنام دریاچه سیاه مشهور بود، مخفی کرده و صبر کند تا مرد غریبه عبور نماید.

وقتی بالاخره از دره و سربالائی تند آن خود را بالا کشیده و بهر زحمتی بود از دره خارج شد، نفسی براحتی کشید. او بیک چمن زار وسیع رسیده بود. چه چمنزاری... یک کوره راه باریک از وسط چمنزار عبور میکرد که توسط افرادی ایجاد شده بود که بطور دائم از عرض این چمنزار عبور میکردند. ولی او به این مسیر وارد نشده و بسمت راست پیچید که بطرف دریاچه سیاه برود که در میان صخره ها از چشم پنهان بود. گیاهان طوری بسرعت رشد کرده بودند که تا زانوی او میرسیدند. گلهای زیبا و خوشرنگی هم در بین آنها بچشم میرسید. گلهای شمعدانی و اطلسی صحرائی منظره بدیعی را تولید کرده بود. همین گیاهان هستند که توسط گاوهای گله نروژ خورده شده و پنیری که از شیر آنها تولید میشود، طعم و بوئی دارد که در تمام دنیا نظیر ندارد.

اریکا از میان این گیاهان زیبا عبور کرده و خود را به نزدیکی دریاچه رساند. آبی که از این دریاچه که مدت مدیدی در سال بطور کامل یخزده میشود، از رودهای باریکی به انتهای دره سرازیر میشود. این آب فوق العاده سرد، از میان تخته سنگها عبور کرده و مسیر آن از چشم پنهان است. در پناه یکی از این سنگها، اریکا روی چمنها نشست. در اینجا او و اسباب اثاثیه اش از چشم رهگذران، پنهان بودند. وی در اینجا آنقدر باقی مانده که مرد رهگذر از نزدیکی او رد شده و شروع به بالارفتن از کوه کند. در این مدت او قادر خواهد بود که استراحت خوبی داشته باشد. اریکا سر خود را در میان چمنهای معطر وارد کرده و آنقدر در این وضعیت باقی ماند که روان ناراحتش کمی آرام بگیرد. بعد



A reindeer stood on the ridge. . . .

چشمان و قلبش روی زیباییهای طبیعت در این محل باز شده و او بنظرش میرسید که در معبدی مشغول دعا کردن است. در این موقع چیزی بچشمش خورد که باعث تعجبش گردید. یک گوزن در بالای بلندی، در زمینه آبی رنگ آسمان، تمام قد ایستاده بود. این گوزن تنها نبود چون وظیفه او نگهبانی دادن برای حفظ جان چندین گوزن دیگر بود که در آنجا به چرا مشغول بودند. یکی دو گوزن دیگر هم مشغول نوشیدن آب از دریاچه بودند. خوشبختانه نسیم از سمت این گوزن نگهبان بطرف اریکا میوزید در غیر اینصورت گوزن نگهبان بوی انسان را استشمام کرده و به بقیه اجازه ماندن در آنجا را نمیداد.

ولی این منظره زیبا مدت مدیدی بطول نینجامید. چند لحظه بعد گوزن ها بمانند اینکه متوجه خطری شده اند بدون اینکه اریکا کوچکترین حرکتی کرده باشد، از آنجا پا به فرار گذاشتند. آنها طوری با سرعت و بدون ایجاد سر و صدا فرار میکردند که توگوئی پرواز میکنند. قبل از اینکه اریکا بتواند سر پا ایستاده و ببیند چه چیزی باعث وحشت گوزن ها شده است، سر و کله آخرین گوزن با آن شاخهای بلندش، در دور دست، ناپدید گردید.

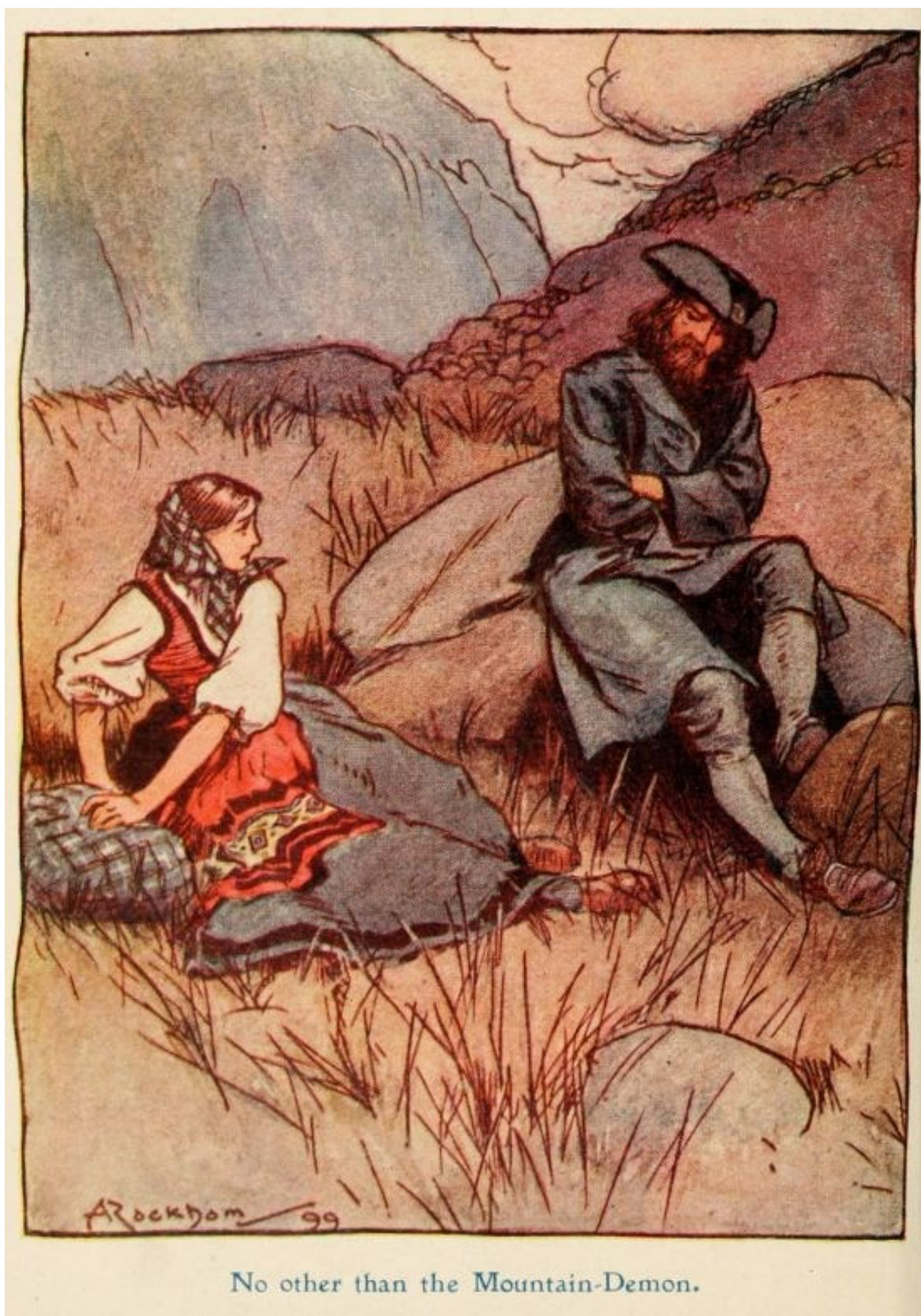
خیلی زود اریکا دلیل وحشت این حیوانات زیبا را درک نمود. او مطمئن بود که خودش باعث هراس و فرار گوزن ها نشده است. وی کاملاً حق داشت.

مسافری که اریکا انتظار داشت که در آن لحظه در نیمه راه قله کوه باشد، روبروی او در کنار دریاچه کوچک ایستاده و بهمین دلیل نسیم بوی او را به گله گوزن ها رسانده بود. در همین موقع، مرد مسافر چشمش به اریکا افتاد ولی اریکا متوجه این قضیه نشده و فوراً بار دیگر روی زمین نشست که در معرض دید مرد غریبه قرار نگیرد. او امیدوار بود که آرامشش بهم نخورد. به این ترتیب، اریکا نمیتوانست ببیند که این مرد مشغول چه کاریست. ولی طولی نکشید که صدای پای او از نزدیکی محلی که اریکا پنهان شده، بگوش رسید. پاهای این مرد در تماس با چمنها ایجاد صدا میکرد.

اریکا در همان حالت نشسته، خود را کمی بلند کرد و با خود گفت که به این ترتیب به احتمال زیاد این مرد او را تا مقصد همراهی خواهد کرد. این چیزی نبود که اریکا میخواست ولی چاره ای جز صبر کردن نداشت. آن مرد هم بنظر نمیرسید که عجله داشته و با طمانینه قدم بر میداشت. قبل از اینکه بتواند سر پا بایستد، مرد غریبه روی تخته سنگی در نزدیکی او نشست. دستهایش را روی سینه اش متقاطع نمود، حرفی نزد ولی با دقت بصورت او خیره شد.

اریکا هرگز این مرد را ندیده بود و شبیه هیچ کس که او میشناخت نبود. موها و ریشهای بسیار بلند او باعث میشد تنها چیزی که در صورت او در نگاه اول بنظر بیاید، چشمانش بود. قلب اریکا شروع به تپیدن کرد. هرچند که میل نداشت در این مسافرت، با کسی همراه شود، تا این لحظه از چیزی وحشت نداشت. ولی حالا متوجه شده بود که او

صحنه بسیار عجیبی را جلوی چشم خود دارد. چیزی که ممکن است فقط یکبار در یک قرن رخ بدهد. این شخص کسی بجز دیو جنگل نمیتوانست باشد.



گفته میشد که کوه 'سولیتما' که بلند ترین کوه مملکت نروژ است، شکارگاه مورد علاقه این دیو است. با در نظر گرفتن طرز لباس پوشیدن و سکوت این مرد، چیز دیگری در مورد او نمیشد تصور نمود.

آزمایش صحت این نظریه به این ترتیب بود آیا این مرد (یا دیو) سکوت را شکسته و چیزی خواهد گفت یا نه. اریکا بیشتر از یک دقیقه نتوانست تحمل کرده و با عجله سر پا ایستاد. اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و از روی چمنهای بلند بسمت کوره راه روان گردید. اما در هر لحظه انتظار داشت که دو دست قوی او را گرفته بسمت دریاچه کشیده و او را به قعر آبهای سرد روانه کند. ولی چنین اتفاقی نیفتاد و مرد همراه او صرفاً شانه بشانه او بدون یک کلمه حرف قدم بر میداشت. از آنجائیکه این مرد کوچکترین تعارفی برای کمک به حمل اسباب و اثاثیه او نکرد، اریکا مطمئن شد که این مرد نمیتواند متعلق به مملکت او باشد. در تمام مملکت نروژ یک مرد پیدا نمیشود که دست خالی، همراه یک زن با بار سنگین، قدم بردارد.

آنها بدون یک کلمه حرف به سمت کوه رفته و دریاچه را پشت سر گذاشتند. اریکا حد اقل مطمئن شد که به آن ترتیب نخواهد مرد. طولی نکشید که آنها بجائی رسیدند که یک محل مسکونی با چادر هائی کوچک و کثیف بود که در آن از گوزن های اهلی شده نگهداری میکردند. اریکا از دیدن این منظره ناراضی نشده هر چند که او خیلی خوب به اخلاق ساکنان این خیمه ها وارد بوده و میدانست که تا چه حد در قبال این خرافات زیون و بز دل هستند. آنها کوچکترین کمکی به اریکا نمیتوانستند بکنند. ولی بهر حال آنها بشر بوده و به فریاد تقاضای کمک یک زن مسلماً جواب میدادند. مرد گزینه قدری توقف کرد و به خیمه ها با دقت نگاه میکرد. ولی اریکا با همان سرعت خود جلو میرفت. مرد خود را با عجله به اریکا رسانده و با نگاهی استهفام آمیز به خیمه ها نگاه کرد. اریکا فقط سری تکان داد.

مرد بزحمت با لهجه ای غیر عادی بزبان شکسته بسته نروژی گفت:

" چرا تو حرف نمیزند؟ "

اریکا که ناگهان دریافت که این شخص نمیتواند دیو جنگل باشد، جواب داد:

" برای اینکه حرفی برای گفتن ندارم. "

ولی وقتی سؤال بعدی مطرح شد، بار دیگر نگرانی او تجدید گردید. مرد غریبه سؤال کرد:

" آیا اسقف میآید؟ "

هیچ کس بیشتر از دیوهای منطقه ای نگران آمدن و رفتن اسقف که مرد خداست، نمیباشد. اریکا جواب داد:

" بله او به اینجا خواهد آمد. آیا شما از اسقف میترسید؟ "

مرد غریبه بشدت بخنده افتاد و دو ردیف دندان ها او از خلال ریش انبوه، نمایان گردید. وقتی بالاخره خنده او تمام شد، جواب داد:

" نه... نه... ما از اسقف نترسیم. "

اریکا با خود گفت:

" ما...؟ آیا این مرد از طرف خود و قبیله اش صحبت میکند؟ "

مرد غریبه که هنوز قدری میخندید بار دیگر تکرار کرد و گفت:

" ما از اسقف نترسیم... شما چطور؟... از اینجا نترسید؟ "

او با انگشت به کوره راهی که تا بالای قله ادامه مییافت، اشاره نمود.

اریکا جواب داد که برای کسانی که وظیفه خود را در قبال نیروهای ماوراء الطبیعه انجام داده باشند، هیچ دلیلی برای ترس وجود ندارد. او از قبل برای دیو کوهستان، با دست خودش پنیر دانمارکی درست کرده بود.

اریکا از این گفتگو راضی شده چون اگر این مرد خود دیو هم بود، به این ترتیب متوجه میشد که اریکا برای او احترام قائل شده و برایش بهترین پنیری را که امکان داشت، تهیه کرده است.

ولی مرد همراه او اینطور بنظر میرسید که این مطالب را درک نمیکند. او بار دیگر سؤال کرد که آیا اریکا از اینکه تنها در آن کوره راه طولان میرود، وحشتی ندارد. او گفت که اگر زنان مملکت او قرار بود با یک مرد غریبه از کوه بالا بروند، وحشت کرده و با جیغ و فریاد، پا به فرار میگذارند. او برای گفتن این مطالب بزبان نروژی دست و پا شکسته، از حرکات دست و سر هم استفاده میکرد.

حالا که دیگر اریکا مطمئن شده بود که مرد همراهش یک دیو نیست و صرفا یک آدم از مملکتی دیگر میباشد، خیالش



راحت شده و از هیچ چیز وحشتی نداشت. او گفت که هیچ کس در مملکت او در تابستان از چیزی نمیترسد. وضع البته در زمستان فرق میکرد. وقتی روزها بلند میشوند مسافرانی که راه خود را میشناسند، همه بیرون آمده و هیچ شکی وجود ندارد که در کوتاهترین مدت، آنها افراد دیگر را هم ملاقات خواهند کرد. او سپس گفت:

" شما بخارج از خانه میروید که با دوستان خود ملاقات کرده و دشمنان را پشت سر خود میگذارید. "

در همین موقع مرد غریبه متوقف شده و به پشت سرش نگاه کرد. اریکا هم که به او نگاه میکرد، به پشت سر و سمت خانه اش نگاه کرد. آنها آنقدر از کوه بالا آمده بودند که تمام فیورد و سواحل آن بخوبی دیده میشد.

مرد غریبه که در موقع راه رفتن یک پر عقاب با خود برداشته بود، با آن اشاره ای به خلیجی که مزرعه ارلینگسن در آن قرار گرفته بود، کرده و گفت:

" آیا شما یکی از دشمنان خود را در آنجا پشت سر گذاشته و یا اینکه ' هوند ' را حالا بعنوان دوست قبول کرده اید. "

اریکا که بدون تامل فوراً متوجه شد که این مرد یکی از دزدان دریائی است در جواب گفت:

" هوند دوست کسی نیست. مگر اینکه شما او را دوست خود بدانید. از همه بالاتر... هوند دشمن خودش هم هست. او یک آدم بدبخت و مفلوک است. "

دزد دریائی گفت:

" اسقف درد او را علاج خواهد کرد. او به اندازه کافی ترسو و بز دل هست که این کار را از اسقف طلب کند. حالا این اسقف کی به اینجا خواهد آمد؟ "

" هفته دیگر. "

" چه روزی و چه ساعتی؟ "

اریکا تصمیم نداشت که این اطلاعات را به دزد دریائی فصول بدهد. بهمین دلیل ساکت ماند و در همان موقع با خوشحالی صدای زنگوله های گله ارلینگسن بگوشش رسید. اینطور معلوم میشد که دزد دریائی این صداها نشنیده و سرعت خود را هم بیشتر کرد. این به مذاق اریکا خیلی خوب آمده چون میل داشت هر چه زودتر به کمک نزدیکتر شود. ولی لحظه ای بعد او اریکا را بطور کامل متوقف نمود. او گفت که یکی از کارهائی که هوند از اسقف

درخواست خواهد کرد اینست که که طلسم فیورد را شکسته که دیو ها آنرا در نقطه ای از فیورد گذاشته که در مقابل چشم بقیه مردمان، یک قایق بزیر آب کشیده میشود. مردی که روز اول ناپدید شد، روز دوم صدایش بگوش رسیده و در روز سوم بخوبی در آب مشاهده شد. هیچ چیزی بطور کامل نمیتواند این پدیده را توجیه کرده و مشخصا نتیجه گیری کند که این مرد جانش را از دست داده است.

در اینجا بود که اریکا طوری هیجان زده شد که راه رفتن را فراموش کرد. ولی صدائی از گلپیش خارج نمیشد. این هیجان فوق العاده از چشم دزد دریائی مخفی نمانده و برای اینکه این مطلب را درز بگیرد، چنین گفت که بیشک این فیورد طلسم شده است. او گفت که برای غریبه ها که از مملکت خود به اینجا آمده اند، هیچ راهی جز اینکه به حرفهای مردم محلی گوش بدهند، باقی نمانده است. حالا او تمایل داشت که موضوع سخن را به قضیه هوند بکشاند. او که درک کرده بود که هوند وارد خانه ارلینگسن شده میخواست بداند که او در موقع ورود به آنجا چه کرده و چه گفته است. اریکا گفت که چیز زیادی برای گفتن ندارد. جز اینکه اینطور پیدا بود که هوند بشدت غمزده و پشیمان بنظر میرسید. حالا این او بود که میخواست در باره مردی که با قایقش بزیر آب کشیده شده بود، بیشتر بداند. ولی در همین موقع بار دیگر صدای زنگوله ها بگوش رسید و صدای زنی هم که آواز میخواند، بلند شد. مرد غریبه شجاعت اریکا را در مورد مسافرت در تنهائی تحسین کرده و برگشت که از راهی که آمده بود، باز گردد. اریکا با عجله گفت:

" صبر کنید. با من تا محل گله ها بیایید چون حالا دیگر خیلی نزدیک شده ایم. "

مرد غریبه بدون توجه به درخواست او، با کمال سرعت براه افتاد. اریکا بدنبال او دوید و گفت:

" ارباب من در همین جاست و خوشحال خواهد شد که یک غریبه را ببیند. "

مرد غریبه جوابی نداد ولی سرعت حرکت خود را بیشتر کرد.

حالا تنها کاری که اریکا میبایستی انجام بدهد این بود که به جلو بدود و یک قاصد بدنبال او بفرستد. او تمام خستگی خود را فراموش کرده و با تمام قدرت خود بسمت جائی که صدای آواز میآمد دوید. در کمتر از پنج دقیقه او آواز خوان را پیدا کرد. این دختر کسی جز ' فرولیش ' نبود که در همان حال مشغول جمع آوری تمشک کوهستانی و توت فرنگیهای وحشی برای شام بود.

اریکا با دیدن او بانگ زد:

" عجله ... عجله کن... ارلینگسن کجاست؟ "

دخترک گفت:

" پدرم را میگوی؟ ... تو با همان چشمان زیبایی خودت میتوانی او را ببینی. او در بالای آن بلندبست. "

و سپس جائی را در بالای کوه نشان داد که چند شبخ به اطراف حرکت میکردند. فرولیش گفت:

" استیورنا و ' یان ' هم آنجا هستند و من تک و تنها در اینجا مانده و اگر تو به من کمک کنی که شام خوبی درست کنم، همه از تو متشکر خواهند شد. آنها آنچنان گرسنه خواهند بود که این تمشک هائی را که من تا بحال جمع کرده اند، در یک لحظه تمام خواهند کرد. "



اریکا که متوجه شد که شانس بزرگی آورده که دزد دریائی با سرعت از آنجا رفت، گفت:

" پس تو در اینجا تنها هستی؟ تنها مشغول جمع آوری تمشک... آیا کسی مواظب گله نیست؟ "

فرولیش جواب داد:

" چرا باید کسی مواظب گله باشد؟... کسی اینجا نمیآید. سعی نکن سر بسر من بگذاری و به من بگوئی که اسقف با گله خودش به اینجا میآید. ارواح زیرزمینی هم امروز سرشان در جای دیگری گرم است و کاری بکار ما ندارند. "

اریکا گفت:

" ولی ما باید کاری بکار آنها داشته باشیم. گله را به من نشان بده و من تا وقتی که شام حاضر شود از حیوانات مواظبت خواهم کرد. "

" اریکا... تو چنین کاری را نخواهی کرد. تو همین جا میمانی و در جمع آوری تمشک و توت فرنگی های وحشی به کمک خواهی کرد. بعد میتوانی اخبار جدید را به من بگوئی. این فرصتی خواهد بود که تو و من قدری استراحت کنیم چون تو از کوه بالا آمده و بایستی خیلی خسته باشی. ولی چرا تو دست خالی هستی؟ چه کسی در اینجا میتواند بتو لباس قرض بدهد؟ شیپور چوبی خودت را هم که برای صدا کردن گاوها لازم است، فراموش کرده ای. گاوها صدای شیپور ترا خیلی بیشتر از استیورنا دوست دارند. "

اریکا برای او توضیح داد که اسباب و اثاثیه خود را قدری پائین تر در روی چمنها رها کرده است. فرولیش از جا پرید و گفت که همین الان به آنجا خواهد رفت و آنها را با خود خواهد آورد. ولی اریکا جلوی او را گرفت و به او گفت که او نبایستی از جای خود تکان بخورد. این کار را صرفا خود او بایستی انجام بدهد. او جواب آقای ارلینگسن را نخواهد توانست بدهد اگر اجازه بدهد که دختر جوان او پا جای پای دزد دریائی بگذارد. این مرد ممکن بود که هر لحظه تصمیم بگیرد که باز گردد.

فرولیش دیگر علاقه ای به رفتن بدنبال اثاثیه اریکا نداشت و بسمت اطاق خواب براه افتاد و تا رسیدن به آنجا توقفی نکرد. او وارد اطاق شد و در را پشت سر خود بست. اینکار او باعث شد که از اریکا جدا شود. اریکا هم در واقع عجله ای نداشت که او را تعقیب نماید. او سر فرصت به محلی که اثاثیه خود را گذاشته بود، بازگشت و از آنجائیکه هنوز نگران گله بدون محافظ بود بسمتی رفت که دو یا سه گاو او مشغول چرا بودند. شیپور خود را با تمام قدرت بصدا در آورد که شاید صدای آن بگوش اربابش هم برسد.

صدای شیپور چوبی (لور) طنین انداز شده ، گاوهای متعلق به شخص دیگری که در نزدیکی مشغول چرا بودند ، ایستاده و بصداى شیپور گوش میدادند. گاوهای خودش با شنیدن این صدا، براه افتاده و بسمت او آمدند. صدای نابهنگام شیپور در همه جا پیچید و بگوش ارلینگسن هم رسید. او از ' یان ' و استیورنا خواست که به جمع آوری غذای گله ادامه داده و خودش شروع به پائین آمدن از بلندی را کرد. او میخواست بداند که اریکا چه خبری از خانواده برای او دارد.

قبل از اینکه ارلینگسن خود را به آنجا برساند، فرولیش از اطاق خواب بیرون آمده و سعی در پیدا کردن اریکا داشت. وقتی او را دید ، در حالیکه بشدت میلرزید ، خود را روی علفها جلوی پای او انداخته و بزحمت گفت:

" آن مرد کجاست؟ آیا او برگشته است؟ "

" من او را ندیدم. فکر میکنم که تا بحال کاملاً از اینجا دور شده و احتمالاً الان در نزدیکی دریاچه باید باشد. همان جایی که من او را ملاقات کردم. "

" دریاچه ... تو میخواهی بگوئی که از دریاچه تا اینجا تو با او راه آمده ای؟ آیا تو سعی کردی از او فرار کنی؟ آیا جیغ و فریاد هم کشیدی؟ به من بگو... چکار کردی؟ تو با یک دزد دریائی همراه شده بودی؟ "

اریکا گفت:

" او در کنار من راه میآمد. ما راه میرفتیم و با هم گفتگو میکردیم. "

" با یک دزد دریائی گفتگو میکردی؟ تو از کجا فهمیدی که او یک دزد دریائی است؟ آیا او خودش این را بتو گفت؟ "

اریکا صدای خود را پائین آورد و با الحنی احترام آمیز گفت:

"نخیر... در ابتدا من فکر کردم که او بایستی یکی از دیوهای این منطقه باشد. وقتی فهمیدم که او یکی از دزدان دریائی است که بتازگی به اینجا آمده است، دیگر به او اهمیتی ندادم."

فرولی با تعجب گفت:

"دیگر به او... بیک دزد دریائی اهمیتی ندادی؟ واقعا که تو دختر عجیبی هستی. تو هیچ اهمیتی به اینکه شانه بشانه تو یک دزد دریائی حرکت میکند، قائل نشدی؟ ولی برای موجوداتی که ما آنها را دیو خطاب کرده و هرگز هیچ کس آنها را ندیده، تا این حد احترام قائل بوده و از آنها میترسی."

اریکا که مانند همیشه از گفتگو در باره موجودات ماوراء الطبیعه طفره میرفت، در جواب گفت:

"آیا میخواهی که اخبار جدید را بشنوی؟ چقدر دوست داری که بدانی اسقف قرار است به اینجا بیاید."

"خیلی زیاد... امیدوارم که این شانس را داشته باشیم که او را ملاقات کنیم. حالا اریکای عزیز من... میدانم که میل نداری من این را سؤال کنم ولی به من بگو آیا خبرهای خوبی هم داری؟"

اریکا با تحسر سر خود را تکان داد.

فرولیش گفت:

"من همان لحظه اول که ترا دیدم، این را فهمیدم. تا قبل از اینکه پدرم را ببینی لازم نیست در این باره حرفی بزنی. پدرم شاید بتواند بتو کمک کند. من که کاری از دستم بر نمیآید. پس به من هیچ چیز نگو."

اریکا خوشحال شد که فرولیش خودش او را از این مشکل نجات داد. او دست فرولیش را گرفت و بوسید. بعد سؤال کرد که آیا پنیر دانمارکی درست شده یا نه.

فرولیش که در باطن خیلی دلش میخواست که اخبار جدید را بشنود آهی کشید و گفت:

"نخیر... ما هنوز به اندازه کافی خامه نداریم. شاید امروز بعد از گرفتن شیر از گاوها، بتوانیم به اندازه کافی خامه بگیریم. تو وقت خیلی خوبی به اینجا آمدی."

اریکا خوشحال شد چون سهم دیو به این ترتیب تامین میگردد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

"آه... پدرت به اینجا میآید. حالا برو و قدری تمشک بیشتر جمع آوری کن. فرولیش... ما به اندازه کافی تمشک نداریم. دیگر لازم نیست که از دزد دریائی هم بترسی چون حالا پدرت در اینجا است. حالا برو."

فرولیش که دلش نمیخواست از آنجا برود گفت:

"تو نمیخواهی چیزهایی را که به پدرم خواهی گفت، منم بشنوم."

"این کاملاً درست است. من تا وقتی تو در اینجا باشی، یک کلمه به او نخواهم گفت. او هر چه دلش بخواهد خودش بتو خواهد گفت. ولی این را بدان که او از تو خیلی ممنون و راضی خواهد شد اگر شام خوبی به او بدهی."

"همینطور است و من خودم برای او غذا خواهم کشید. او میگوید که عرق ذرت بسیار خوب است و من لیوان او را پر خواهم کرد. من میدانم که از کجا تمشک و توت فرنگی های کاملاً رسیده بچینم و او اینرا بیشتر از هر چیز دیگر دوست دارد."

فرولیش از جا بلند شده و از آنجا رفت. اریکا هم بلند شد و بسمت ارلینگسن رفت که به او خیر مقدم بگوید.



فصل یازدهم : گفتگوی خدمتکار لبنیات

میتوان تصور کرد که وقتی ارلینگسن داستان اریکا را شنید تا چه حد نگران شده بود که هر چه زودتر بخانه برگردد. او با وعده میوه و خامه برای ماندن شام در آنجا تطمیع نمیشد. او به مطالبی هم که فرولش ابراز کرده و او را بخاطر کار سختی که در طول روز انجام داده بود تحسین مینمود ، توجهی نداشت. او قدری غذا با خود برداشت ، یک گیلان عرق ذرت نوشید ، فرولش را بوسید و به او قول داد که هرچه زودتر اخبار جدید را به او برساند . در صورت امکان کسی را هم برای کمک به آنجا بفرستد. سپس بدون معطلی با سرعت زیاد در سرازیری کوه شروع به حرکت نمود.

کسانی را که در پشت سر گذاشته بود، نگران و غمگین بودند. وقتی 'یان' برای صرف شام از سر کار برگشت، از اینکه برای انجام آن همه کارهای سنگین ، تنها گذاشته شده بود، ناراحت و عصبی شد. حتی استیورنا هم نمیتوانست به او کمکی کند چون مدتی طولانی لبنیات فقط جمع آوری شده و حالا که اریکا خود را به آنجا رسانده بود، اولین کار آنها درست کردن پنیر بود. حتی اگر کمکی هم از خانه برای آنها فرستاده میشد، این شخص زودتر از غروب روز بعد به آنجا نمیرسید. این بود که 'یان' که کمک و همدمی مانند ارباب را داشت، دست تنها مانده بود. استیورنا هم بنوبه خود از اینکه مشخص شد که هوند را به آنجا نخواهند فرستاد ، ناراضی شده بود. او اطمینان داشت که هوند برای انجام کارهای مشکل، کمک بسیار خوبی خواهد بود ولی این را هم میدانست که هیچ کس بجز او به هوند خیر مقدم نخواهد گفت.

روز بعد در حالیکه اریکا و فرولش مشغول درست کردن پنیر بودند ، اینکار را در سکوت انجام داده و با یکدیگر گفتگویی نداشتند. اریکا میل داشت که فرولش را برای حفاظت از گله بفرستد ولی فرولش خواهش کرد که بجای او به استیورنا این مأموریت را محول کند چون استیورنا با عدم رضایتی که برایش پیش آمده بود ، ممکن بود عمل خطائی انجام داده و پنیرهای ذیقیمتی که برای ماه ها مورد استفاده خانواده قرار میگرفت، خراب نماید. اریکا کار بافندگی خود را کنار گذاشته، روپوشش را پوشید ، آستین ها را بالا زد و برای درست کردن پنیر حاضر شد.

فرولش که به دور شدن استیورنا خیره شده بود، او را به اریکا نشان داده و گفت:

" استیورنا تمام نارضایتی هایش را میتواند در کار بافندگی خود ادغام کرده و برای هوند جوراب ببافد. این جوراب ها که با عدم رضایت بافته شده اند، فقط بدرد خود هوند میخورد. "

اریکا در جواب این دختر خوشقلب گفت:

" ارزش تو صد برابر استیورنا است. تو از حضور دزد دریائی در اینجا بکلی ناراحت و نگران شده ای ولی با وجود این با کمال میل هر کاری که من از تو میخواهم انجام میدهی. تو طوری با دقت و سرعت کار میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. اگر بجای این کار ، سر قبر آن دو عزیز از دست رفته روانه میشدی و در آنجا بجای این کار سخت، گریه و زاری میکردی، هیچ کس ترا ملامت نمیکرد.

اریکا ظروف لازم برای درست کردن پنیر را در آبی که با میوه درخت کاج معطر شده بود، شستشو داده و در همان حال از ریزش اشکهایش نمیتوانست خودداری نماید. بعد از اینکه توانست حرف بزند گفت:

" فرولش عزیزم... ما بهتر است در باره این مشکلات دیگر حرفی نزده و سر خود را با کار گرم کنیم. "

" ما همین کار را هم خواهیم کرد. اینجا... این خامه را در دیگی که روی آتش است بریز. منم آنرا بهم خواهم زد. قدری آرد هم به آن اضافه خواهم کرد. من پشتم بتو است و نمیتوانم ترا ببینم. اگر میل داشته باشی که به گریه خود ادامه بدهی، من مزاحمتی برای تو فراهم نکرده فقط بتو میگویم که چه فکر میکنم. "

اریکا متوجه شد که این آزاد گذاشتن او برای گریستن بدون اینکه دیده شود کمک بزرگی بود که گریه او بطور کامل متوقف گردد. او حالا با دقت به حرفهای فرولش گوش میداد که در باره رولف قبل از گم شدنش بود. مطلب زیادی نبود فقط اینکه اخبار هوند بنظر بیشتر ساختگی و دروغ میآمد تا حقیقت. هیچ مدرکی هم وجود نداشت که ثابت کند حادثه ای برای رولف اتفاق افتاده است.

اریکا گفت:

" عزیز من... پس اگر اینطور باشد، حالا رولف کجاست؟ چرا او در اینجا نیست؟ آه... فرولش... من اغلب با خود فکر میکنم که ما چه کرده ایم که اینطور تنبیه میشویم. زمانی که ما در بالای قبر 'اولا' ایستاده بودیم وقتی من در باره جدائی و مرگ صحبتی کردم، رولف به من میخندید. او میگفت "مرگ... جدائی؟... در این سن و سال ما؟... " و در همان زمان روبروی قبر هنریکا بچه بیچاره ایستاده بود. "

فرولش گفت:

" اگر خوب فکر کنی به این نتیجه خواهی رسید که این جدائی موقتی بوده و به رولف هم میفهماند که در این موارد بایستی با متانت و تواضع رفتار کرده و سخن بگویدی. ولی حرفهای خوب و شاد هرگز باعث بروز مشکل نشده چون اگر اینطور بود، خودمن حالا میبایستی در قبر خوابیده باشم. حالا به من بگو... آیا 'هوند' حرف دیگری هم گفت که تو قبول کرده باشی؟ "

" بطور کلی خیر... ولی تو میبایستی 'هوند' را میدیدی که تا چه حد تغییر کرده است. او بشدت غمزده و متواضع شده است. او مثل 'هوند' زمان گذشته نیست. "

" این بدان معنی نیست که این تغییر او را آدم بهتری کرده باشد. در شب جشن نامزدی تو با رولف وقتی جغد صدا کرد، او بشدت ترسید چون تو گفتی که ممکن است نبین 'اودو' را با خود برده باشد. ولی نیمساعت بعد او یک آدم بزهار و بد فکر شده بود. من نمیتوانم قبول کنم که یک آدم دروغگو، در یک فاصله زمانی کوتاه، ناگهان بیک انسان صادق و راستگو تبدیل گردد. "

در اینجا اریکا بخاطر آورد که چطور هوند در باره ناپدید شدن قایقش مطالب نادرستی ابراز میکرد. او اینرا به فرولش متذکر شد. این درست در همان موقعی اتفاق افتاد که اریکا تصور میکرد که هوند بکلی تغییر کرده و آدم صادقی شده است.

فرولش گفت:

" عجب داستان جالبی است. افراد زیادی هم از این حقیقت بی اطلاع هستند. تو هم چه به موقع مچ او را گرفتی. حالا چه مانعی دارد که یک داستان جالب هم برای رولف اتفاق افتاده باشد؟ رولف به تمام گوشه و کنارهای فیورد خوبی وارد است و اگر او در آنجا با دشمنانش برخورد کرده باشد، آیا این بدیهی ترین چیز در دنیا نیست که هوند تصمیم بگیرد بخانه برگشته و برای اینکه جای رولف را در خانه ما اشغال نماید، اعلام کند که رولف گم شده و در اینحال صبر کند ببیند که آیا او واقعا گم شده یا نه. من میدانم که چه آرزویی دارم. "

اریکا آهی عمیق کشید و گفت:

" تو یک آرزوی خوبی داری... من مطمئن هستم. "

" ما چیزهای خوب و مفید، خیلی زیاد در دسترس داریم. ما میتوانیم بالای کوه برویم یا اینکه سوار قایق شده و به اطراف مسافرت کنیم. آرزوی من اینست که یک چیز کوچک هم میتوانستیم انجام بدهیم. من آرزو داشتم که ما بال داشته و مانند آن عقاب، قادر به پرواز باشیم. "

اریکا با تعجب گفت:

" بچه عزیز من... چه حرفهای عجیبی میزنی. "

" من فقط دلم میخواد که اگر برای یک بار هم که شده، میتوانستم در بالای فیورد پرواز کنم. به این ترتیب میتوانستم که به تمام گوشه و کنارهای جزائر سرکشی کرده و همه غارها را از نزدیک ببینم. به این صورت طولی نمیکشید که با اخبار خوبی برای تو، بخانه بر میگشتم. اگر هم او را پیدا نمیکردم، اینرا مستقیماً بتو اطلاع میدادم. واقعا موقعی در زندگی پیش میآید که انسان فکر میکند که چه خوب بود اگر میتوانست پرواز کند. "

اریکا گفت:

" عزیز من... شاید هم زمانی بیاید که این آرزوی تو محقق شود. "

" من دیگر هرگز تا این حد چنین آرزویی را نخواهم داشت. "

اریکا جواب داد:

" اگر من هم میتوانستم که چنین آرزوهای دور و درازی داشته باشم، مطمئناً دست کمی از تو نمیآوردم. حالا فرولش عزیز من... به من بگو... از دنیا که سیر نشده ای؟ "

" چطور شد... از دنیای به این زیبایی سیر شده باشم؟ خود تو چی؟... ایا از دنیا سیر شده ای؟ "

" بله عزیزم. بایستی اعتراف کنم که همینطور است. "

" از این کوهسارهای زیبا با چنین نسیم معطر؟... جنگلهای خموش و دریاچه های دلپسند. یخچال های آبی رنگ با گلهای زیبای وحشی در اطراف آنها... آیا از همه این چیزهای زیبا سیر شده ای؟ "

اریکا بزحمت موفق شد که چند کلمه ای در جواب دختر جوان ادا کند:

" من دلم میخواست که مانند کبوتر دو بال داشتم. بعد از اینجا میرفتم که بتوانم قدری آرامش داشته باشم. "

فرولش قدری مکث کرده و سپس گفت:

" اریکا ... میدانی... من تردید زیادی دارم که با رفتن به هر جای دیگر، ما بتوانیم به آرامش دست یابی پیدا کنیم. حقیقت اینست که پدر و مادر من اینطور فکر میکنند که آنهایی که به این ارواح سنگدل مانند نیپین اعتقاد داشته و از آنها میترسند، هرگز در زندگی آرامش واقعی پیدا نخواهند کرد. این تصورات درست بر عکس اعتقادات مذهبی است. نخیر اریکا... مشکل من داشتن بال نیست. من ترجیح میدهم که مانند درخت در یک گوشه پایه محکمی داشته ولی خود را از شر این خرافات نجات دهم. "

اریکا که متوجه شده بود که در جایی قرار گرفته که به احتمال زیاد کاملاً به دیو کوهستان نزدیک است با وحشت گفت:

" فرولش عزیز... بگذار در مورد مسئله دیگری صحبت کنیم. آیا این خامه ای که مصرف میکنیم کیفیت خوبی دارد؟ "

" اسبوارنا گفت که که دیو کوهستان لبهای خود را با خوردن آن، بدنشان خواهد گرفت. بیا جلو و خودت آنرا امتحان کن. "

" عزیز من... لطفاً دیگر در مورد دیو ها صحبتی نکن. "

فرولش با عجله گفت:

" من فقط حرفهای استیورنا را تکرار کردم. "



استیورنا که در همین لحظه وارد شده بود گفت:

" شما چه چیزی در مورد من میگوئید؟ فقط راجع به خامه و پنیر گفتگو کرده و نه چیز دیگر؟ آیا شما مطمئن هستید؟ این عطر گل زرد باعث خواهد شد که پنیر ما طعم بسیار خوبی پیدا کند. "

اریکا گفت:

" استیورنا... آیا تو گله را بحال خود رها کرده و به اینجا آمده ای؟ اگر وقتی که برگشتی همه آنها نادید شده باشند..."

" تو همیشه از من ایراد میگیری. حالا بیا جلو و خودت ببین که چه خبر است. "

" چه چیزی را ببینم؟ "

" تعداد زیادی قایق پشت سر هم در روی فیورد ظاهر شده اند. درست مثل اینکه سه جشن عروسی در آن واحد برگزار شده است. "

فرولیش گفت:

" حالا ما چه کار بایستی بکنیم؟ "

در اینحال خامه که در روی آتش قرار داشت، بوضعی در آمده بود که یک لحظه نمیشد از همزدن آن غافل شد چون این کار درست کردن پنیر را غیر ممکن میکرد. اریکا از جا بلند شده، قاشق چوبی دسته بلند را از دست فرولیش گرفته و از او خواست که فوراً برای تماشای این منظره برود. او قول داد که بهم زدن خامه را ادامه خواهد داد. وی گفت که به احتمال زیاد این تشریفاتی است که برای ورود اسقف بزرگ براه انداخته اند.



فرولیش درست کردن پنیر را به اریکا سپرد و در حالیکه میدوید بانگ زد که اگر این موکب اسقف بزرگ باشد و بطرف خانه ما روانه شده باشد، من بخاطر تمام پنیرهای مملکت نروژ هم که باشد، یک لحظه در اینجا نخواهم ماند.

استیورنا هم بدنبال او براه افتاد و اریکا در آنجا تنها ماند. او با شکبیائی خامه را بهم میزد و از گرمای آتش هم وحشتی نداشت. او با خود فکر میکرد که چگونه داستان هوند را برای اسقف تعریف خواهد کرد. چگونه اسقف از هوند تحقیق خواهد نمود و چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد.

تمام نروژ در باره فرزاندگی و درایت اسقف صحبت کرده و او میتواند نصایح بسیار خوبی برای آنها داشته باشد. بار دیگر به او این احساس دست داد که او در اینجا وقت خود را تلف کرده در حالیکه تنها کسی در دنیا که میتواند به او کمک کند، در خانه ارباب او بود. قدری امیدواری در او بوجود آمده بود.

فرولیش بعد از مدتی طولانی باز گشت و این باعث شد که امیدواری او کمتر شود. تمام قایق ها در ضلع شمالی فیور پهلو گرفته و این بدون شک نشان میداد که اسقف مستقیماً بخانه ارلینگسن وارد نخواهد شد. به این ترتیب درست کردن پنیر میبآستی ادامه پیدا کند. حتی اگر چنین تصمیم گرفته میشد که فرولیش را بخانه بفرستند.



فصل دوازدهم : خروج ' پدر '

روز بعد از حرکت اریکا به کوهپایه ها ، ' پدر ' بتنهائی در اطاق خود نشسته و مشغول درست کردن یک سبد کوچک بود. گاهی او آهی کشیده و فکر میکرد که خانه تا چه حد سوت و کور شده است. چرخ نخ ریسی ' اولاً ' هنوز در گوشه اطاق قرار داشت و دیگر صدائی از آن برنمیخواست. صدای پای سبک و فعال اریکا هم دیگر بگوش نرسیده و ' پدر ' با خود میگفت که آیا هرگز این صدای پا بار دیگر بهمان اندازه فعال و شاد ، در این خانه طنین انداز خواهد شد؟ ' اودو ' هنوز در خانه بود ولی او هم اخیراً تغییر زیادی کرده بود. هرچند که او به ماوراء الطبیعه اعتقادی نداشت، این حقیقت را نمیتوانست انکار کند که بعد از شب جشن نامزدی اریکا و رولف ، انواع و اقسام بدبختی ها و اتفاقات وحشت انگیز ، یکی بعد از دیگری برای این خانواده پیش آمده بود.

از زمان بازگشت هوند ، هیچ کس دیگر صدای ' اودو ' را نشنیده بود. همه این افکار تیره ، ذهن پیرمرد را بخود مشغول کرده و از فرط ملالت و حزن بالاخره تصمیم گرفت که با ' اودو ' سر صحبت را باز نماید. بهمین جهت در همان حال که مشغول درست کردن سبد بود، زیر آواز زد.

او هنوز به نغمه دوم نرسیده بود که صدای پای اودو از نزدیکی او بلند شد. او گفت:

" اودو... پسر... تو هنوز در خانه هستی؟ آیا وقت شام رسیده است؟ "

اودو به آرامی جواب داد:

" نخیر... هنوز برای شام خیلی زود است. من هوند را در آبراه سبزه زار بحال خود گذاشته و بخانه برگشتم. اگر او دلش برای من تنگ شود، من اهمیتی نمیدهم. من دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم با او بمانم و مجبور بودم بخانه برگردم. حالا اگر او میخواهد مرا بخاطر اینکه اینرا به شما گفتم ، بقتل برساند ، بگذارید همین کار را هم بکند. من دیگر چاره ای نداشتم. "

اودو بسمت در رفته ، آنرا بست و سپس نزد پدر بزرگش برگشت ، روی زمین نشست و بازوان خود را روی زانوان پدر بزرگ گذاشت. سپس با صدائی آهسته داستان خود را برای پیرمرد تعریف کرد. او گفت:

" پدر بزرگ... این مرد چه ذهنیت عجیبی دارد. او خیلی زود از فرط وحشت دیوانه خواهد شد. ولی در حال حاضر هنوز به مرحله جنون نرسیده است. "

مرد سالخورده پرسید:

" آیا این مرد رولف را به قتل رسانده است؟ "

" من مطمئن نیستم ولی چیز عجیب این است که او گرگ ها را با مطالبی که میگوید ، مخلوط میکند. رولف در این فصل نمیتوانست مورد حمله گرگ ها قرار بگیرد. "

" نخیر پسر... رولف از طرف گرگ ها مورد حمله قرار نگرفته است. ولی شاید هوند منظورش بچه های کوچکی که بود که وقتی گرگ ها به سورتیه او حمله کردند و بچه ها را گرفتند ، خون بچه های کوچک سطح برفها را رنگین کرد. "

اودو حرف او را تایید کرد.

' پدر ' گفت:

" دلیل خوبی وجود دارد که چرا هوند مسئله گرگ ها را پیش میکشد. حالا به من بگو که هوند بتو چه چیز گفت و چه چیزی باعث شد که او این مطالب را به پسر کنجکاوی مانند تو، عنوان کند. "

" او مانند یک آدم طلسم شده رفتار میکند که نمیتواند زبان خود را نگاه دارد. وقتی من سعی میکردم که جاهائی از سبزه زار که خشک بنظر میرسیدند ، آبیاری کنم ، او مشغول صحبت کردن با خودش شده بود. بعد وقتی من کارم را تمام کردم، او شروع به صحبت کرد. من از او سؤالی نکرده بودم ولی او طوری شروع کرد که انگار من یکصد سؤال مطرح کرده ام. "

" این مبیایستی که فرصت خوبی برای یک پسر کنجکاوی مانند تو ، بوده باشد. حتما تو نگران بودی که مبادا او تصمیم بگیرد که متوقف شود. "

" اگر او برای یک مدت طولانی متوقف میشد، شاید هم همینطور بود. ولی اگر او یک لحظه متوقف میشد که عرق پیشانی خود را پاک کند، بلافاصله به حرفهای خود ادامه میداد. او به من فرصت حرف زدن نمیداد. او از من سؤال کرد که آیا هرگز شنیده ام که شخصی که غرق شده، بتواند سر خود را بالای آب نگاه داشته و به اطراف خیره شود. دستها و بازوهای خود را برای مدتی طولانی از آب خارج نگاه دارد. "

" آیا او این سؤال را مطرح نمود؟ "

اودو جواب داد:

" بله و چندین سؤال دیگر هم به آن اضافه کرد. او از من سؤال کرد که آیا من هرگز شنیده ام که در اطراف جزیره ووگل در فیورد، غارهایی زندان مانند وجود دارد. "

" تو چه جوابی به او دادی؟ "

" من از او خواستم که منظورش را بیان کند. سپس گفتم که چنین جاهائی وجود داشته است. ولی او به جواب من توجهی نکرده و به سؤالات خود ادامه داد. او گفت که زندانی هائی بوده اند که چون نمیتوانستند از زندان خارج شوند، ناله و فریاد میکردند. صدائی هم مانند ضربه زدن به تخته سنگها بگوش میرسیده است. "

" پسر... تو خودت در این مورد چه فکر میکنی؟ "

" خوب... وقتی من به او گفتم که من یک کلمه در این موارد نشنیده ام که کسی در آن جزیره ناله و فریاد کند او سری تکان داده و گفت که خود او بگوش خودش این صداها را شنیده است. بعد ناگهان بار دیگر به داستان گرگ ها برگشت و مطلبی بی سر و ته ابراز میکرد. او در این حال در زیر اشعه سوزان آفتاب ایستاده ولی درست مثل اینکه در وسط زمستان است، از سر تا پا بشدت میلرزید. من از او پرسیدم که آیا خود او بچشم خودش مردی را دیده که غرق شده ولی سر خود را بالای آب نگاهداشته و به اطراف نگاه میکرده است. "

" او چه جوابی به این سؤال تو داد؟ "

" او سر پا ایستاد و بسیار مشوش بنظر میرسید. سپس ناگهان بخنده افتاد و گفت که اینها همه داستانهای جدیدی هستند. این داستانها را او بایستی با خود به شمال و بخانه خودش ببرد. "

" به شمال؟... و خانه خودش؟ ... حالا دیگر او تصمیم گرفته که ترا گمراه کند. هوند خودش در جائی در جنوب متولد شده است. "

" واقعا؟... چطور میتوان به یک حرف چنین آدمی اعتماد نمود؟... او یک جوری صحبت میکرد که انگار در خواب حرف میزند. بعد در باره اسقف صحبت کرد و میخواست بداند که او چه موقع به اینجا خواهد آمد و آیا حاضر خواهد بود که با هر کسی گفتگویی داشته باشد؟ "

" خوب ... تو چه جوابی به او دادی؟ تو که چیزی در مورد سفرهای اسقف نمیدانی. "

"منهم به او همین را گفتم. ولی بعد خواستم که او را امتحان کرده باشم. از این رو گفتم که من یک چیز را بخوبی میدانم و آن اینکه اسقف اعظم وقتی وارد میشود تنها نبوده، خود و اطرافیانش احتیاج زیادی به غذا و مخصوصا ماهی دارند. من از او خواستم که به محض اینکه تاریخ ورود اسقف مشخص گردید، به اتفاق برای ماهیگیری رفته و با دست پر بخانه برگردیم."

'پدر' گفت:

"فکر نمیکنم که او با این نقشه موافقت کرده باشد."

"هوند پرسید که من تصمیم دارم که چقدر دور بروم. من البته گفتم تا جزیره ووگل. پدر بزرگ... با شنیدن اسم این جزیره او طوری از جا پرید که من فکر کردم قصد حمله به من را دارد. حرفهائی زیر لب بیان کرد که هیچکدام برای من مفهوم نشده و من که ترسیده بودم، او را پی انجام کاری فرستاده و بمحض اینکه او از چشم من ناپدید شد، من بسرعت خود را به اینجا رساندم. حالا فکر میکنید که این شخص چه مشکل روانی بایستی داشته باشد؟"

"واضح است که مشکل او کاملاً جدی است. این هم کاملاً مشخص است که او فکر میکند که رولف غرق شده است."

"پدر بزرگ... من فکر میکنم که رولف هنوز زنده است چون اینطور گفته شد که او سر و دست های خود را بالای آب نگاهداشته و به اطراف نگاه میکرده است. من فکر میکنم که همین الان میتوانم او را ببینم. اگر او زنده باشد من او را خواهم دید."

"چطور میتوانی این کار را بکنی؟"

"فکر میکنم که بشما گفتم که اگر شما به من کمک کنید ما میتوانیم اینکار را انجام بدهیم. پدر بزرگ، شما گاهیگاهی میگوئید هنوز میتوانید پارو بزنید و منهم بخوبی ارباب میتوانم قایق را هدایت کنم. فیورد هم هرگز به اندازه امروز آرام نبوده است. فقط فکر کنید که اگر ما بتوانیم رولف را زنده بخانه بر گردانده و یا حد اقل خبرهای خوشی باخودبیاوریم. ما بلافاصله به کوه پایه ها خواهیم رفت و اولین نفری خواهیم بود که این خبر ها را به اریکا برسانیم."

"آهسته... آهسته... پسر جان. اگر رولف زنده باشد، چه دلیلی دارد که با پای خودش بخانه بر نگرده؟"

"ما همین سؤال را با او مطرح خواهیم کرد. او خودش به اریکا گفته بود که فقط تا جزیره ووگل از خانه دور خواهد شد. شاید در آنجا با دزدان دریائی روبرو شده و همه چیز را رها کرده و در جایی پنهان شده است."

'پدر' واقعا به این نتیجه رسیده بود که حقیقتی در این جریان نهفته است. او 'اودو' را فرستاد که به کارهای سبزه زار کوچک رسیدگی کند و خودش برای دیدن خانم ارلینگسن رفت. این خانم به اندازه 'پدر' به ارواح معتقد نبود ولی اینطور متقاعد شده که راز و رمزی در در اعترافات هوندوجود دارد. مبدا که با تاخیر در کمک رسانی به رولف، جان او بخطر بیفتد. داستان گم شدن رولف حالا در همه منطقه پیچیده و ماهیگیری در تمام فیورد وجود داشت که داستانی در این مورد، باور نداشته باشد. ولی خانم ارباب بخوبی میدانست که این ماهیگیران همسایه تا چه اندازه خرافاتی بوده و از ترس ارواح، به جایی که رولف گم شده، نزدیک نمیشوند. علاوه بر این، آنها در فصلی از سال بودند که اغلب افراد برای سیر کردن حیوانات خود، به کوه پایه ها رفته بودند.

به محض اینکه هوند برای خوردن نهار خود از نزد آنها رفت، مرد سالخورده و نوه او سوار قایق شده و به همراه یادداشتی از خانم ارلینگسن که از همسایه ها خواسته بود که بهر صورتی که میتوانند به این مرد و نوه اش کمک کنند، در طول فیورد براه افتادند. همسایه ها با اشتیاق آماده کمک شدند.

خانواده هولبرگ یک مستخدم قوی هیکل را برای کمک به آنها ارائه کرده و این مرد دستور داشت که در طول راه، بخانه خویشاوند آنها رفته و یک پاروزن حرفه ای را با خود برای کمک ببرند. به این ترتیب طولی نکشید که قایق با نهایت سرعت بسمت جزیره ووگل بحرکت در آمد. 'اودو' سر از پا نمیشناخت که با وجود سن کم، حالا در راس یک عده برای پیدا کردن رولف در طول فیورد به جلو میرفت. پدر هم خوشحال بود که درکار پارو زدن، افراد حرفه ای دیگری هستند که این کار را براحتی انجام میدهند.

ضرب المثلی است که میگوید اسبهای ارباب را برای نوشیدن آب، نزدیک چشمه برده ولی نمیتواند آنها را قائل کند که که آب بنوشند. او حالا پارو زنان پر قدرتی در قایق داشت ولی آنها فقط تا فاصله مشخصی از جزیره، آماده همکاری بودند. این مردان قوی از ترس ارواح بهیچوجه حاضر به نزدیک شدن و پهلو گرفتن در جزیره ووگل نبودند. وقتی

آنها به جایی رسیدند که جزیره قابل رویت شد، آنها از ' اودو ' که هدایت قایق را بعهده داشت ، خواستند که بساحل فیورد نزدیک شده و هرچه امکان دارد، از جزیره فاصله بگیرد.



با این وجود اودو کماکان بطور مستقیم قایق را بسمت جزیره هدایت مینمود.

وقتی پارو زنان ملاحظه کردند که اودو قصد نزدیک شدن به جزیره را دارد ، پاروهای خود را از آب خارج کرده و این باعث شد که قایق در وسط فیورد ، متوقف گردد. آنها گفتند که تا زمانی که یکی از خود آنها هدایت قایق را بعهده بگیرد، آنها پارو نخواهند زد. پارو زنان معتقد بودند که این جزیره طلسم شده است. آنها گفتند که حاضر هستند هر کاری که از دستشان بر میآید برای کمک انجام بدهند، ولی نزدیک این جزیره نخواهند شد چون این کار اسباب نارضایتی نیپین را فراهم خواهد نمود.

' پدر ' رو به اودو کرده و گفت:

" اودو... ما تا جزیره چقدر فاصله داریم. "

اودو جواب داد:

" پدر بزرگ... در حدود سه کیلومتر. آیا فکر میکنید که من و شما بتنهائی بتوانیم این مسیر را طی کنیم؟ "

" آه... البته... ولی ما قبل از هر کاری بایستی این آقایان را در ساحل فیورد پیاده کنیم. آنها منتظر ما خواهند ماند تا وقتی که ما برگردیم. "

اودو هم گفت:

" اگر شما دوستان برای ما صبر کنید، من غذای خود را بشما خواهم داد. "

این مردان که مطمئن بودند که اودو و پدر بزرگش هرگز مراجعت نخواهند کرد، با اکراه این پیشنهاد را پذیرفته و دیگر اعتراضی نکردند. آنها آدمهائی خوب و شریفی بودند و غذای اودو را قبول نکردند. برای پدر بزرگ و نوه اش آرزوی موفقیت کرده گفتند که این قضیه را با اریکا در میان خواهند گذاشت که این دو نفر با شجاعت کامل، جان خود را بخطر انداخته که برای نجات رولف هر کاری که از دستشان بر میآید، انجام داده اند. رولف که خودش قربانی خشم نبین شده بود.

بعد از خاتمه تعارفات، پدر بزرگ و نوه بار دیگر سوار قایق شده و مستقیم بسمت جزیره رفتند. از بین این دو نفر، پدر بزرگ قهرمان شجاع تری بود چون او میدان وسیعتری برای ترسیدن داشت. او به نوه اش گفت:

" اودو... به من قول بده که از عدم توانائی من در دیدن، سوء استفاده نخواهی کرد. هر چیزی که به چشمت رسید آنرا فوراً برای من توضیح بده. "

" پدر بزرگ... من همین کار را هم خواهم کرد. در حال حاضر هیچ چیز بجز زیبایی مطلق بچشم من نمیآید. آب مانند سبزه زار های ما سبز رنگ شده و در مقابل آن صخره های خاکستری رنگ، قد علم کرده است. در روی همین تخته سنگها، گیاهان هر کجا که فرصت پیدا کرده، شاخ و برگ داده اند. همه شاد و سرزنده بوده و پرندگان دریائی سفید رنگ، از دور مانند یک پشته برف بچشم میرسند. "

" این درست همانجائی است که ما بسمتش روانه هستیم. "

پیرمرد اینرا گفت و با شدت بیشتری به پارو زدن ادامه داد. اودو هم به او کمک کرده و وقتی کاملاً نزدیک جزیره شدند او دست از پارو زدن برداشته و از پدر بزرگش پرسید که کدام سمت جزیره بقایای یک نردبان چوبی وجود دارد.

' پدر ' جواب داد:

" در سمت شمال جزیره... ولی پسر جان هیچ فایده ای ندار که وقت خود را تلف کرده و بدنبال آن بگردیم. این نردبان بعد از سالهای زیادی که در معرض آب و هوا بود، کاملاً پوسیده و بلا استفاده خواهد بود. "

اودو در جواب گفت:

" این امکان وجود دارد. ولی همین که یک زمانی کسی آنرا در آنجا نصب کرده است، گواهی میدهد که شاید دستانی قوی و پاهائی سبک بتواند از آن دیوار سنگی خود را بالا بکشد. من طناب و قلاب قایق را با خود آورده ام که شاید بتواند به ما کمک بنماید. اگر من بتوانم خود را از آن بالا بکشم، مسلماً قبل از من رولف موفق به این کار شده است. "

' پدر ' وقتی بخاطر آورد که چه پرتگاه وحشتناکی در زیر دیواره سنگی که اودو قصد داشت خود را از آن بالا بکشد وجود دارد، قلبش فرو ریخت. ولی چیزی نگفت چون فکر کرد که هرچه بگوید بیفایده خواهد بود. اودو وقتی این را احساس کرد، دلش بحال پیرمرد سوخت و گفت:

" پدر بزرگ... من هیچ کار دیوانه واری انجام نخواهم داد. به من اطمینان داشته باشید. من این را درک میکنم که شما برای بازگشت بخانه، به من احتیاج دارید. اعتقادات خرافی به نبین و ارواح هم بسته به اینست که ما صحیح و سالم بخانه برگردیم. ولی من احساس میکنم که رولف بایستی در جایی در آن بالا باشد. "

" اگر اینطور است، پس شاید بهتر باشد که ما او را صدا کنیم. "

ولی اودو ترجیح میداد که خودش بسر وقت رولف برود. او نزد خود چنین مجسم میکرد وقتی بدون خبر خود را بالای سر رولف رسانده و او را در خلوتگاه خود غافلگیر مینماید، چه خوشحالی بزرگی به رولف رو کرده و همه آن صرفاً ارتباط با ' اودو ' پیدا میکنند. به این ترتیب ' اودو ' بهیچوجه آماده نبود که از بالا رفتن از صخره صرفنظر نماید. ولی همانطور که به پدر بزرگش قول داده بود، این کار را با احتیاط انجام خواهد داد.

آنها با دقت و آهسته بدور جزیره پارو زده و ' اودو ' با چشموهای تیزبین خود، تمام گوشه و کنارهای ساحل را بررسی میکرد که ببیند از کجا میتواند وارد این جزیره بشود. در این ضمن، او کفشهای خود را در آورده چون اینطور بنظرش میرسید که با پای برهنه راحت تر میتواند از صخره بالا برود. بیشتر لباسهایش را هم در آورده چون میل داشت که تا سر حد امکان خود را سبک کرده که در موقع صعود دچار مشکلی نشود. در عین حال این امکان هم وجود داشت که با

وجود تمام احتیاطات از آن بلندی سقوط کرده و بداخل فیورد بیفتد. در چنین وضعی، لباسهای سنگین شنا در فیورد را غیر ممکن مینمود.

او یکی دو نقطه را پیدا کرد که سعی نمود خود را از تخته سنگهای ساحل بالا بکشد، ولی چون متوجه شد که امکان بالاتر رفتن وجود ندارد، از تلاش بیشتر صرفنظر کرده، به قایق برگشته و به جستجوی خودشان ادامه داد.

بالاخره بجائی رسید که چشمش بیک شکاف بزرگ در تخته سنگ افتاد که توسط گیاهان کاملاً پوشیده شده و از چشم پنهان میمانده. او تصمیم گرفت که از این تخته سنگ بهر ترتیبی که شده، بالا برود. او یک شاخه نسبتاً قطور یکی از بوته ها را پیدا کرده و بوسیله آن با زحمت زیاد خود را قدری از تخته سنگ بالا کشید.

شاخه گیاه دیگری را که بسمت پائین رشد کرده بود گرفته و مانند یک تاب از آن استفاده کرده و به دو طرف نوسان میکرد. از این شاخه بشاخه دیگری پرید، و این کار را با چابکی یک سمور یا میمون، انجام داد. او حال به ارتفاعی رسیده که بالا رفتن از پائین آمدن ساده تر شده بود. از وقتی 'اودو' از پدر بزرگش جدا شد، او را فراموش نکرده و در هر فرصتی با او صحبت میکرد که او را دلگرم نماید. وقتی دیگر خیلی از قایق دور شده بود، برای حفظ ارتباط شروع به آواز خواندن کرد. او که واقعا نمیدانست که بتواند بالا یا پائین برود، با سرخوشی شروع به سوت زدن کرد. ولی صدای پیرمرد از داخل قایق بلند شد و 'اودو' با شنیدن صدای او، تشویق شده و با حرارت به فکر بالا رفتن از صخره افتاد. این صخره بنظر او مانند یک دیوار میآمد و ایدا جای پائی نداشت. او که دیگر نمیتوانست بالاتر برود، هر چه بیشتر خود را وارد شکاف صخره نمود. در اینجا کمی امیدوار شد که شاید بتواند خود را از این موقعیت خطرناک نجات دهد. در انتهای یک بریدگی که در سطح صخره ایجاد شده بود، او ناگهان چیزی مانند یک نردبان را دید که از بالای صخره آویزان شده است.



At the end of a ledge he found the remains of a ladder
made of birch-poles.

قدر مسلم این بود که دست یک انسان این نردبان را درست و از بالای صخره آویزان کرده است. او بزحمت خود را به نردبان نزدیک کرده و نردبانی را ملاحظه کرد که از شاخه های درخت درست شده اجزاء آن با طناب بیکدیگر متصل شده است. شکی نبود که در یک زمان این نردبان بالای صخره را به پائین شکاف متصل میکرده است. این همان نردبانی بود که 'پدر' از آن یاد کرده و دلیل واضح این بود که زمانی در این جزیره، انسانها رفت و آمد میکردند.

'اودو' با احتیاط زیاد نردبان را بسمت خود کشید و با خوشحالی متوجه شد که نردبان در هم نریخته و متلاشی نشد. او با قدرت بیشتری نردبان را کشید ولی نردبان مقاومت میکرد. حالا دیگر وقت آن رسیده بود که این نردبان را امتحان کند چون هیچ کار دیگری از دستش بر نمیآمد. او به بالا رفتن از کوه و صخره عادت داشت و حتی اینکار را در داخل یخچال ها نیز انجام داده بود.

'اودو' پا روی اولین پله نردبان گذاشت و با توجه به اینکه هر لحظه ممکن است، این نردبان فرو بریزد. شروع به بالا رفتن کرد. چندین شاخه که پله های نردبان را تشکیل میدادند، زیر پای او شکست ولی او با شجاعت و چابکی سنگینی خود را به پله دیگری منتقل میکرد. او صدای پدر بزرگش را میشنید ولی فرصت جواب دادن پیدا نمیکرد. حالا دیگر رفته رفته عضلات و بندهای بدنش بدر آمده بودند.

ولی هر جور بود، خود را به بالای صخره رساند و بدون اینکه به پائین پرتگاه نگاه کند، با عجله خود را از لبه پرتگاه دور نمود. او بشدت نفس میکشید و سر تا پا میلرزید. هرگز در گذشته او چنین کار خطرناکی را انجام نداده بود. ولی شاهکار انجام شده و او ثابت کرده بود که این جزیره برای او غیرقابل دسترسی نیست. همین فکر او را دلگرم کرده و به او قوت قلب داد. بار دیگر سر پا ایستاد و شروع به سوت زدن کرد. او با خود گفت که این صدا خیال 'پدر' را راحت خواهد کرد. او به سوت زدن ادامه داد تا اینکه خستگی کمتر شده و آماده حرکت به جلو و انجام جستجو شد.

او هرگز در گذشته در مکانی نبود که تا این حد پر از مرغان دریائی و لانه آنها باشد. لانه ها در روی زمین در تمام جهات پخش شده و خود پرندگان از دیدن یک انسان در مکان مخصوص بخود، وحشت زده نشده بودند. آنها میدانستند که بطور کامل در امن و امان هستند. اردک ها به 'اودو' اجازه میدادند که آنها را نوازش کند. 'اودو' با خود فکر کرد:

"اگر رولف در اینجا باشد، او با بهترین همسایه های ممکن مشغول زندگی است."

بعد بیاد نبین افتاد و به آسمان و سواحل اطرافش خیره شد که ببیند آیا هیچ اثری از طوفان مشاهده میشود یا نه. در این حال برای یافتن رولف، شروع به صدا کردن او کرد. ابتدا آهسته و سپس با فریاد این کار را تکرار مینمود.

بنظرش میآمد که جوابی دریافت میکند. او مطمئن بود که صدای انسانی را شنیده است. ولی صدا گرفته و مشوش بگوشش رسید و نمیدانست از کدام جهت واصل شده است. شاید هم پدر بزرگش بود که او را از پائین صدا میکرد. او از دامنه جزیره کوچک عبور کرده و آرزو میکرد که پرندگان سکوت اختیار کنند. وقتی کاملاً از جاییکه 'پدر' برای او صبر میکرد دور شد، بدون اینکه انتظار جوابی داشته باشد، بار دیگر با تمام قدرت رولف را صدا کرد. او به این نتیجه رسیده بود که هیچ انسانی در این جزیره زندگی نمیکند. این حدس او وقتی تقویت گردید که به بالاترین نقطه جزیره صعود کرده و هیچ اثری از حیات انسانی در جزیره بچشمش نرسید. با افسردگی هر چه تمام تر، بار دیگر رولف را صدا کرد و یک مرتبه دیگر جوابی بگوشش رسید. ولی نمیتوانست بفهمد که این جواب از کدام جهت به او رسیده بود. در اینجا فکری بخاطر او رسید و ترانه ای را که خود رولف به یاد داده بود، با صدای بلند شروع به خواندن نمود. در اواسط ترانه، ناگهان متوقف شد چون میخواست با دقت و در سکوت به ادامه این ترانه از جایی که برای او مشخص نبود، گوش فرا دهد. این صدا مثل این بود که از زیر زمین بگوشش میرسد. در اینجا بود که 'اودو' بخاطر آورد که به او گفته شده بود که این جزیره طلسم شده است. طولی نکشید که از سطح آب هم صدای فریادی بگوشش رسید. او بسرعت خود را به لبه پرتگاه رسانده و چیزی را مشاهده کرد که باعث شد بسرعت عقب نشینی کند. او منظره ای بچشمش رسید که دقیقاً هوند از قبل برایش توضیح داده بود. رولف را دید که در داخل آب دستانش را بسمت آسمان بلند کرده است. البته او به اندازه هوند خرافاتی نبود و کنجکاوی حد و اندازه نداشت. او بار دیگر جلو رفت و با دقت بیشتری به پائین نگاه کرد. سپس فریاد زد:

"آیا واقعا این خود تو هستی رولف؟"

جواب آمد:

" من خودم هستم... ولی تو کیستی؟ ' اودو ' هستی یا یکی از آن ارواح؟... آنهم در آن بالای بلندی که هیچ انسانی نمیتواند خود را به آنجا برساند. تو چه کسی هستی؟ "

اودو جواب داد:

" من بتو نشان خواهم داد. ما حقیقت را خواهیم یافت. "

سپس تصمیم گرفت که از همان پرتگاه بدخل فیورد پرش کند. او همین کار را هم با شجاعت فراوان انجام داد و بدخل فیورد در نزدیکی رولف پرید. وقتی با قدری زحمت خود را بسطح آب رساند، رولف را دیده که بسمت او شنا میکند. او که هنوز مطمئن بود که این خود رولف است گفت:

" آیا وقعا تو هنوز زنده هستی؟ "

" ' اودو ' مطمئن باش که من زنده و سالم هستم. ولی کدام نیروی اهریمنی ترا به بالای آن تخته سنگ رساند؟ جائیکه هیچ بشری نمیتوانست روی آن پا بگذارد؟ "

اودو که هنوز کاملاً مطمئن نشده بود، تصمیم گرفت که دست خود را رونکند و ساکت ماند. رولف به حرف خود ادامه داده و گفت:

" ما از آن طرف نخواهیم رفت. من قدرت قبلی خود را از دست داده و نمیتوانم دور جزیره شنا کنم. من مشغول استراحت بودم که صدای ترا شنیدم. برای دیدن تو به اینجا آمدم. حالا بدنبال من بیا. "

او برگشت و بسمت غاری که منزل او شده بود، شروع به شنا کرد.

اودو بشدت میل داشت که بدنبال او رفته و ببیند او در کجا زندگی میکند. ولی دو مشکل برای این کار وجود داشت. حالا دیگر پدر بزرگش ممکن بود که شدیداً نگران او شده باشد. و مشکل دوم این بود که هنوز کاملاً مطمئن نبود که این کسی که مانند رولف بنظر او میرسید، ساخته و پرداخته نبوده و این فریبی باشد برای زندانی کردن او. از این رو ناگهان به رولف گفت:

" رولف... دستت را به من بده. "

دست رولف یک دست قوی، گرم و دوستانه بود. رولف گفت:

" من تعجبی نمیکنم که تو هنوز تردید داری. خود منم کاملاً مثل هفته های پیش نیستم. من سر و صورت خود را اصلاح نکرده و بسیار لاغر هم شده ام. "

اودو حالا دیگر کاملاً متقاعد شده و نگرانی خود را از پدر بزرگش به اطلاع رولف رساند. قایق دور تر از غار محل زندگی رولف نبود. ولی رولف بیچاره حالا بشدت تشنه شده و به آب شیرین احتیاج داشت. او آبی را که باخود آورده بود، دو روز پیش تمام کرده و حالا شدیداً از تشنگی رنج میبرد. با وجود این او تصمیم گرفت که قبل از هر کاری بسمت قایق بروند. اودو جلو افتد و بسمت قایق شنا کرد. او به رولف گفت که نگران نداشتن لباس نباشد چون آنها برای او لباسی پیدا خواهند کرد.

مرد سالخورده از شنیدن صدای اودو بی اندازه خوشحال شده و چهره اش شکفته شد. وقتی متوجه شد که رولف هم در پشت نوه اش در آب شنا میکند، شادی او چند برابر گردید. او فوراً آب و غذا برای رولف آماده نمود. چیز زیادی نبود قدری آب، عرق کافور و نان و ماهی تمام چیزی بود که در قایق کوچک جا داده شده بود. آنها با تعجب متوجه شدند که رولف عرق کافور را کنار زده و مشغول نوشیدن آب گردید. او تا آخرین قطره آب را نوشید و سپس به توت فرنگی های وحشی رو آورد. رولف از چهره آنها حدس زد که چه فکر میکنند، خندید و برای آنها شرح داد که چگونه از کمبود آب آشامیدنی، نزدیک به مرگ بوده است.

او دیگر برای بازگشت بخانه، لحظه ای نمیتوانست صبر کند. با خود فکر میکرد که اریکا از دیدن او، زنده و سالم چه عکس العملی خواهد داشت. ولی چون لباسی در تن نداشت، لازم بود که به غار برگردد. اودو از این بابت کوچکترین نگرانی نداشت چون مثل همیشه کنجکاو ذاتی او، او را تشویق به دیدن غار محل زندگی رولف مینمود. او یکی از پاروهای قایق را خود برداشت و پاروی دیگر را به رولف داد. خیلی زود آنها خود را به دهانه غار رساندند.

' پدر که متوجه شد که آنها قصد دارند در آنجا از قایق پیاده شوند ، آهی کشید ولی یادش آمد که رولف گفته بود که در آنجا هیچ خطری کسی را تهدید نمیکند. هر چند دقیقه یکبار یکی از آنها از غار خارج شده و قدری اسباب و اثاثیه با خود به قایق میآورد. آنها پاروهای قایق شکسته را نیز با خود آوردند ولی خود قایق را در همان غار رها کردند. رولف فراموش نکرد که یک مشت از زیباترین صدف ها را نیز با خود بیاورد. او این صدف ها را برای اریکا جمع کرده بود.

بالاخره آنها بار دیگر به قایق برگشته و مشغول لباس پوشیدن شدند، اودو در مورد غار اطلاعات جالبی به پدر بزرگش داد. در ابتدا پیرمرد از فرط وحشت ، تقریباً منجمد شده بود، ولی اودو در تعریف خود ، شوخی و مزاح را نیز بکار میگرفت و این باعث شد که پدر بزرگ احساس آرامش کند. حالا دیگر نزدیک نیمه شب شده و خورشید میرفت که غروب نماید. آنها با سرعت زیادی بسمت ساحل روانه گردیدند. این سه نفر میرفتند که به پارو زنایی که در ساحل استراحت کرده بودند، ملحق شوند. البته از آن بعد آنها حالا با کمال میل کار پارو زدن را بر عهده میگرفتند .

وقتی این سه نفر در قایقی که سرعت جلو میرفت ، از گفتگو خسته شده و پارو ها هم با شدت قبل در آب حرکت نمیکرد ، همه جا ساکت شده و مرغان دریائی هم دیگر صدا نمیکردند. ' پدر ' که از مدتی قبل سکوت اختیار کرد و ساکت شده بود، همه تصور میکردند که او بخواب فرو رفته است. ولی ناگهان او سر بلند کرده و گفت:

" من صدای ناله و گریه میشنوم. اودو... آیا تو هستی که گریه میکنی؟ "

" بله پدر بزرگ. "

" از چه چیزی ناراحت شده که ترا بگریه انداخت؟ "

" من تا این لحظه از چیزی ناراحت نبودم ولی ناگهان به این فکر افتادم که نپین همه این بلاها را بخاطر اشتباه من ، بر ما نازل کرد. "

رولف گفت:

" بسیار خوب اودو. "

" ولی من واقعا خودم هم مطمئن نبودم. من چطور میتوانم مطلبی در باره نپین بگویم وقتی که خود من او را ناراضی کرده ام. ولی حالا شکر خدا که رولف صحیح و سالم است و اریکا بار دیگر خوشحال و خندان خواهد شد. من هم دیگر فکر نمیکنم که همه افراد این مشکلات را از چشم من میبینند. در قبل فقط از طریق انسان دوستی بروی من نمیآوردند که چه کار اشتباهی را مرتکب شده ام. ولی حالا میتوانم سر بلند کنم . "

رولف گفت:

" خوب اکنون دیگر آن روزهای بد سپری شده ، همه آن مشکلات را فراموش کن. "

" پدر گفت:

" خیر ... همه چیز فراموش نخواهد شد. پسر کوچک من از کجا بیاموزد که آنها را چگونه بایستی فراموش کرد. "

اودو که هنوز اشک در چشم داشت گفت:

" پدر بزرگ... بخاطر من خود را ناراحت نکن. من تا روزی که زنده هستم این روزها را فراموش نخواهم کرد. "



فصل سیزدهم : نقشه و ضد نقشه

همراهان پارو زن که در ساحل منتظر بازگشت آنها بوده و بدقت به سطح فیورد خیره شده بودند با کمال تعجب مشاهده کردند که در قایق سه نفر حضور دارند . آنها از دیدن رولف بسیار خوشحال شده چون تقریباً مطمئن بودند که رولف با آنها نخواهد بود. حالا بایستی اطمینان پیدا میکردند که این خود رولف است و روح او نیست. آنها رولف را سؤال پیچ کرده و رولف با شکیبائی به سوالات آنها پاسخ میگفت. او قصد نداشت که در آن موقع در باره شخص دیگری مطلبی ابراز نماید ولی وقتی پارو زنان زیاد به او فشار آوردند، او اعلام کرد که بسیار خسته است و از آنها خواهش کرد که به او اجازه استراحت و خواب بدهند. پس از موافقت با این درخواست، سکوت سنگینی برقرار گردید. این سکوت تا وقتی که به نزدیکی مزرعه رسیدند، ادامه پیدا کرد. در اینجا یکی از پارو زنان ، قصد داشت پیاده شود.

اودو گفت :

من میدانم که همه ما در چه فکری هستیم. ما به این نتیجه نرسیده ایم که چه باید گفت و چه کار بایستی انجام داد. حالا ما بخانه نزدیک شده و زیر نظر هوند قرار گرفته ایم. "

رولف خود را از کف قایق بلند کرده و در جواب گفت:

" من فکر همه چیز را کرده ام. همه چیز در ذهن من کاملاً مشخص است. من به صداقت و دوستی این دوستان که برای کمک به ما زحمت کشیده اند ، اطمینان دارم. اگر بخاطر این فداکاری آنها نبود، من در این لحظه در غار خودم در تنهائی مرده بودم. این داستانی است که تمام مملکت در باره آن سخن خواهند گفت. این داستان را در شبهای زمستان مادران نوه های ما برای کودکان خود ، بازگو خواهند نمود. جنگی که دزدان دریائی را به سواحل ما آورد. اسامی شما دوستان خوب ما نیز از مرزهای این کشور خواهد گذشت و در تاریخ بقیه کشور های همسایه ، درج خواهد شد. ولی اینها همه فقط بیک شرط است. به این شرط که که یک کلمه از این داستان در حال حاضر به شخصی بجز افراد خانواده خود، بازگو نکنید. این فقط برای چند روز آینده خواهد بود. من خودم هم جز به ارباب خودم ، با کس دیگری گفتگو نخواهم کرد. ' پدر ' ... آیا این پیشنهاد خوبی نیست؟ "

' پدر ' جواب داد:

" تردیدی وجود ندارد که تو درست میگوئی. "

همسایگان قدری از این پیشنهاد ملول شده ولی مخالفتی نکردند. وقتی ' اودو ' پیشنهاد کرد که رولف زمانی را مشخص کند که هر کس بتواند جزئیات این مأموریت خطرناک را افشا نماید ، همسایگان با تبسم و تکان دادن سر با او موافقت و او را تشویق نمودند.

پدر بزرگ گفت:

" ' اودو ' تو حالا نزد یک تعدادی مرد نشسته ای. پس مانند یک مرد رفتار کن. نشان بده که تو برای شرافت ارزش بیشتر قائل هستی تا کنجکاوی بچگانه. "

" پدر بزرگ... من از شما تشکر میکنم و همین کار را خواهم کرد. من فقط یک سؤال دارم. مطمئن هستم که رولف از شنیدن آن خوشحال خواهد شد. آیا بهتر نیست که یک جای دوری برای ملاقات بین ارباب و رولف انتخاب کنیم که دور از چشم هوند باشد؟ بعد من راهنمای ارباب خواهم شد... "

رولف در حالیکه میخندید حرف او را قطع کرده و گفت:

" راهنمای اربابی خواهی شد که قبل از اینکه تو متولد شوی ، تمام تخته سنگها ، صخره ها و کوره راه های این منطقه را بخوبی شناسائی کرده است. "

اودو گفت:

" شما نمیگذارید من حرف خود را تمام کنم. شما احتیاج بیک قاصد خواهید داشت. من هم تمام کوره راه های این منطقه را میشناسم. هیچ کس هم سریعتر از من نمیتواند حرکت کند. "

' پدر ' خطاب به رولف گفت:

" این کاملاً حقیقت دارد . اگر این پسر اشتیاق فراوان دارد که همه چیز را بداند، برای این نیست که آنها را برای همه تعریف کند. اگر احتیاجی به قاصد یا پادو باشد ، کسی بهتر از اودو را پیدا نخواهید کرد. "

رولف جواب داد:

" من هیچ مخلفتی با این نقشه ندارم ولی این در صورتی است که ارلینگسن با آن مخالف نباشد. من باید ارلینگسن را ببینم ولی حتی واجب تر از او شخص دیگری هم هست که من باید بدون فوت وقت با او ملاقات نمایم. اگر بال داشتم برای دیدن این شخص پرواز میکردم. فرض کنیم که هوند در منزل بماند ، در آنصورت من میتوانم در وسط راهی که بخانه آن شخص منتهی میشود، ارباب را هم ببینم و با او صحبت کنم. "

به رولف گفته شد که نیابستی ترسی از هوند داشته باشد چون همه منتظر ورود اسقف بزرگ هستند. وقتی رولف از سر راه برداشته شد، تمام داستان مسافرت اسقف را برای او تعریف خواهند کرد. این مطلب باعث شد که رولف به فکر فرو رفته و سپس یکی دو کلمه ابراز کرد که رضایت او را از روشن شدن چیزی که رولف فکر میکرد، اعلام مینمود. او گفت:

" همه اینها باعث میشود که من هر چه بیشتر تمایل داشته باشم که ارلینگسن را هرچه زودتر ببینم. من بشما میگویم که بهترین کار اینست که شما مرا در جایی نزدیک خانه از قایق پیاده کنید. بعد از ارلینگسن خواهش کنید که برای دیدن من به دریاچه سیاه کوهپایه ها بیاید. دیگر جایی خلوت تر از آن در هیچ کجا پیدا نمیشود. خود منم کاملاً نزدیک کوه پایه ها خواهم بود. "

اودو گفت:

" تو خیلی خوب میدانی که هیچ دلیلی نداری که چهره خود را در دریاچه آشکار کنی. اریکا اگر بناگاه چشمش بتو بیفتد، قالب تهی خواهد کرد. او فکر خواهد کرد که تو دیو کوهستان هستی که خود را بشکل رولف در آورده ای. تو قادر نخواهی بود که اریکا را قانع کنی که خودت هستی. "

یکی از پاروزنان همسایه که به این مذاکره گوش میداد به رولف گفت:

" من با خودم فکر میکردم که عاقلانه ترین کاری که شما میتوانید انجام بدهید اینست که بدون سر و صدا بخانه همسایه خود هولبرگ آمده و در رختخواب من بخوابید. با تیغ ریش تراشی من ، صورت خود را اصلاح کنید و لباسهای روزیکشنبه مرا بتن نمائید. به این ترتیب وقتی خود را به اریکا نشان دهید، باعث وحشت او نخواهید شد. "

' پدر ' با تاکید گفت:

" رولف... تو همین کار را بکن. "

همه بقیه هم حرف او را تایید کرده و گفتند اریکا که اینهمه روز و شب را تحمل کرده است، چند ساعت دیگر را هم میتواند بدون تو زندگی کند. این بمراتب بهتر از اینست که تو با این وضع و حال نامناسب که بیشباهت بیک روح نیستی، خود را بناگاه به اریکا نشان بدهی. فراموش هم نکن که اریکا بشدت به این خرافات اعتقاد دارد.

رولف سعی کرد که به این پیشنهاد بخندد ولی نمیتوانست با آن مخالفت کند. او با فرستادن یک قاصد بهیچوجه موافق نداشت چون این کار فقط درد و رنج بیشتر اریکا را سبب میشد. او تا وقتی که بچشم خود رولف را ندیده، هیچ داستانی را نمیتوانست قبول کند.

در پایان همان نقشه ای پیاده شد که در قایق با آن موافقت شده بود. ساکنان خانه هولبرگ قبل از اینکه به اطاق صبحانه بیایند، رولف بیصدا وارد خانه آنها شده و به همراه یک پارچ آب، به اطاق خواب همراه پارو زنش رفت و مشغول استراحت شد. هیچ کس بجز خود هولبرگ نمیدانست که او در آن خانه است. در بعد از ظهر پس از استراحت طولانی، اصلاح سر و صورت و پوشیدن لباس، بدون اینکه دیده شود، از خانه همسایه خارج شد. او لباسهای قبلی خود را در کیسه ای جا داده و روی شانه خود حمل مینمود. چیزی جز چند قطعه کیک و یک قمقمه آب با خود برنداشته و قبل از رفتن از صاحبخانه صمیمانه تشکر کرده و قول داد که خیلی زود بار دیگر بسراغ آنها بیاید. او از آنها خواست که در چند روز آینده خیلی مواظب خود بوده و از خانه خیلی دور نشوند.

همانطور که پیش بینی میکرد، سر راه خود بکسی برخورد که او را شناسائی کند. نود در صد افراد در آن حوالی در این فصل تابستان به کوه پایه ها رفته و تقریباً تمام افرادی که در آنجا باقی مانده بودند، برای دیدن اسقف اعظم، بسمت دیگر فیورد رفته بودند.

رولف وقتی نزدیک خانه هائی که افرادش در و پنجره را بسته و به کوهپایه ها رفته بودند، سری تکان داده و با خود فکر میکرد که چگونه دزدان دریائی با سهولت هر چه تمام تر، این خانه های بدون مقاومت را تاراج خواهند کرد. اگر کسی هم در این خانه ها باقی مانده بود، بخاطر مشکلات جسمی بوده و قدرت و جرات مقاومت در قبال دزدان دریائی نداشتند. او بار دیگر سر خود را تکان داده چون به این فکر افتاد که چه جنب و جوش و نگرانی ایجاد خواهد شد اگر مالکین آن خانه بدانند که دزدان دریائی تا چه حد به آنها نزدیک شده اند. اینطور معلوم میشد که ضرب المثل قدیمی "از دل برود هر آنکه از دیده برفت" در این مورد کاملاً صدق میکند. آنها غافل از خطری که خانه و زندگی آنها را تهدید میکند، مشغول انجام دامداری سالیانه خود هستند. امنیت همیشگی مناطق شمال نروژ باعث میشد که این افکار به مخیله کسی خطور نکند. شش هفت نفر دزد دریائی در چنین شرایطی میتوانستند براحتی خانه ها تاراج نموده، و برای خود بدون روبرو شدن با مشکلی، ثروت زیادی بدست بیاورند. البته کمتر کسی در این مناطق، پول زیادی داشت و تطاول پول بفر دزدان نمیرسید. ولی در بعضی از این خانه ها، طلا و جواهرات خانمها به آسانی یافت میگردید. حیواناتی هم مانند بز در خانه مانده که دزدان بخاطر شیر آنها، از بردن آنها صرفیظر نمیکردند. اسبهای هم در بعضی اصطبل ها بود دزدان آنها را هم با خود برده که در بازار مکاره بفروش برسانند. زیر زمین ها هم پر از نوشابه، کیسه های آرد و بسته های توتون بود.

رولف همانطور که از جلوی این خانه عبور میکرد با خود میاندیشید که چگونه میتواند به مقامات دادگستری و شهربانی خبر بدهد. او از کنار آخرین مزرعه عبور کرده و وارد دره ای شد که چند روز پیش اریکا از آن رد شده بود. او بخاطر آورد که در گذشته به همراه اریکا از این کوره راه عبور کرده و اریکا با دیدن اولین سبزه زار چگونه با خوشحال، بالا و پائین میپرسید. او قلبش از شادی دیدن اریکا بشدت میتپید. این در حالی بود که اریکای بیچاره بدترین روزهای عمرش را میگذراند. رولف حالا دیگر کاملاً نزدیک شده بود. او با خود فکر میکرد که وقتی داستان دزدان دریائی بیابان رسید، او چه خواهد کرد. در چنین افکاری بود که به چمن زاری با سبزه های بلند رسید که در سمت دیگر آن، دریاچه قرار داشت.

نسیم خنکی که شروع بوزیدن کرده بود، صورت او را نوازش داده و مملو از عطری بود که پس از گذشتن از جنگل پیدا کرده بود. ولی همین نسیم چیزی دیگری را هم با خود آورد. یک صدای مقطع که رولف را متعجب ساخت. این صدای مردانی بود که که بنظر میرسید کاملاً برآشفته و عصبی باشند. او با خود فکر میکرد که آیا بهتر نبود که ارلینگسن یا 'اودو' را با خود آورده بود. ولی شاید هم بر حسب اتفاق افرادی معمولی به آنجا آمده بودند. بهر جهت صلاح در این بود که خود را به آنها نشان نداده و با احتیاط براه خود ادامه دهد. بهمین جهت با کمال احتیاط نزدیک شده و مواظب اطراف خود بود. او با کوچکترین نشانه ای از خطر، خود را بداخل سبزه زار انداخته و پنهان میگردید.

او هیچ کس را در روی دریاچه نمیدید و به این نتیجه رسید که افرادی که با هم صحبت میکردند، در شکافی در ساحل دریاچه خود را پنهان کرده اند. از اینرو او یک مسیر دایره شکل بزرگی را انتخاب کرد که از پشت آنها سر در بیاورد. خود را به بالای یک بلندی رساند که تا کنار دریاچه ادامه پیدا میکرد. دو درخت کاج در دو طرف این بلندی روئیده بود. رولف خود را بین این دو درخت پنهان کرده و با دقت به همه چیز نگاه کرده و گوش میداد.

دو نفر در روی زمین در زیر سایه تخته سنگ نشسته ، یکی از آنها هوند بود و مرد دیگر بدون تردید یکی از دزدان دریائی بود. لباس ، اسلحه و طرز سخن گفتنش بطور کامل این فرض را تایید مینمود. در واقع این همان مردی بود که اریکا را دیده و با او صحبت کرده بود. هوند بشدت برآشفته شده بود. او گفت:

" برای من خیلی مشکل است چون تمام چیزی که من می‌خواهم اینست که بکسی صدمه ای وارد نکنم. نه به دوستان قدیمی و نه به آشنایان جدید. من در زندگی کارهای بد زیاد انجام داده ام و دیو ها از وجود من استفاده زیادی کرده اند. من صدمه زیادی به افراد وارد کرده و حالا تصمیم گرفته ام که تا وقتی زنده هستم ، در راه درست قدم بردارم. "

دزد دریائی کلام او را قطع کرده و گفت:

" نگران اینکه تا چه مدت زنده هستی نباش. اگر تو دستورات ما را با تمام وجود انجام ندهی ، من بتو اطمینان میدهم که این مدت خیلی طواری نخواهد بود. تو به ما خیانت کرده و بعنوان یک خائن با من نزد همدستانم خواهی آمد و یا شاید میل داشته باشی که بعنوان یک دوست و همدست بامن همراه شوی. "

" خوب اگر من با تو بیایم چه دستوراتی را باید انجام بدهم؟ "

" تو خودت خیلی خوب میدانی که چه وظیفه ای بعنوان راهنما خواهی داشت. تو فقط از این نظر برای ما مفید خواهی بود. وقتی کار به جنگ بکشد وجود تو جز مزاحمت برای من چیزی نخواهد داشت. "

" پس شما از من انتظار نخواهید داشت که بر علیه ارباب و افراد او بجنگم؟ "

" هیچکس آنقدر احمق نیست که از آدمی مثل تو انتظار داشته باشد که در جنگ شرکت داشته باشی. وظیفه تو این خواهد بود که ما را راهنمایی کنی. راه و چاه وارد شدن بخانه و مزرعه ارلینگسن را به ما نشان بدهی. به سوالات ما هم در باره این افراد جواب درست بدهی. "

هوند گفت:

" منظورت اینست که وقتی همه در خواب هستند، آنها را غافلگیر کنیم. آنها مرا خواهند شناخت و گزارش کار مرا به اسقف اعظم خواهند داد. آنها از من یک دیو واقعی خواهند ساخت. "

" خوب البته... تو خودت در جلوی همه خواهی بود. ولی این کار یک حسن برای تو خواهد داشت. اگر تو همانطور که گفتی تصمیم داشته باشی که بدیدن اسقف بروی ، نقشه من برای تو بسیار خوب خواهد بود. وقتی ما اسقف را در کشتی خودمان زندانی کردیم، او را بدست تو خواهیم سپرد. تو در آنجا میتوانی به گناه های خود اعتراف کرده و هیچ کس مزاحم تو نخواهد شد. چون هیچکس برای حرفهای تو و اسقف اهمیتی قائل نیست. تو میتوانی جزیره طلسم شده را در فیوردتان را به او نشان بدهی. بعد میتوانی ببینی که اسقف دیو را بخاطر تو شکار میکند. "

هوند که از این توهین بجان آمده بود، از جا پرید و دزد دریائی هم که کاملاً مسلح بود، فوراً سر پای خود ایستاد. هوند دو قدم عقب رفت که در معرض دید نباشد. او شنید که دزد دریائی میگوید:

" تو اگر نخواهی میتوانی فرار کنی. ولی هنوز پنج قدم دور نشده، من با گلوله مغزت را پریشان خواهم کرد. اگر هم نخواهی با من نزد همدستان من



برگردی من خواهم دانست که این عدم اطاعت ترا به کاپیتان چگونه گزارش کنم. من به او خواهم گفت که تو در کف این دریاچه خوابیده ای ، البته اگر این دریاچه کفی داشته باشد. یک سنگ بزرگ هم به دور گردنت بسته شده و مانند یک گربه وحشی ، غرق شده ای. من امیدوارم که در آن زیر آب ، تو دشمن خود را ببینی چون این کار ترا خوشحال خواهد کرد. "

رولف در این فکر بود که سنگ بزرگی را که در نزدیکی او بود ، بداخل دریاچه انداخته و عکس العمل این دو نفر را مشاهده کند. او با دقت نشانه گیری کرده و و سنگ را درست در وسط دریاچه انداخت. سنگ در برخورد با سطح آب تلاطمی ایجاد نموده و آن دو نفر مشاهده کردند که دوایری در وسط آب ایجاد شده که بسرعت بسمت ساحل گسترش پیدا میکند. آنها علت این تلاطم را درک نکرده و چگونه دو مرد گناهکار و خرافاتی میتوانند باور کنند که این پدیده چیزی جز عکس العمل ارواح نمیتواند باشد . آنها با وحشت به اطراف و زمینه دریاچه خیره شدند. هیچ موجود زنده ای دیده نمیشد و فقط یک شاهین از روی یک درخت کاج ، پر گرفت. دزد دریائی با یک دست پرنده را به هوند نشان داده و با دست دیگر تپانچه خود را از کمرش باز کرد.

هوند در حالیکه بشدت میلرزید گفت:

" دیدی؟... پرنده آنرا دید و از ترس فرار کرد. "

" از چه چیزی فرار کرد؟ "

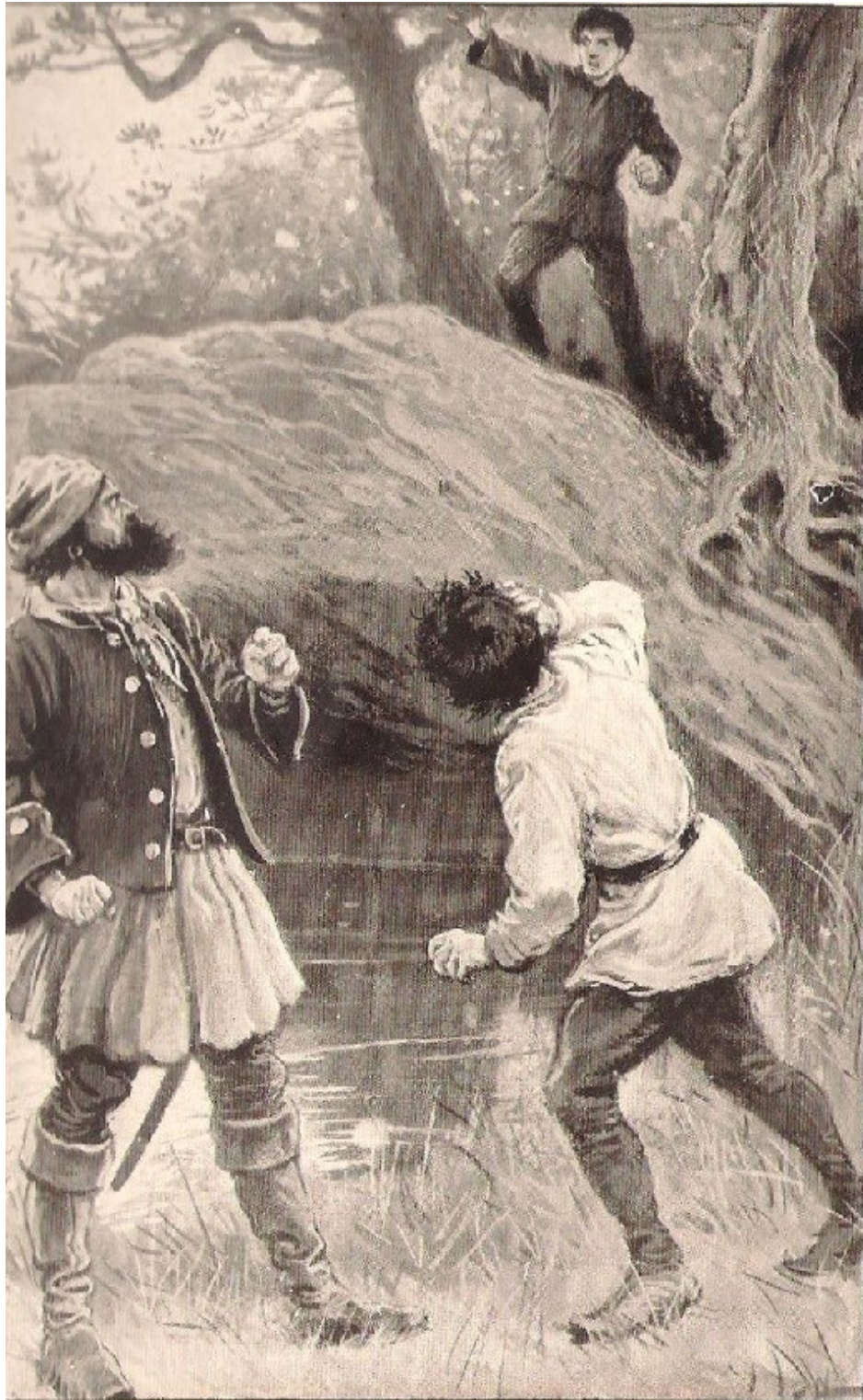
" از ' اولدرا ' دیو ' آب ها ... قبل از اینکه مرا در آب بیاندازی ، ما خواهیم دید که کدامیک از ما قویتر است. "



In desperation Hund, unarmed as he was, threw himself upon the pirate.

هوند که مسلح نبود، در نا امیدی مطلق خود را روی دزد دریائی انداخته گلوی او را چسبید و دو مرد با تمام قدرت خود با یکدیگر گلاویز شدند.

رالف کاری بجز نگاه کردن از دستش بر نمی‌آمد. او دید که دزد دریائی تپانچه خود را بیرون کشیده و اگر اتفاقی نیفتد، کار هوند تمام است. او که مابین دو درخت کاج ایستاده بود، تا لبه تخته سنگ جلو آمده و یکی از آن فریاد های غمناک را که دشمنانش را در جزیره وُگل میترساند، سر داد.



M 4113

"BOTH LOOKED UP TO THE POINT WHENCE THE SOUND
HAD COME"

دو مرد که مشغول مبارزه با یکدیگر بودند مانند اینکه صاعقه بر سرشان هیوط کرده، از یکدیگر جدا شده و هردو به بالا جاییکه که صدا از آنجا می‌آمد، خیره شدند. آنها بتصور خود شبخ رولف را دیده که با دست به آب دریاچه اشاره میکرد. این مردان بزه کار و خرافاتی کوچکترین شکی نداشتند که روح رولف است که از میان آبهای دریاچه خارج شده و بسراغ آنها آمده است. آنها پا به فرار گذاشته و در ابتدا در دو جهت مختلف حرکت میکردند. ولی رولف با کمال تعجب مشاهده کرد که هوند بجای اینکه سعی کند هرچه بیشتر از دزد درائی فاصله بگیرد، مسیر خود را تصحیح کرده و بدنبال دزد دریائی میدوید. همان کسی که لحظه ای پیش به او توهین کرده و قصد داشت او را از بین ببرد.

رولف با خود گفت:

"بله... درست است. این وجدان اوست که باعث میشود هوند دزد دریائی را به من ترجیح بدهد. من هرگز حتی به اندازه یک تار مو، به او صدمه وارد نکرده ام. ولی با این وجود صورت من برای او ترسناک تر از تپانچه دزد دریائی است. چه وقت تمام افرادی که در این منطقه زندگی میکنند، به این حقیقت پی ببرند که ارواح و دیو ها صرفا از فکر خودشان سرچشمه میگیرند. در مورد هوند، ضمیر گناهکار او باعث میشود که مرا در هر گوشه و کناری ببیند. ولی در همین زمینه، اریکا هم از ترس مردن مادرش برای خود تصوراتی درمورد این عناصر ماوراء الطبیعه ساخته و پرداخته است. روزی خواهد آمد که وقتی من توانستم او را خوشحال کنم، او دیگر به ارواح خبیثه فکر نخواهد کرد. در چنین روزی او نفسی براحتی خواهد کشید... حالا این ارلینگسن کجاست؟ وقعا بیرحمی مطلق خواهد بود که مرا در چنین وضعیتی منتظر بگذارد. من کاملا به کوه پایه ای که اریکا در آن هست نزدیک هستم ولی کماکان بایستی تک و تنها در اینجا انتظار بکشم.

برای گذراندن وقت، او صدف هائی را که برای اریکا جمع آوری کرده بود، بیرون کشید و با تحسین به آنها خیره شد. او فکر میکرد که اریکا از این صدفها چه استفاده ای خواهد کرد. ولی این کار او پنج دقیقه بیشتر طول نکشیده و ارلینگسن بسراغ او آمد.

رولف که دید اربابش بسمت او می‌آید از جا بلند شده و گفت:

"ارباب عزیز من... لطفا بحال اریکا و من ترحمی داشته باشید. به من اجازه بدهید که چیزی را که میخواهم، بگویم. " دوست عزیز... من ترا در اینجا معطل نمیکنم. ما وارد کوره راه خواهیم شد و در طول راه تو داستان خود را برای من تعریف خواهی کرد. "

رولف سرش را بعلامی نفی تکان داده و اعلام کرد که او اینکار را نخواهد کرد. او اجازه نخواهد داد که ارلینگسن یک قدم از خانه اش دور تر شود. دلیل آنها اینست که وجود او در خانه اهمیت حیاتی دارد. او سؤال کرد:

"آیا 'اودو' در خانه مانده است؟ او به من گفت که شما او را با خود خواهید آورد. "

ارباب جواب داد:

"بله... اخیرا او خیلی قابل اعتماد شده است. ما از نظر کاری قدری دست تنگ شده ایم. 'پدر' که دیگر خیلی پیر شده و به هوند هم نمیتوان اعتماد کرد. بهمین دلیل ما سعی داریم که بجای پسر بچه، از او یک مرد بسازیم. من او را باخود آورده ام چون فکر میکردم که ممکن است احتیاج بیک پادو یا قاصد داشته باشیم چون بایستی بهمه ساکنان این منطقه خبر وارد شدن دزدان دریائی را بدهیم. من معتقدم که ما میتوانیم تحت این شرایط به 'اودو' اعتماد کنیم. "

"خیلی هم خوبست که ما حالا یک قاصد هم داریم. اسقف در کجاست؟ "

"همین الان سوار قایقش شد. او برای شام بخانه ما خواهد آمد. "

"او در خانه شما چه مدتی خواهد ماند؟ "

ارباب جواب داد:

"قرار است که فردا شب در خانه ما بماند. ولی اگر تمام همسایه با او کار داشته باشند، ممکن است اقامت او در خانه ما ادامه پیدا کند. دخترم فرولیش از اینکه در زمانی که اسقف در خانه ما هست، او مشغول کارهای گله ها در کوه پایه ها میباشد، بشدت رنجیده خاطر خواهد شد. این احتمال وجود دارد که او تصمیم بگیرد که بخانه برگردد. در چنین صورتی او را در موقع صبحانه خواهیم دید. "

رولف جواب داد:

" امکان بیشتری هست که ما اسقف را در موقع صبحانه در بالای کوه ببینیم. آه... میبینم که شما فکر میکنید که من خیال شوخی دارم. ولی وقتی متوجه شدید که من از وقتی از شما جدا شدم، چه اطلاعاتی کسب کرده ام خواهید دید که من شوخی نمیکنم. "

رولف بسهولت توانست ارلینگسن را قانع کند که دزدان دریائی نقشه کشیده اند که اسقف را دزدیده و طلب خون بها کنند. او بخوبی فهمید که بهر صورتی که هست، بایستی جلوی دزدان دریائی گرفته شود. اولین کار این خواهد بود که اسقف را بهر صورتی که هست به بالای کوه منتقل نمود. کار بعدی این خواهد بود که به همه افراد منطقه اعلام خطر شده که خود را برای حمله دزدان دریائی، آماده کنند.

اودو احضار شده و به او یاد داده شد که قاضی منطقه را در شهر 'سالت دالن' پیدا کرده و جریان را برای او تشریح کند. او قرار شد که بسته توتون 'لپ لند' ارلینگسن را بعنوان هدیه برای قاضی برده و قاضی که میدانست در تمام منطقه فقط ارلینگسن است که قدرت خرید این توتون را دارد، حرف 'اودو' را باور خواهد کرد. اودو بایستی از قاضی درخواست کمک کرده که هر نیروئی در اختیار دارد، برای حفاظت از جان اسقف به آنجا بفرستد. و از آنهم مهمتر این خواهد بود که تمام مردان منطقه را بسیج کنند. به این ترتیب وقتی دزدان وارد فیورد شده دیگر بهیچ صورتی امکان خروج نداشته باشند.

ارلینگسون به رولف قول داد که مواظب آن دونفر که رولف آنها فراری داده بود، باشد و بی جهت خود را با آنها در گیر نکند. او گفت که اگر بر حسب اتفاق به آنها برخورد کرد، سعی کند خود را در قالب یک روح در آورده و آن دو نفر پا بفرار خواهند گذاشت. آنها از هر چیزی که با ارواح ارتباط داشته باشد، فراری خواهند شد.

این سه نفر حالا دیگر از یکدیگر جدا شده و هر کدام به طرفی مشغول حرکت شدند. اودو برای انجام ماموریت شبانه، بسمت حاشیه کوه حرکت کرد، ارلینگسن بسمت خانه و رولف هم از طریق کوره راه عازم کوه پایه ها گردید.



فصل چهاردهم : نیمه شب

این همان روزی بود که پنیر فصل بطور کامل ساخته شد. فرولش ، استیورنا و اریکا با کمال دقت آنرا امتحان نموده و اعلام داشتند که این یک پنیر دانمارکی بسیار عالی بوده و قابلیت این را دارد که به اسقف اعظم ارائه شود. و البته سهم دیو نیز فراموش نخواهد شد. حالا تنها کاری که باقی مانده بود، این بود که این هدیه به مقصد خود حمل بشود. این مقصد زمینه کوهپایه ها بود که پیوسته اولین پنیر فصل ، برای نپین در آنجا گذاشته میشد. روز بعد اثری از این پنیر بچشم نمیخورد و فقط روی علفها جای پائی را میشد مشاهده کرد. اریکا گفت:

" استیورنا... به من کمک کن که من بسته پنیر را روی سرم بگذارم. اینطور که فرولش به آن نگاه میکند ، میترسم که به پنیر حمله کرده و در یک چشم بهمزدن ، همه پنیر را نوش جان کند. فرولش عزیز... آیا اینطور نیست؟ "

فرولش جواب داد:

" خیر... این چیزی نیست که من میخوام . مادرم میگوید بایستی به تمایل افرادی که به ما کمک میکنند احترام بگذاریم. "

" و تو حاضر هستی که این هدیه را بطور مجانی عرضه کنی؟ آیا فکر نمیکنی که شاید بهتر بود که بجای پنیر، این هدیه مقداری توت فرنگی های وحشی بود ؟ "

" شاید هم همینطور باشد ولی حقیقت اینست که من اینجور فکر نمیکنم. پنیر خوبی که ما درست کرده ایم، حیف نخواهد شد. این پنیر زیر آفتاب خواهد ماند و کپک نخواهد زد. حتی اگر خود دیو هم از آن استفاده نکند، شخصی دیگر از آن لذت خواهد برد. "

استیورنا سؤال کرد :

" چه شخص دیگری از آن استفاده خواهد کرد؟ هیچ کس در این کوه پایه ها به چیزی که برای دیوها قرار داده شده، دست نخواهد زد. "

فرولش جواب داد:

" شاید هم همینطور باشد. من هرگز بخودم اجازه نداده ام که در گوشه ای پنهان شده و ببینم چه کسی از این هدایا استفاده میکند. من فقط میگویم که میل دارم که کسی از این پنیر استفاده کرده و زحمات ما بر باد نرود. اریکا... اگر به من اجازه بدهی، من خودم این بسته را حمل خواهم کرد. بیا آنرا روی سر من بگذار. "

اریکا دیگر به حرفهای او گوش نداده و براه افتاد. در اینحال او از استیورنا خواهش کرد که مواظب گله بوده و تا وقتی که او بر نگشته ، چشم از حیوانات بر ندارد. در طول شب خود او این وظیفه را انجام خواهد داد.

فرولش با لبخندی گفت:

" من میدانم که چرا تو نمیخواهی من این پنیر را ببرم. تو بیاد ' اودو ' و کیک شب نامزدی میافتی. از آن ببعد تو بهیچ کس نمیتوانی اعتماد کنی. تو از این میترسی که قبل از اینکه من به آنجا برسم، تمام پنیر ها را خورده باشم. "

اریکا جواب داد:

" اینطور نیست. من فکر میکنم که کسی که این پنیر برای او درست شده ترجیح میدهد که پنیر توسط شخصی برایش برده شود، که به او نميخندد. به این ترتیب تو هم قدری استراحت کرده و در امنیت کامل هم خواهی بود. "

اریکا اینرا گفت و براه افتاد.

جائیکه اریکا میخواست پنیرش را آنجا بگذارد دشت کوچک سبز و خرمی بود که محل نشستن و استراحت برای کسانی شده بود که راه زیادی طی کرده و هنوز مسیری طولانی در پیش رو دارند. ولی در چنین شبی اینطور بنظر میرسید که توسط ارواح، طلسم شده است. بهمین دلیل اریکا تصمیم داشت که هرچه زودتر وظیفه خود را انجام داده و بخانه برگردد. او محلی مناسب را برای گذاشتن پنیر انتخاب کرده و هدیه خود را در آنجا قرار داد. بعد شکوفه های زیبایی از اطراف جمع آوری کرده و روی بسته گذاشت. سپس بدون اینکه حتی یکبار به پشت سرش نگاه کند، با سرعت بسمت خانه براه افتاد.

اگر اریکا جرات و کنجکاوی کافی داشت، میتوانست ببیند که کمی بعد از رفتن او، هدیه اش توسط یک شب پیر و کوچک جمع آوری میشود. هیچ چیز ترسناکی در وضعیت ظاهری این موجود پیر دیده نمیشد. یک پیرزن کوتاه قد با صورتی مسطح و چشمانی دور از هم که لباسی از پوست گوزن بر تن داشت. دستمال گردنی قرمز و کلاهی سرخ رنگ روی سر گذاشته بود. پوتین های بلند او تا زانویش میرسید. اگر این زن جلوی خانه اریکا بگدائی میآمد، اریکا مسلماً چیزی برای خوردن به او عرضه میکرد ولی ایدا از او نمیخواست که وارد خانه اربابش بشود. نروژی ها نظر خیلی خوبی نسبت به چنین افرادی ندارند.

این افراد که از منطقه ای بنام 'لپ لند' میآیند، از این رسم مردم منطقه استفاده کرده و غذاهای خوبی را که مردم برای ارواح و دیوها میگذارند، جمع آوری نموده و از آن استفاده میکنند. وقتی اریکا مشغول جمع آوری شکوفه بود، این زن در گوشه ای پنهان شده و مطمئن بود که اریکا از ترس به پشت سر خود نگاه نخواهد کرد. او شکوفه ها را به اطراف پرتاب کرده، خود را به دامنه کوه رسانده و وارد چادرش شد. او حالا برای شام خود، پنیر بسیار لذیذی دست و پا کرده بود. اگر اریکا میدید که نتیجه زحمات او در انتخاب شیر و خامه، پختن آنها و سایر کارهای لازم، بچه صورتی مورد استفاده قرار گرفته است، با خود چه میگفت؟

در راه برگشت بخانه، ناگهان اریکا بخاطر آورد که این شب بخصوص شب نیمه تابستان بوده و مادرش مانند هر زن دیگر در نروژ اهمیت خاصی برای چنین شبی قائل بود. تمام جنگلداران تبرهای خود در درختان جنگلی فرو کرده چون معتقد هستند که در چنین شبی، دیو جنگل هر کجا باشد، به جنگل خواهد آمد. اریکا هم با عجله به آلونک کوه پایه میرفت که مطمئن شود که ارلینگسن تبری در جنگل باقی گذاشته است.

'یان' دستیار ارلینگسن پیوسته یک تبر با خود داشت و با وجودیکه خیلی خسته و خواب آلود بود، تبر خود را برداشته و قصد داشت که خود را به نزدیکترین جنگل برساند. در همین موقع اریکا هم وارد خانه شد. او تبر اربابش را برداشت و بدنبال 'یان' براه افتاد که این تبر را به درختی آویزان کند. این قسمت از جنگل بسیار نزدیک بخانه آنها بود و در عرض پنج دقیقه آنها کار خود را تمام کرده و بخانه مراجعت نمودند. در برگشت آنها فرولیش را دیدند که طوری مضطرب شده بود که تو گوئی آنها برای چندین ساعت، از خانه بیرون بوده اند. او با عجله سؤال کرد که آیا آنها وظیفه خود را انجام داده و حالا هر کس میتواند برختخواب خود رفته و استراحت کند.

اریکا متذکر شد که 'یان' بدون معطلی به اتاق خواب زیر شیروانی خود رفته و از فرولیش خواهش کرد که به او اجازه بدهد که موهای او را برایش شانه کرده و او را وارد تخت خوابش کند. استیورنا از قبل بخواب رفته و اریکا مجبور بود که تا صبح ببنهائی از گله مواظبت نماید. آنها روی سبزه ها نزدیک یکدیگر قرار گرفته و اریکا روی نیمکتی نشست که تا صبح روز بعد، چشمش را از گله بر ندارد.

فرولیش گفت:

"تو حتما تمام فکر و خیالت معطوف آمدن اسقف بخانه ما میباشد."

"بله عزیزم... همینطور است. امشب شب نیمه تابستان است. تمام ارواح از جای خود خارج شده و تمام شب را در بیرون سپری میکنند."

"اریکا... این ترسی که تو از ارواح پیدا کرده ای، عمر ترا خیلی کوتاه خواهد کرد. این ارواح اجازه استراحت به جسم و روح ترا نخواهند داد. ما تمام روز را بشدت کار کرده و حالا بجای استراحت تو میخواهی تا ساعت دوازده، یک، تا

دو بعد از نصف شب ، از گله مواظبت کنی. من چشمهای خودم را نمیتوانم باز نگاهدارم. اگر یک روح بالا سرم ایستاده و روح دیگر در پائین پایم ، و بقیه ارواح در زیر زمین به دوندگی مشغول باشند، من بخواب خودم ادامه خواهم داد. "

اریکار جواب داد:

" پس عزیز من... بهترین کار برای تو انست که فوراً به رختخواب بروی. اگر یک لحظه چشمت به گله باشد، من میروم و شانه ترا پیدا خواهم کرد. "

در حالیکه اریکا موهای بلند فرولش را شانه میزد و درخشندگی آنرا تحسین مینمود ، موها را در پشت سر دختر جوان جمع کرده و در اینحال فرولش دیگر موفق به کنترل خود نشده و موقتاً بخواب فرو رفت. وقتی اریکا کار شانه زدن را بطور کامل تمام کرد، او چشمان خود را باز نموده ، به رختخواب خود نگاهی کرد و گفت:

" تو هم بهتر است بر رختخواب رفته برای اینکه اگر در اینجا هم بمانی، بخواب خواهی رفت. "

" تحت هر شرایطی باشد، مواظب گله خواهم بود و وقتی صبح شد تو از من بخاطر اینکه مواظب گاو تو بوده ام ، تشکر خواهی کرد. شب بخیر عزیزم. "

بعد اریکا از جا بلند شده ، از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. او روی نیمکتی که در خارج از اتاق قرار داشت نشست و صورت خود را بسمت خورشید نیمه شب گرفت. شیپور چوبیش در کنار و لوازم بافندگی خود را بدست گرفت. او خوشحال بود که در جایی نشسته است که وقتی خورشید که در حال غروب بود ، در افق ناپدید شد، یک لحظه بعد، در آسمان دیده خواهد شد. او هرگز در قبل تا این حد به مدار قطبی نزدیک نشده بود که وقتی خورشید گردش یک روز خود را بپایان رساند، بدون لحظه ای تاخیر، طلوع کرده و گردش بعدی خود را شروع مینماید. او در آنجا نشسته ، از این منظره بدیع لذت برده و ترسش هم فرو ریخته بود. اگر هم چیزی در جلوی او ظاهر میشد که آنرا نمیخواست، در یک چشم بر هم زدن میتواند خود را بداخل خانه بیاندازد. او حالا بدون رولف، تصمیم داشت که وقت خود را صرف انجام وظیفه نموده و در درجه اول ، از ' پدر ' پیر پرستاری نماید. او تا آخرین نفس به همراه ' پدر ' خواهد ماند و بعد از رفتن او ، بجای رولف، مرد دیگری صاحب خانه او خواهد بود. آن مرد همه چیز را تصاحب خواهد کرد و بعد از ازدواج، همسر خود را بهمان خانه خواهد آورد. هیچ کس کوچکترین اثری از عدم رضایت در چهره اریکا نخواهد دید. وظیفه او این خواهد بود که در خدمت این زوج باشد.

هر چند که در باطن دل شکسته و محزون باقی خواهد ماند، او این احساس را صرفاً برای خود نگاه داشته و هیچ کس را در اندوه خود شریک نخواهد نمود. او اینکار را تا وقتی که او را هم مانند ' پدر ' و ' اولا ' در قبر گذاشتند ، ادامه خواهد داد. در آن موقع او رولف را در دنیای دیگر خواهد دید، و از او در باره چگونگی کشته شدنش جویا خواهد شد.

در حالیکه این خیالات از مخیله اش عبور میکرد، انگشتانش مشغول کار بافندگی بوده و چشم از منظره زیبایی که در جلوی او قرار گرفته بود، بر نمیداشت. در آن ارتفاعی که او نشسته بود، اینطور بنظر میسید که اقیانوس توسط آسمان بلعیده شده است. در این میان ، یک منطقه وسیع از تخته سنگهای بزرگ، رودخانه ها ، آبشارها ، جنگل ها و فیورد ها قرار گرفته بودند.



اریکا متوجه شد که در آن ساعت شب، میتواند بطور مستقیم به خورشید نگاه کرده بدون اینکه اینکار لطمه ای به مواظبت او از گله وارد نماید. او مسیر خورشید را دنبال کرده و منتظر بود که چه موقع خورشید برای لحظه ای ، ناپدید بشود. پرتو درخشان خورشید به سطح آب دریا میرسید ، و اینطور بنظر میآمد که خورشید در حال سوختن شدید است. این منظره بکلی با خورشید روز که کوچک و نورانی است، تفاوت میکرد.

اریکا غرق در این افکار بود که بناگاه صدائی از بیشه زار درختان کاج ، بگوشش رسید. این باعث شد که نا خودآگاه سرش را بسمتی که صدا از آنجا میآمد ، برگرداند. ولی بلافاصله بخاطر آورد که این حيله ای است که موجودات زیر

زمینی و ارواح بکار میبرند که حواس انسانهایی را که بکار نگهبانی گماشته شده اند، پرت کنند. او بدون معطلی توجه خود را بسمت گله معطوف کرده و با تمام وجود به گله خیره شد. آنها در سلامتی و امنیت بسر میبردند.

ولی آسمان مثل همیشه نبود. حالا دو خورشید در آسمان دیده میشد. اریکا از دیدن این منظره طور متعجب گردید که برای لحظه ای، گله را فراموش کرد. یکی از خورشید ها، همان خورشید همیشگی، اینطور بنظر میرسید که نیمی از آن در پشت تپه ها فرو رفته است. در بالای این خورشید، آفتاب دیگری بود که مدور و کامل بود. قدری از خورشید همیشگی کمرنگ تر ولی هیچ مشکل دیگری در این خورشید دومی بچشم نمیخورد. او تصمیم گرفت که با دست چشمانش را مالش دهد و همین باعث شد که چیزهایی را که بافته بود از دستش بیفتد.



در حالیکه خورشید زیرین دیگر تقریباً در آب فرو رفته بود، خورشید دومی سر جای خودش باقی بود. اریکا بار دیگر صدائی از سمت بیشه زار بگوشش رسید. او دیگر اطمینان پیدا کرده بود که دیو جنگل در همان نزدیکی است.

در همین موقع صدائی از داخل جنگل بلند شد که تمام وجود اریکا را مرتعش ساخت. این صدا میگفت:

" اریکا... اریکای من. "

اریکا از جا پرید ولی چشمانش که در اثر نگاه کردن مستقیم به خورشید، خیره شده بود، نمیتوانست چیزی ببیند. او با خود گفت که این موجود دل‌سنگ که از صدای نامزدش رولف تقلید میکند، مسلماً هیکل و قیافه ای وحشت انگیز خواهد داشت. در بهترین حالت، بشکل یک کرگدن خواهد بود. او بسرعت بارگشت و دست خود را روی چفت در خانه گذاشت که اگر چنین موجودی به او نزدیکتر شود، خود را بداخل خانه بیاندازد. او قبل از اینکه وارد خانه شود، یکبار دیگر نگاهی به سمت خورشید انداخت.

هیچ خورشیدی در آسمان دیده نمیشد. تمام اطراف نیمه تاریک شده بود. بار دیگر صدا بلند شد که او را صدا میکرد.

هیچ موجودی که بشکل و شمایل حیوانی باشد، بچشم نمیخورد. بار دیگر اریکا صدائی را شنید که میگفت:

" اریکا. "

اریکا خود را روی نیمکت انداخت. حالا شب یک مرد در محیط نیمه تاریک بچشم او رسید. او که مطمئن بود این موجود کسی بجز نیپن نیست در حالیکه می‌لرزید گفت:

" چرا تو این شکل را برای خودت انتخاب کرده ای؟ من ترجیح میدادم که ترا در هیبت یک خرس ببینم. آیا تو تبری را که برایت در جنگل گذاشته بودند پیدا نکردی؟ خود من آن تبر را برایت گذاشتم. خواهش میکنم همانجا متوقف شو و جلو نیا. "

شیخ جواب داد:

" من مجبورم که جلو بیایم که بتو نشان بدهم که من خود رولف تو هستم. اریکا... اجازه نده که خرافات تو مانعی بین ما دو نفر ایجاد نماید. "

اریکا دستان خود را بلند کرد و قصد داشت که سر پا بایستد. احساس کرد که قدرت چنین کاری را ندارد. رولف جلو آمده و کنار اریکا روی نیمکت نشست. اریکا بوسه رولف را روی پیشانی خود احساس کرد. قلبش به طپش افتاد و چنین فکر کرد که حتی یک روح هم نمیتواند تا این حد کامل، از لهجه رولف اقتباس کند.

او زمزمه کنان گفت: " مرا ببخش ولی فراموش نکن که امشب، شب نیمه تابستان بوده و من مطمئن بودم... "

رولف حرف او را قطع کرد و گفت:

" مطمئن بودی که من دیو جنگل هستم. عزیز من... خوب نگاه کن... ببین که روز شروع شده و به ما لبخند میزند. "



رولف به ستاره درخشان طلائی اشاره کرد که انگار در لبه آب مشتعل شده بود. خورشید بعد از چند لحظه غیبت، بار دیگر در آسمان ظاهر گردید.

اریکا گفت:

" چند لحظه پیش من با چشم خودم دو خورشید در آسمان دیدم. باور میکنی؟... ما واقعا کجا هستیم؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟ خود تو چگونه در اینجا پیدایت شد؟ "

هنوز در چهره اریکا آثار شک و تردید بچشم میرسید. رولف که متوجه شده بود در حالیکه لبخند میزد گفت:



" من بتو نشان خواهم داد. "

و از ترس اینکه مبادا اریکا
بناگاه پا به فرار بگذارد
همانطور که هنوز با یک دست
او را نگاهداشته بود، دست
دیگرش را در جیب کرده و
بسته صدف های زیبایی را که
برای او جمع کرده بود، بیرون
آورد. او صدفها را روی دامن
اریکا گذاشت و گفت:

" اریکا... آیا هرگز تو صدف
های زیباتری از این ها دیده
ای؟ من در جایی بودم که پشته
های متعددی از این صدفها
وجود داشت. "

اریکا جواب داد:

" رولف... من هرگز صدف به
این زیبایی ندیده بودم. آیا تو در
عمق دریا زندگی میکردی؟ "

و بار دیگر از فکر اینکه او با
یک مردی که در دریا غرق
شده گفتگو میکند، لرزه بر
اندامش افتاد.

رولف که هنوز دست او را در
دست داشت گفت:

" عزیزم... من در ته دریا

نبودم. فیورد خود ما به اندازه کافی عمیق است. من بارها سعی کرده ام که خود را به عمق فیورد برسانم، ولی این کار
احتیاج به وسائل تنفسی دارد و نفس من برای انجام آن کافی نیست. آیا من بتو نگفتم که دورتر جزیره وُگل نخواهم
رفت؟ و تا آنجا من پیوسته در امن و امان خواهم بود؟ "

" بله... تو اینرا به من گفتی... "

" خوب منم فقط تا جزیره وُگل رفتم و حالا هم صحیح و سالم هستم. "

اریکا که حالا دیگر کاملاً متقاعد شده بود بانگ زد:

" این خود تو هستی... ما باز هم بیکدیگر رسیدیم. پروردگارا... شکرت. "

بعد سرش را روی شانه رولف گذاشت و شروع به گریستن کرد. رولف برای او توضیح داد که در این مدت کجا بوده و
چطور نجات پیدا کرده است. او بعد از نجات، از اولین فرصت استفاده کرده و به دیدن اریکا آمده است. او ضمناً گفت
که دشمنانش خیلی زود از بین خواهند رفت و آنها با یکدیگر ازدواج خواهند کرد. آنها خانه ' پدر ' را برای خود برداشته
و از پیرمرد بنحو احسن مواظبت و پذیرائی خواهند کرد. تا روزی که زنده هستند، دیگر از هم جدا نخواهند شد.

آنها چنان غرق گفتگو شده بودند که گذشت زمان را احساس نمیکردند. رولف به او میگفت که او هم چند مرتبه
خورشید مضاعف را دیده و در همین موقع، استیورنا با ظرف شیر، از کلبه خارج شد. حالا چند دقیقه ای از ساعت
چهار صبح گذشته بود. وقتی چشمش به رولف افتاد، ظرف شیر از دستش رها شده و نقش زمین شد. اریکا هم متوجه شد

که در تمام این مدت، حفاظت از گله را فراموش کرده بود. ولی خوشبختانه تمام حیوانات گله زنده و سلامت بودند. به این ترتیب شب نیمه تابستان بدون ایجاد خسارتی سپری شده بود.



فصل پانزدهم : جشن کوهستان

ظاهر شدن استیورنا باعث شد که دو دلداه توجه پیدا کنند که روز شروع شده و بایستی به امور روزانه رسیدگی کنند. آنها با خبر دادن به استیورنا که تعداد زیادی مهمان برای صرف صبحانه به آنجا خواهند آمد، باعث نگرانی و دستپاچی این دختر شدند. او بعد از قدری تفکر، قائل نشد که حقیقتی درگفتار دو دلداه نهفته بوده و بجای اینکه بدنبال کار تهیه صبحانه برود، در گوشه ای نشست و زانوی غم در بغل گرفت. رولف از جا بلند شده و بطرف آلونک رفت که 'یان' را بیدار نماید. اریکا هم بالای سر فرولش رفته و با یک بوسه او را خواب بیدار کرد.

دختر جوان و فعال به محض باز کردن چشمهایش حضور ذهن خود را بدست آورده و با تعجب گفت:

" اریکا... نخیر این امکان ندارد. تو خوشحال بنظر میرسی. چه اتفاقی افتاده است؟ "

اریکا جواب داد:

" عزیزمن ... من هیچوقت در گذشته به این اندازه خوشحال نبوده ام. تو درست میگفتی و خداوند بتو عمر طولانی عطا کند. رولف نمرده و همین الان در اینجا است. "

فرولش مانند دیوانه ها از خوشحالی دور اطاق شروع به دویدن کرد. بعد بسرعت مشغول پوشیدن لباسهایش شد. اریکا که از این عکس العمل او خنده اش گرفته بود گفت:

" هر وقت که آرام گرفتی، من یک خبر خوبی هم برای خودت دارم. "

فرولش در حالیکه از خوشحالی دست میزد فریاد کرد:

" من برای دیدن اسقف خواهم رفت. "

" اینطور نیست فرولش... "

" حالا ببین... تو اول به من قول دادی که خبر خوبی برای من داری ولی حالا نمیگذاری برای دیدن اسقف بروم. در صورتیکه خودت خوب میدانی که من هیچ چیز در دنیا بیشتر از این نمیخواهم. "

اریکا در حالیکه میخندید گفت:

" آیا اگر بتو بگویم که خود اسقف برای دیدن تو به اینجا خواهد آمد، آیا تو خوشحال نخواهی شد؟ "

" آه... حتما این حرفی که میزنی کاملاً حقیقت دارد. اسقف اعظم پای پیاده از میان گل و لای کوره راه از تخته سنگها و صخره ها بالا رفته ، از کوه صعود کرده که به اینجا بیاید که در انبار استراحت کند و غذای خود را در یک بشقاب چوبی صرف نماید. منظره بسیار جالبی خواهد بود. "

" پس به این ترتیب بهتر است وسائل درست کردن قهوه را برای اسقف آماده کنی که وقتی به اینجا آمد از فنان چوبی قهوه صبحش را بنوشد. در این حال من بایستی بروم و دانه های قهوه را آرد کنم. فرولش... بدون شوخی تو بایستی عجله کنی لباس پوشیده و برای کمک به من بیایی. دزدان دریائی نقشه کشیده اند که اسقف را بگروگان بگیرند. ارلینگسن به تمام افراد منطقه خبر داده و هوند هم به اینجا به عنوان زندانی خواهد آمد. اسقف، مادر شما خاتم من و خواهرت اورگا همه در امنیت کامل خواهند بود. اگر تو به من کمک نکنی، هیچ چیز برای این گردهمایی آماده نخواهد بود. چون استیورنا با این نقشه ما مخالف است و آنرا نمی پسندد. "

هرگز در قبل فرولش با این سرعت لباس نپوشیده بود. او با خود فکر میکرد که هیچ چیز بدتر از آن نخواهد بود که اسقف او را با لباس خواب ببیند. ولی او خیلی زود خود را حاضر نمود. اریکا هم خاطر او را جمع کرد که خود اسقف هم لباس ابریشمی برای بالا رفتن از کوه، بتن نخواهد کرد.

آن چهار نفر در جلوی درب آلونک، یک جلسه فوری تشکیل دادند. استیورنا به آنها ملحق نشد. این کلبه مانند تمام آلونک های کوه پایه ها، اطاق هایش صرفا برای خوابیدن و خوردن غذا طرح شده و برای این بود که ساکنان آن را از گزند باران های مکرر، حفظ نماید. هیچ اطاقی در این منطقه وجود نداشت که اسقف بتواند خارج از کارهای خانه و پخت و پز، از آن برای تشکیل جلسات استفاده کند. از او نمیشد انتظار داشت که روی نیمکت یا چمن بنشیند. او که عادت به نشستن در هوای آزاد را نداشت، چشمانش بر اثر تابش آفتاب، منقلب شده و دید او تار خواهد شد. این جوانان، بیشه زار نزدیک را بهترین محل پذیرائی از اسقف، در نظر گرفتند. البته این در صورتی بود که آنها بتوانند چند صندلی بدست بیاورند.

اریکا بجلو پرید که مانع از ورود افراد به بیشه شده که او بتواند به میل خودش این محل را برای اسقف اعظم، آماده نماید. از شب پیش به اینطرف، هیچ درختی و شاخه ای در این بیشه زار، بریده نشده بود. تیرهایی را که برای استفاده دیوان جنگل در آنجا گذاشته شده بود، هنوز سر جای خود بود. پیدا بود که دیوها علاقه به استفاده از تیر نداشته اند. به این ترتیب کسی مزاحمتی برای دیوها ایجاد نمیکرد. قرار شد که دو مرد جوان، در بهترین و زیبا ترین نقطه این بیشه، جای مناسبی برای نشستن اسقف و مهمانانش، درست کنند. صندلی اصلی که بالاتر از بقیه صندلی ها تعبیه شده بود، یک زیرپائی هم داشت. روی آنرا با خزه های نرم و خشک پوشانده و پشتی صندلی نیز برای تکیه دادن، آماده شد. وقتی همه کارها پایان رسید، خود رولف روی این صندلی نشسته و در حالیکه به پشتی تکیه داده و چشمان خود را بسته بود، اعلام کرد که این صندلی، بمراتب از صندلی اطاق خود اسقف در کلیسای بزرگ، که در اطاق انتظار کلر گذاشته، راحت تر است.

اریکا که به بیشه آمده بود که پیشرفت کار را مشاهده کند، گفت:

" مطمئنا... وقتی پروردگار یک چنین کوه با شکوهی را در مقابل دریای زیبا بنا میکند، عبادت گاهی هم میسازد که با هیچ کلیسایی که ساخته دست بشر است، قابل مقایسه نیست. من فکر میکنم که انسانها در شهر ها کلیسا درست میکنند چون عاجز هستند که کوهی درست کنند که بتوان در آن، عبادت نمود. "

فرولش جواب داد:

" من نسبت به کشور هائی که دارای کوه های بلند و با شکوه نیستند، دلسوزی میکنم. مخصوصا اگر تعدادی از افراد این ممالک، در نزدیکی دریا و یا در قلب جنگل ها زندگی کنند. "

و ناگهان بعلتی نا معلوم، همه با هم مشغول سر دادن سرود رسمی کشور نروژ شدند.

حالا که همه این کارها انجام گرفته بود، رولف اعلام کرد که او و 'یان' بایستی به مزرعه برگردند. مبارزه بر علیه دزدان دریائی، به وجود تمام مردانی که قادر به حرکت بودند، احتیاج داشت. هیچ کس نمیتوانست از این وظیفه حیاتی شانه خالی کند. اریکا منتظر چنین لحظه ای بود ولی با وجود این با شنیدن این حرف، رنگ از رخسارش پرید. او حرفی نزد چون خیلی خوب میدانست که وظیفه دلدارش چیست.

او بسمت سبزه زاری که گله در آن بود برگشت و در حالیکه مشغول انجام کار بود، رولف با عجله شروع به پائین رفتن از کوه را کرد.

در همین موقع فرولش بسرعت خود را به او رسانده که بگوید استیورنا لباسهای سفر بتن کرده، درکیسه ای وسایل خود را بدوش کشیده و عازم خانه شده است. این بدان معنی بود که او میخواست خود شخصا در باره اوضاع و احوال هوند، تحقیق نماید. حالا این قضیه مشکلی شده چون میبایستی هر چه زودتر به استیورنا خبر بدهند که قرار است هوند را بعنوان زندانی به کوهپایه ها آورده، و مزرعه جای هیچ کسی نیست جز مردانی که در آنجا جمع شده که با دزدان دریائی مقابله نمایند. اریکا از فرولش خواهش کرد که برای مدتی، مواظب گله باشد.

فرولش در موقع صرف صبحانه، با ناراحتی سر خود را تکان داده و میز صبحانه هم صرفا با شیر، پنیر و خامه پر شده و توسط گله ها و برگ درختان، تزئین شده بود.

در ضمن صرف صبحانه ، صداهائی از تپه مجاور بگوش رسید. چندین مسافر با مقداری اغذیه بسمت آنها پیش میآمدند. مردان براه خود ادامه داده که به بقیه افراد که برای جنگ حاضر شده بودند ملحق شوند. زنان و بچه های کوچک ، با بار و بنه خود نزدیک میشدند. یک اسب از سمت چراگاه بطرف آنها میآمد که در پشت خود یک بزغاله و در خورجین های خود انواع و اقسام مربا جات ، میوه تازه و یک بطری سرکه مورچه حمل میکرد.

[نروژ دارای انواع و اقسام مورچه ها بوده که حتی تا نزدیکترین نقطه به قطب شمال ، بزندگی خود ادامه میدهند. نروژی ها ، این مورچه ها را جمع آوری کرده و با جوشاندن آنها ، اسید فرمیک تولید نموده که مانند سرکه ترش مزه بوده و خاصیت حفظ و نگهداری میوه ها را دارد. مترجم .]

شخصی هم از ارتفاعات بالاتر ، قطعه بزرگی از گوشت گوزن با خود آورده و مقداری پنیر دانمارکی هم به همراه داشت. قبل از اینکه اریکا بعنوان تشکر بتواند یک نوشیدنی به این شخص تعارف کند، تعدادی کوه نشینان دیگر از تمام جهات با مقادیر زیادی غذا ، وارد شدند.

بعضی از این همسایه ها با کمال میل حاضر شدند که در آنجا مانده و به اریکا کمک کنند. یکی از آنها بیرون رفته که قدری توت فرنگی وحشی تازه جمع آوری کند و یک اسب سوار بخانه همسایه ای رفت که از او درخواست شکر نماید. دو سه نفر دیگر ، زمینی را برای افروختن آتش تمیز و مرتب کرده که آبگوشت بزغاله را بار کنند. گوشت گوزن را هم در روی همین آتش ، کباب میکردند.

اریکا و فرولیش سر میز صبحانه برگشته که هدایای واصله را مرتب کنند. اریکا با دقت پنیر دانمارکی آنها را امتحان کرده و سپس با لبخندی از فرولیش خواست که نزد او بیاید.

فرولیش جلو آمده و پرسید:

" حالا دیگر چه خبر شده است؟ آیا تو راهی پیدا کرده که با نگاه کردن به سطح پنیر ، میتوانی آینده را پیش گوئی کنی؟ همان کاری که بعضی ها با یک فنجان قهوه میکنند؟ "

اریکا گفت:

" به اینجا نگاه کن... این پنیر هنوز کاملاً درست نشده ، رو بخراب شدن گذاشته است. ولی در یک گوشه این پنیر ، پنیر دیگری است که بسیار خوب بنظر میرسد. این کار چه کسی میتواند باشد؟ "

فرولیش بسر دی گفت:

" این پنیر خود ماست. این همان پنیری است که تو دیشب بیرون گذاشتی. "

اریکا گفت:

" من هم همین عقیده را دارم. من پنیر خودمان را میشناسم. "

" حالا اریکای عزیز... لطفاً برای من داستان قدیمی ترس خود را از دیوها را بیان نکن. هیچکس بجز تو از اینکه کوه نشینان فقیر خود را با هدایائی که برای نیپین قرار میدهم، سیر میکنند ، ناراحت نخواهد شد. تو حتماً فراموش نکرده ای که من در باره آخر و عاقبت پنیری که تو برای نیپین گذاشتی ، چه گفتم؟ "

اریکا مجبور به اعتراف شده و گفت:

" بله ... تو درست گفتی... "

فرولیش خوشحال شد که اریکا بدلیل شلوغ بودن سرش یا هر دلیل دیگر سعی نکرد که عقیده خود را به او تحمیل نماید. شاید هم او چنین فکر میکرد که اگر ارواح از بدست نیاوردن پنیر ناراضی شده اند، تلافی آنرا سر کوه نشینان در خواهند آورد. او ظرف پنیر کوه نشینان را کنار گذاشت تا وقتی که خانمش به آنجا بیاید و در باره آن تصمیم بگیرد. در همین موقع جوانی از بلند ترین سبزه زار کوه سولیتلما نفس زنان خود را به آنجا رساند و بسته بزرگی از میوه جات مخصوص کوه را به آنها عرضه داشت. استیورنا هم وارد شده و با عجله به اطلاع آنها رساند که یک عده سوار و پیاده مشغول عبور از دره بوده و خیلی زود خود را به آنجا خواهند رساند. حالا دیگر همه چیز مشخص شده و همه مشغول جمع آوری وسائل پخت و پز شده و به تمیز کردن محل اقامت پرداختند. در این میان فرولیش که فرصتی پیدا

کرده بود، گل‌های زیبای خود را در میان موهایش جا داد. به این ترتیب این امکان بوجود می‌آمد که اسقف متوجه نا مناسب بودن روپوشش نشود. ولی آیا امکان دارد که مادرانی که دختر جوان دارند، این نکات را فراموش نمایند؟ مادام ارلینگسن هرگز این مطالب را فراموش نمیکرد. او یک کیسه بزرگی که 'روگا' خواهر فرولش روی زانوی خود داشت، به یکی از محافظین اسقف داده و از او خواهش کرد که سرعت جلو رفته و این کیسه را به فرولش برساند.

این مرد وظیفه ای را که به او محول شده بود، طوری با سرعت انجام داد که وقتی اسقف و گروهی که با او بودند به سبزه زار رسیدند، فرولش با یک لباس زیبای ابریشمی، اینطرف و آنطرف میرفت.

افرادی که بیصبرانه منتظر ورود اسقف بودند از یکدیگر سؤال میکردند:

"پس اسقف کجاست؟... از اینجا چقدر دور است؟..."

یک نفر جواب داد:

"او در چادر کوه نشینان است و با آنها گفتگو میکند."

"با کوه نشینان صحبت میکند؟... این غیر ممکن است. چه کوه نشینی میتواند بخود اجازه بدهد که با اسقف اعظم گفتگویی داشت باشد؟"

"بهر جهت، اسقف در حال حاضر با آنها است. وقتی من او را ترک کردم، او خود را خم کرده و بزحمت وارد چادر یکی از کوه نشینان میشد."

"تو شوخیت گرفته... این کوه نشینان حتی در سرزمین خود آدمهائی بی ارزشی بوده و مقید به اصول روابط اجتماعی نیستند. ولی وارد خیمه آنها شدن واقعا فاجعه است."

ولی اسقف بدون دلیل وارد خیمه کوه نشینان نشده بود. بچه کوچکی در خیمه بود که برایش امکان نداشت که به تماشای اسقف بیرون بیاید. مادرش از اسقف درخواست کرد که به آرزوی که بچه مریض ندای مثبت داده و برای دیدن کودک وارد چادر شود. خود اسقف هم اطلاعات خوبی در مورد طبابت داشت و مایل بود که ببیند آیا میتواند کمکی به بچه مریض بکند. این حقیقت توسط آقای 'کولسن' کشیش منطقه، مورد تایید قرار گرفت. ولی حتی خود او هم قبول کرد که این کاری بسیار عجیب بوده است.

اریکا زیر لب به فرولش گفت:

"کاملا همینطور است چون آسمانی ترین موجود روی زمین سر از چادر یک مشروب فروش در می‌آورد."

کشیش با تعجب پرسید:

"منظورت چیست؟... این حرفی که زدی چه معنایی داشت؟"

اریکا بشدت قرمز شده ولی فرولش بدون معطلی مطلبی را که اریکا گفته بود، تکرار نمود. آقای کولسن هم در جواب گفت که گناه بزرگی است که از کتاب آسمانی شخص بی دانش مطلبی ابراز کند که صرفا از دید باریک و با آگاه او سر چشمه میگیرد.

یکی از کارگران تعداد اسبهای که به آنجا وارد میشدند شمارش کرده و هشت اسب شمرد.

یکی دیگر گفت:

"من فکر میکنم که همسایگان هر کدام یک یا دو اسب را با خود برده و از آنها مراقبت نمایند. در غیر اینصوری از کاه و یونجه ای که ارلینگسن برای زمستان جمع آوری کرده است، چیزی باقی نخواهد ماند."

"بهر حال بهتر از اینست که این اسبها بدست دزدان دریائی بیفتند. ولی من همین الان سرعت بخانه خواهم رفت و مقدار زیادی علف به اینجا خواهم فرستاد."

اسقف که وارد شد تعداد زیادی افراد را ملاحظه کرد که بیصبرانه منتظر او هستند. وقتی اسب او که توسط چندین اسب که خانمها را میآوردند، جلوی درب کلبه ارلینگسن توقف کرد، تمام آنهایی که در اطراف جمع شده بودند با فریاد ورود اسقف را خیر مقدم گفتند.

اسقف به اطراف نگاه کرده و میل داشت که با دقت کوه سولیتلما را مشاهده نماید. او میخواست با چشم خود ببیند که مزرعه داران در این کوه پایه ها چگونه زندگی میکنند. کاری که او میتواند انجام بدهد این بود که از تمام عبادت گاه های منطقه، یک بیک دیدن نماید.

وقتی همگی از اسبهای خود پیاده شدند، وارد کلبه شده که میز صبحانه در آن چیده شده بود. آنهایی که در بیرون مانده بودند، هوند را مشاهده کردند که سوار بر اسب بود، ولی پاهایش را زیر شکم اسب با طناب بسته بودند.



It was Hund, with his feet tied under his horse, and the bridle held by a man on each side.

افسار اسب از دو طرف توسط دو مرد گرفته شده که اسب را هدایت میکردند. او مطالب زیادی شنیده و چیزهای زیادی دیده که به او نشان میداد که افراد منطقه، خودشان را برای مقابله با دزدان دریائی آماده کرده و این باعث میشد که تصمیم بگیرند که صلاح در اینست که او در آن منطقه نباشد. چون این اطلاعات اگر بدست دزدان دریائی میافتد، بضرر ساکنان منطقه تمام میشد. این بود که تصمیم گرفتند که هوند را به جایی که اسقف میروود فرستاده که در آنجا



مواظب او باشند که خود را به دزد ها نرساند. او البته نمیتوانست که با پاهای بسته از اسب پیاده شود. کسی میبایست اول پاهای او را در زیر شکم اسب، باز کند. هیچ کس داوطلب چنین کاری نبود مگر اینکه جای مطمئنی را پیدا کنند که هوند را زندانی کنند. به اندازه کافی این وضعیت برای هوند خجالت آور و توهین آمیز بود که جلوی چشم همه روی اسبی نشسته و پاهایش زیر شکم حیوان بهم بسته شده است. از این شرم آور تر واکتش استیورنا بود که سرش را روی گردن اسب گذاشته و گریه میکرد. هرچند که در گذشته در خیلی از مواقع، هوند بنظر میرسید که از اینهم مفلوک تر و بدبخت تر باشد. اگر با دقت بصورت او نگاه میشد، ناظر میتوانست ببیند که هوند چندان هم ناراضی نیست. استیورنا متوجه این قضیه شده و آنرا حمل بر شجاعت هوند مینمود. ولی حقیقت جز این بود. این گروه در موقع بالا آمدن از کوه، به رولف و یان برخورد کرده و هوند درک کرد که دیگر هیچ راهی وجود ندارد که رولف را یک روح تصور کنند. از اینجهت او خوشحال بود که حالا که رولف زنده است، او را به جرم کشتن رولف، محاکمه نخواهند کرد. چهره او شکفته شده هرچند که او در آنجا بعنوان یک زندانی حاضر شده بود.

استیورنا که متعجب شده بود پرسید:

"چه خبر شده است؟ هوند... برای چه ترا زندانی کرده اند؟"

هوند جواب داد:

"از خودشان بپرس... در ابتدا من فکر میکردم که بخاطر رولف مرا دستگیر کرده اند، ولی حالا که با چشمان خود میبینم که رولف زنده و سالم است، من نمیدانم چه چیز دیگری بر علیه من در آستین دارند."

مادام ارلینگسن در جواب گفت:

"این یک مطلب سری و پوشیده نیست. هوند در معیت دزدان دریائی دیده شده که در خدمت آنها بوده و به آنها در کار دزدی و چپاول خانه های اطراف فیورد، کمک میکرده است. اگر دزدان دستگیر بشوند، او را هم مانند دزدان بجرم دزدی و غارت خانه های 'تور'، کریل، تنک و سایر خانه های مجاور ساحل، محاکمه خواهند کرد. شاهدان متعددی در دادگاه بر علیه آنها شهادت خواهند داد."

هوند سرش را تکان داده و با خود با صدای بلند گفت:

"خانه های تور، کریل و تنک... پس به این ترتیب یک جادوئی میبایستی در کار باشد. من میتوانم سوگند یاد کنم که حتی یک نفر هم در آنجا نبوده است. اگر شاهد رولف باشد، من تردیدی نخواهم داشت که رولف با ارواح دست بیکی کرده است."

مشکل اینجا بود که در کوهپایه ها هیچ کار خلاف و بخصوص دزدی صورت نمیگرفت و بهمین جهت محلی هم برای نگاهداری خلاف کاران و در حال حاضر برای زندانی کردن هوند ، در تمام منطقه یافت نمیشد. درب هیچ کلبه ای دارای قفل نبود و هیچ پنجره ای هم جود نداشت که هوند نتواند از آن فرار کند. همسایه ها بعد از مشورت چنین پیشنهاد کردند که بنوبت برای یک مدت ثابت، هر نفر کنار هوند نشسته، دست راست او را با طناب به دست چپ خود ببندد. این کار ادامه خواهد داشت تا نفر بعدی حاضر شود.

بعد از صرف صبحانه اعلام شد که کسانی که شب گذشته در حال مسافرت بوده اند ، میل دارند که برای چند ساعتی، استراحتی داشته باشند. تمام بقیه به این دلیل خود را کنار کشیده ، بعضی به بیشه زار رفته و بقیه هم از تپه های مجاور بالا رفتند. چند نفری که بخانه برگشته که از گله های خود محافظت نمایند. قرار شد که همه در بعد از ظهر ، بار دیگر دور هم جمع شوند



فصل شانزدهم : داستانهای قدیمی

وقتی اسقف در بعد از ظهر به آنجا وارد شد که زیر سایه درختان نشسته و قدری استراحت کند، افرادی که در آنجا جمع شده بودند، همه با هم شروع به خواندن سرود رسمی نروژ را کردند. او بجای اینکه آنها را خاموش کند، خود به آنها ملحق شده و در خواندن سرود با آنها همکاری کرد. قلب اسقف با نروژ بود. خیلی بندرت اسقف چنین منظره ای را در قبل مشاهده کرده بود. وقتی او به اطراف خود نگاه کرد، سایه روشن های متعدد، یخچال های آبی رنگ، سبزه زار های سبز و آبهای درخشان در پائین، عشق و علاقه او را به سرزمین نروژ دو چندان کرده و بعنوان یکی از پسران نروژی به این صورت تشکر خود را، ابراز میداشت. او در میان جمع، با چند کلام از پروردگاری که چنین سرزمینی را آفریده و آنها را در آن قرار داده، اظهار امتنان نموده و دست اندازی های ابلیس که در اینجا بحد اقل رسیده، اگر هم وجود داشته باشد، مربوط به خود انسانهایی میشود که در آن زندگی میکنند. آقای کولسن که نارضایتی خود را از خرافاتی بودن بعضی شهروندان ابراز کرده بود، امیدواری داشت که اسقف اعظم با شدت هر چه تمامتر به این خرافات حمله نماید.

ولی اسقف پس اتمام سرود، بسمت جایگاهی که برای او درست کرده بودند رفته و اعلام داشت که حالا او در خدمت تمام متدینی هائی است که تمایل دارند با او مذاکره کنند. او بجای اینکه مانند کولسن عقیده خود را تحمیل کند، منتظر میشد که افراد با آرامش و آزادی، نظریات خود را بیان نمایند. همین باعث میشد که کلام او که گاهی بسمع افراد میرسید، تاثیر مضاعفی داشته باشد. مطالبی که او در جشن تعمید یک جوان که مادرش او را به آنجا آورده بود این بود که بایستی فکر کنند که خداوند بچه دلیل اینهمه نعمت در اختیار این انسانها قرار داده است. سخنان او برای سالیان سال، توسط مردم تکرار شده و حتی وقتی اسقف از دنیا رفته بود، هنوز حرفهای او مثل روزاول برای نروژیها مطبوع و گرامی بود.

در عرض چند ساعت افراد زیادی بطور موقت، از آنجا رفتند. تعدادی از آنها وجودشان در خانه لازم شده و برخی دیگر برای پیوستن به جنگ بر علیه دزدان دریائی، به صفوف ساکنان اطراف فیورد، راهی آنجا شدند. اسقف و آقای کولسن تنها در زیر درختان نشسته بودند که مشاهده کردند که اریکا در همان اطراف مشغول گشت و گذار است. اسقف لبخند شیرینی به او زده و از او خواهش کرد که نزد آنها بنشیند. بعد از او سؤال کرد که آیا چند وقت پیش که با اریکا گفتگویی داشته، آیا حق نداشته به او اطمینان بدهد که درگاه ملکوت کاری خواهد کرد که درد و رنج اریکا را بر طرف نماید. او خیلی خوب فوت مادر اریکا را بیاد داشت. اریکا در جواب گفت که نه تنها درد و رنج او بپایان رسیده، بلکه قلب او سرشار از امتنان و بزرگداشت پرودگار شده است. اریکا تمایل داشت که تمام احساسات خود را بر ملا کند، ولی آقای کولسن هم در آنجا حضور داشت و او نمیتوانست با خیال راحت تمام مکنونات قلبی خود را خالی نماید. کولسن هم بنوبه خود انتظار داشت که حالا که همه چیز بر وفق مراد اریکا تمام شده است، حد اقل چند کلمه ای در مذمت خرافات بیان کند. او بخوبی دیده بود که اریکا تا چه حد از این اعتقاد خود به ماوراءالطبیعه رنج برده است.

اریکا آهی کشیده و گفت:

" من آرزو میکنم که ای کاش میتوانستم فکری در مورد نیین بکنم. "

آقای کولسن با خوشحالی گفت:

" بفرمائید... حالا همه چیز روشن خواهد شد. "

اریکا که از حمایت اسقف ترغیب شده بود، شروع به تعریف تمام داستان که از شب جشن نامزدی او شروع شده بود، نمود. همان شب که اودو بجای انجام ماموریتی که به او محول شده بود، خود از کیک و نوشابه استفاده کرده و چیزی برای نپین باقی نگذاشته بود. اریکا جلوی پای اسقف روی زمین نشسته و و برای نگاه کردن به اسقف، مجبور بود سرش را بلند کند. اسقف اعظم گفت:

"تو میخواهی بدانی که من در باره همه این چیزها چه فکر میکنم؟ من فکر میکنم که حالا دیگر بعد از رخ دادن همه این ماجراها، تو دیگر به آن صورت قبل نمیتوانی به اعتقادات خود ادامه بدهی. من شخصا نمیتوانم قبول کنم که موجودی بنام نپین وجود داشته باشد. این شامل همه دیوها و ارواح هم میشود. آیا تو هرگز شنیده ای که قبل از واصل شدن کتاب مقدس به نروژ، مردم به چه چیز اعتقاد داشتند؟"

"من چیزهایی در مورد 'تور' شنیده ام... همان کسی که آن جزیره بنام اوست. وقتی طوفان شروع شده و غرش آن گوش را آزار میداد، مردم میگفتند که این 'تور' است که سوار بر گردونه جنگی خود از بالای قله ها حرکت میکند."

"این همان چیزی است که مردم در باره رعد و برق میگفتند. آنها در مورد آتش و یخ هم اعتقاد داشتند که متعلق به دیو هایی به اسم 'لوک' و 'تریم' بوده که در انتهای زمین، زندگی میکنند. دیو یخ در نیمه شب اسب میتازد و دیو آتش هم وقتی وارد شد، همه چیز را بخود تعلق میدارد. دیو دیگری هم بنام 'اجیر' باعث ایجاد گرداب در فیورد میشود."

اریکا گفت:

"این که همان نپین است..."

"بله... خیلی شبیه نپین است. شاید هم همان نپین باشد. بعد خدای سفید وجود داشت که همه چیز و همه جا را روشن میکرد. هم او بود که باعث میشد میوه های درختان در فصل پائیز پخته و جافتاده شود."

اریکا گفت:

"من شنیدم که 'اولا' آهنگ های زیادی در مورد این موجودات میخواند. چگونه 'تور' و دو همکارش که مانند خودش پر قدرت بودند، مسافرت میکردند. آنها وارد خانه ای بزرگ و باشکوه شده و با شنیدن صداهای عجیبی از خارج، دچار وحشت میشوند. آنها صبح روز بعد متوجه میشوند که نا خواسته وارد خانه یک دیو شده و این هیولا بمراتب از همه آنها قویتر است. صدائی هم که از بیرون شنیده میشد، خرناس این هیولا بود."

اسقف گفت:

"این یکی از داستانهای است که نروژی های قدیم، باور داشته و سؤال اینست که چگونه این داستانها اینهمه خواستار پیدا کرده بود. دلیل آنهم اینست که مردم در زندگی روزمره خود به چیزهایی برخورد میکردند که دلیل آنرا نمیدانستند. طوفان را فکر میکردند زنده بوده و از انسان ها متفر است. درست بر عکس خورشید که هر روز از شرق به غرب مسافرت نموده و با آدم ها دوست میباشد. آتش و یخ هم زنده بوده و انسان ها را شکار میکنند."

آقای کولسن دیگر طاقت نیاورده و گفت:

"حتی همین الان که انتظار میرود، مردم بهتر فکر کنند، آنها خیال میکنند که باد زنده و اسمش نپین است."

اسقف در جواب گفت:

"همینطور است. در حال حاضر که ما اطلاعات بیشتری داریم، به این نتیجه رسیده ایم که همه چیزهایی را که ما در روی زمین میبینیم، توسط پروردگار بزرگ آفریده شده که بجای اینکه با انسانها دشمنی یا آنها را شکار کند، با همه مهربان و به همه کمک میکند. ولی من تعجب نمیکنم که بعضی از این داستانهای قدیمی هنوز در نزد مردم، جای خصوصی دارد. از گهواره در گوش بچه ها این داستانها را زمزمه کرده و وقتی این بچه بزرگ میشود و به پدیده های طبیعت برخورد میکند، نا خود آگاه به زمان کودکی باز گشته و آن قصه ها را بیاد میآورد. من هیچ کس را به این خاطر سرزنش نمیکنم. هرچند که علاقه دارم که ببینم افراد سرنوشت خود را در دستهای مهربان عیسی مسیح قرار میدهند."

آقای کولسن گفت:

" پس حالا بایستی چه کرد؟ "

" زمانی خواهد آمده که مادر ها بجای زمزمه کردن داستانهای ارواح و عفریت ها در گوش کودکان خود، آنها را براه راست هدایت کرده و به آنها میآموزند که روح و جسم خود را در اختیار عیسی مسیح قرار دهند. بعد وقتی این کودکان بزرگ شده و زن یا مردی میشوند که تنها در کوه ها یا جنگلها مشغول کار میشوند، بجای رو آوردن به افکار خرافی، به عیسی مسیح فکر خواهند کرد. از هیچ دیوی هم وحشت نخواهند داشت. "

اسقف در حالیکه با لبخندی به اریکا نگاه میکرد ادامه داده و گفت:

" آن دختر کوچک هم وقتی بزرگ شد، بجای اینکه دائم در فکر راضی کردن ' ننین ' باشد، به دستورات مذهبی عمل خواهد نمود. "

اریکا با دستانش صورت خود را پوشاند. اسقف کماکان ادامه داده و گفت:

" در شهر های مملکت ما، بیشتر این مسائل در همین لحظه حل شده و مردم افکار خرافی را کنار گذاشته اند. در شهر ' ترونیوم ' که من در آن زندگی میکنم، هیچ کس ترسی از دیو آتش ندارد. ولی هر شهروند وقتی صدای فریاد نگهبانان شب را میشنود که مردم را به آرامش دعوت میکنند، چشمان خود را با نهایت رضایت بسته و بخواب میرود. همه میدانند که همه چیز در دست پروردگار است. ولی این را هم باید بگویم که من اریکا و همفکرانش را ملامت نمیکم. این نحوه تفکر تقصیر آنها نیست. "

او سپس به داستانهای که اریکا برای او تعریف کرده بود، اشاره نمود. اریکا با تعجب فراوان مجبور شد اعتراف کند که در تمام این داستانها هیچ دلیلی برای اینکه چنین فرض شود که ارواح در آن دستی داشته و برای تنبیه آدمیان آنها را ترتیب داده اند، وجود ندارد. بروز مه و آمدن دزدان دریائی باعث ناراحتی شدید ساکنان سواحل فیورد شده بود، این افراد هیچگونه ضدیتی با نینین نداشته اند. زندانی شدن رولف و تمام وقایعی که بعد از آن رخ داد، فقط از بی احتیاطی خود او سر چشمه میگرفت. دیده شدن خورشید مضاعف هم کار ارواح نمیتوانست باشد و این پدیده بارها در قبل اتفاق افتاده و یک پدیده طبیعی محسوب میشود. خود اریکا در شب قبل دیده است که هیچ عفریت جنگلی، به تبر هائی که برای آنان بدرختان آویزان شده بود، دست نزده است. همین قضیه در داستان هوند و چیزی که او روح رولف حساب کرده بود، نیز صادق است.

اریکا داستان خود را از روی صورتش برداشت و گفت:

" اگر من این جرات را داشتم که وجود ارواح بد را انکار کنم، به این نتیجه میرسیدم که هر اتفاقی که در روی زمین رخ میدهد، بایستی توسط پروردگار باشد. در اینصورت من دلیلی نداشتم که از چیزی بترسم. "

اسقف جواب داد:

" این همان چیزی است که خود من به آن اعتقاد دارم. "

بعد دست خود را روی سر اریکا گذاشت و گفت:

" ما میدانیم که تعداد تارهای موی تو چه اندازه است. من میبینم که تو تا چه حد از این ترس خود دچار عذاب هستی. همین ترس برای تو تولید نگرانی دائمی میکند. پروردگار بزرگ دست کمک بسمت دراز کرده است. از طرف او عیسی مسیح میگوید: ' بیا... تو که گرفتار و معذب هستی... من بتو آرامش عطا خواهم کرد. '

اریکا که مانند ابر بهاری میگریست جواب داد:

" آرامش... آرامش همان چیزی است که بدنبال آن هستم. ولی ' پدر ' و ' اولا ' نمیتوانستند مانند شما مسائل را حلای و به من تفهیم نمایند. "

آقای کولسن گفت:

" تو میبایستی از من سؤال میکردی. من میتوانستم همه چیز را برای تو توضیح بدهم. "

"بله آقا... شاید هم همینطور باشد... ولی آقای کولسن... شما همیشه قدری عصبی بنظر میرسید. شما گفتید که شما ما را بخاطر باور های اشتباه، دوست ندارید. وقتی انسان میبیند که او را دوست ندارند، مشکل ترین چیز آنست که تقاضای کمک کند."

آقای کولسن به صورت اسقف نگاه کرد که ببیند عکس العمل او از شنیدن این مطلب چیست. اسقف بنظر غمگین آمده و چیزی نگفت.

اریکا ادامه داده و گفت:

"بعد هم بقیه افراد بودند که مرا تمسخر میکردند. حتی خود رولف هم به من میخندید. وقتی چنین اتفاقی میافتد، درد و رنج انسان بیشتر میشود."

اسقف گفت:

"کاملاً همینطور است. هیچ کس را بخاطر اعتقاداتش نبایستی تمسخر نمود."

بعد یک سکوت طولانی حاکم گردید. تا زمانی که اریکا سکوت را شکست و از اسقف سؤال کرد که هوند پس از کارهای اشتباهی که صورت داده، از رفتار خود پشیمان شده و احتیاج بیشتری به آرامش فکری دارد. اسقف جواب داد که عفریتی که باعث شده هوند مرتکب این اشتباهات بشود، وجود خارجی نداشته و درون سینه خودش قرار دارد. افکار بد او، حسادت هایش و ترسهایش از خود او ناشی میشوند. ولی اسقف تأکید کرد که او چشم از هوند بر نخواهد داشت. چه در راه زندان و چه موقعی که از زندان آزاد شود.

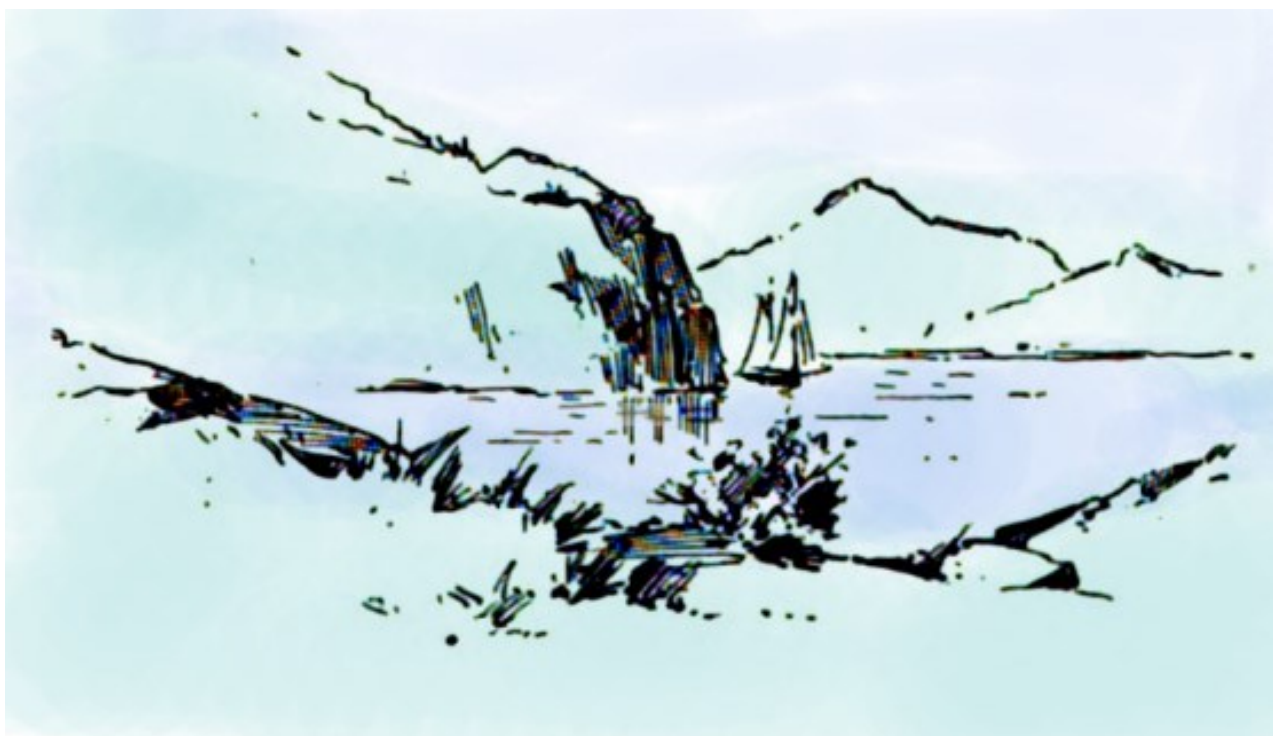
در این موقع فرولیش بجلو دوید و پرسید که آیا میل دارند که از لبه پتگاه به منظره فیورد نگاه کنند و ببینند که چه اتفاقاتی در فیورد در حال تکوین است.

آقای کولسن خوشحال شد که بهانه ای پیدا کرده که از این گفتگوی خسته کننده فرار کند. خود اسقف هم میل داشت ببیند که برای مزرعه ای که قرار بود برای مدتی در آن اقامت کند، چه اتفاقی میافتد. خود او اولین نفری بود که در لبه پرتگاه ایستاده و به فیورد خیره شده بود.



فصل هفدهم : تماشا از بالای کوه

این قسمت از کوهستان بطور اخص مناسبترین مکان برای تماشای اتفاقاتی بود که در پائین در سطح فیورد در حال رخ دادن بود. تماشاچیان پرتگاه بالای کوه ، در نقطه ای قرار داشتند که تقریباً همه چیز را میتوانستند مشاهده کنند.



تحركاتی که در مزرعه صورت میگرفت ، از همان فاصله دور بچشم میرسید. این امکان بطرز مطلوبی با داشتن یک دوربین ، وسعت دید اسقف را زیاد میکرد. این دوربین که در آن زمان بسیار نادر و گران بها بود ، اگر بجای اسقف در دست اولاف بود ، داستانهای زیادی برای اطرافیان به ارمغان میآورد.

با استفاده از این دوربین ، اسقف، آقای کولسن یا خانم ارلینگسن بطور مرتب مطالبی را برای اطرافیان اعلام میکردند. با نزدیک شدن غروب، دو یا سه نفر، با احتیاط با استفاده از پستی و بلندی زمین ، صخره ها و درختان ، خود را بسمت مزرعه نزدیک میکردند. این تعداد کم ، معهذا تا دندان مسلح بودند. آنها خود را به نزدیکی مزرعه ارلینگسن رسانده و در آنجا ناگهان با گروه کثیری از زنان مواجه شدند. این قضیه یک معما شده بود. این زنان چه کسانی بوده و از کجا آمده و برای چه این زنان به جایی رفته که ساکنان مؤنث آن ، خود آنها را ترک کرده بودند. این مشکلی شده بود که جواب درستی نداشت. ولی حقیقت خیلی زود توسط فرولیش ، آشکار شد. اگر خود را بجای دزدان دریائی گذاشته ، برای آنها بسیار تعجب آور بود که حضور اسقف اعظم در مزرعه ، باعث نشود که بیشتر ساکنان مؤنث

منطقه، برای دیدن او، در اطراف خانه ارلینگسن جمع نشوند. اگر هیچ زنی در آنجا بچشم نمیخورد، مسلماً دزدان دریائی مشکوک شده و احتمالاً از آنجا فرار میکردند. حالا که توجه تماشاچیان به این مطلب جلب شده، دیگر تردیدی باقی نمانده بود که این ها مردانی بودند که لباس زنانه بتن کرده که دزدان دریائی را فریب بدهند. دشمن به این ترتیب بدون احساس خطر خود را بدام ساکنان منطقه خواهند انداخت. این تله ای بود که برای دستگیری دزدان طراحی و اجرا شده بود. بعدها معلوم شد که 'اودو' طراح این نقشه بوده و مردانی کوتاه قد را انتخاب کرده و به آنها لباس های زنانه پوشانده است. کلاه های بزرگ زنانه هم مو و قسمتی از صورت این مردان را میپوشاند. آشکار بود که افراد زیادی هم خود را اطراف مزرعه پنهان کرده که اگر دزدان تصمیم به فرار گرفتند، آنها را دستگیر نمایند.

اسقف بر این عقیده بود که یک حمله صورت نخواهد گرفت. قوای مردم محلی نسبت به دزدان دریائی طوری قوی بود که تبهکاران حتی فرصت مقاومت پیدا نخواهند کرد. اریکا که بر خلاف میل خود بشدت میلرزید، در قلب خود سخنان او را تقییس کرده و این کاری بود که تمام زنهای حاضر نزد خود انجام دادند.

هیچ کس به فکر استراحت نیفتاده بود هر چند که خانم ارلینگسن سعی کرد که اطرافیان خود را برای استراحت بداخل کلبه بفرستد. فقط اریکا بود که که در شب گذشته تمام مدت مشغول محافظت از گله بود و حالا بزحمت چشمان خود را باز نگاه میداشت. خانم از او خواست که به رختخواب برود. اریکا مجبور بود که از دستورات او اطاعت نموده و بداخل رفت. ولی خواب به چشمان خسته او نیامد. اورگا و فرولش تمام سعی خود را میکردند که اخبار جدید را به اطلاع او برسانند. در نیمه شب آنها خبر آوردند که اسقف به همه دستور داده که لبه پارتگاه دور شوند و تنها استئنا آقای کولسن بوده است. کشتی دزدان دریائی که مخفیگاه خود خارج شده و با استفاده از نسیم ملایم، براه افتاده بود.

اریکا گفت:

"بادی از سمت مغرب... ایا این باد با ما هم همراه است؟"

فرولش گفت:

"ابدا... حتی یک لکه از ما در تمام منطقه دیده نمیشود. اریکا... نه تو و نه هیچکس دیگری نمیتواند ادعا کند که نیپین امشب به دزدان دریائی کمک خواهد کرد."

اریکا گفت:

"عزیز من... تو از این بعد خیلی کم اسم نیپین را از من خواهی شنید."

"این کار عاقلانه ای است حتی اگر برای همین شب باشد. همین باد که از سمت مغرب میوزد، دشمن را به دام ما میاندازد. ولی آیاتو اریکا واقعا متقاعد شده ای که چیزی بنام نیپین و ارواح دیگر وجود ندارد؟"

اریکا بعد از قدری سکوت گفت که حالا خیلی زود است که در این مورد سخنی بگوید. او احتیاج به زمان و تفکر دارد. ولی سخنان اسقف روی او تاثیر زیادی گذشته و چشموهای او را روی حقیقت باز کرده است.

دختران با مهربانی او را بیشتر از این سؤال پیچ نکرده و از اطاق بیرون رفتند که ببینند کشتی دزدان دریائی مشغول چه کاری است. آنها میخواستند بدانند که چرا اسقف میگوید که افراد داخل مزرعه از هر حرکت این کشتی با خبر هستند.

اریکا هم دیگر طاقت نیاورده، از جا پرید و به بقیه که روی سبزه ها نشسته بودند، ملحق گردید. آنها منتظر سپیده دم بوده و با علاقه و دقت به حرفهای اسقف که دیده بان آنها شده بود، گوش میدادند. او که با دوربین خود مواظب تحرکات دزدان دریائی بود، به آنها گفت که دو قایق پر از مردان مسلح از کشتی جدا شده و با سعی در مخفی نگاهداشتن خود، بسمت مزرعه ارلینگسن حرکت میکنند. او همچنین گفت که مردم داخل مزرعه بیدرنگ به پشت انبار و خانه رفته و خود را از دید دزدان پنهان کردند. وقتی بالاخره قایق دزدان به ساحل رسید اسقف گفت:

"حالا میتوانید بیائید و خودتان ببینید که چه میگذرد. آنها حالا گرفتار از این هستند که ما را در این بالا ببینند."

تمام چشمان با تمام قدرت به پائین خیره شده و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. همه میدانستند که لحظه موعود فرا رسیده است. اسقف دوربین خود را به افراد دیگر داد که آنها دست بدست از آن استفاده میکردند. دود غلیظی همه جا را فرا گرفته و اسقف هم دیگر مطلبی برای تسلی خاطر افراد بیان نمیکرد. اینکار دیگر فایده ای نداشت.

در این میان ناگهان شخصی در میان ناظران اعلام کرد که دو قایق را دیده است که با سرعت تمام از ساحل جدا شده و بیست کشتی دزدان حرکت کرده اند. خیلی زود دود زیادی هم از اطراف کشتی بهوا برخاست. طولی نکشید که کشتی شراع بر افراشت و بیست ساحل ماسه ای حرکت کرد. اینطور بنظر میرسید که کشتی با چنین حرکتی، به گل نشسته است.

آقای کولسن گفت:

"عالی شد... مردان ما با چه مهارتی کار خود را به پیش میبرند. مسیر عقب نشینی این تبهکاران حالا دیگر بکلی مسدود و کشتی آنها تصاحب شده است. در حالیکه آنها در جای دیگر مشغول بودند کشتی را در ساحل بگل نشانند." اورگا آهسته پرسید:

"اودو در آنجا مشغول انجام کاری است."

آقای کولسن جواب داد:

"اودو مشغول انجام دادن کارهای خودش است. آیا واقعا فکر میکنی که او دست به انجام کاری زده است؟ آیا چیزی دیدی یا شنیدی؟"

"وقتی اودو نقشه خود را برای پدرم میگفت من در آنجا بودم. او از پدرم خواش میکرد که اجازه بدهد که او کشتی دزدان را تصاحب کند. پدرم به او خندید ولی من فکر میکنم که این اودو بود که نقشه خود را عملی کرد." اریکا گفت:

"ترسی نداشته باش... اودو با وجود سن کم، قلبی شجاع و صادق دارد."

خانم ارباب گفت:

"وجدان و اصالت او باعث میشود که او دست به کارهای بزرگ و حتی غیرممکن بزند."

اسقف اعظم گفت:

"من بایستی بیشتر با این پسر آشنا شده و آیا آقای ارلینگسن به درخواست او برای تصاحب کشتی جواب مثبت داده است؟"

اورگا جواب داد:

"پس از اصرار زیاد، بالاخره پدرم رضایت داد. اودو گفت که در جنگی که در مزرعه اتفاق خواهد افتاد، یک پسر کوچک میتواند کارهای خوب زیادی انجام بدهد. ولی او میبایستی یک گروه برای خودش تشکیل داده باشد. او گفت که پنج یا شش پسر بچه ای را که آماده انجام این کار هستند، با خود خواهد برد. پدرم گفت که این کار احتیاج به افراد بیشتری دارد و دوازده مرد کاری را تحت فرمان او قرار داد."

فرولیش که از این کار خنده اش گرفته بود گفت:

"چه کسی قبول میکند که تحت فرمان اودو به جنگ برود؟"

اورگا جواب داد:

"دو برابر دوازده نفر... البته اگر او به چنین تعدادی مردان جنگی نیاز داشت. حالا از شوخی گذشته، تعداد زیادی داوطلب برای انجام هر کاری وجود داشت. پدرم وقتی مرا روی اسب میگذاشت، این را به من گفت."

در عرض چند دقیقه دیگر ، تمام جنب و جوش هائی که جوجود آمده بود، فروکش کرده و بنظر میرسید که جنگ تمام شده است. ولی یک جائی آتش گرفته بود. انبار خانه ارلینگسن در ابتدا قدری دود کرده و متعاقب آن شعله های آتش از آنجا زبانه کشید. کاملاً مشخص بود که همسایگان همه بکمک آمده که آتش را خاموش کنند و هیچ جنگ و جدالی دیگر بجشم نمیخورد. آنها یک صف طولانی از انبار تا سرچشمه آب تشکیل داده و با تعداد زیادی سطل که دست بدست میگشت، موفق به خاموش کردن آتش شدند. خوشبختانه انبار تقریباً خالی بود و آتش بجای دیگر سرایت نکرد. بهمین دلیل خانم ارلینگسن از این آتش سوزی نگران نشد. او خود را حاضر کرده بود که دزدان دریائی بخانه اش حمله کرده و همه مایملک آنها را بتاراج ببرند. این دزدان عادت داشتند که بعد از تاراج خانه ها ، انرا با ساکنانش به آتش بکشند. اگر واقعا دزدان دریائی دستگیر شده بودند، این خانم خدا را شکر میکرد.

وقتی اسقف اعظم سوال کرد که چه کسی داوطلب میشود که به پائین رفته و از اخبار جدید اطلاع پیدا کند، آن دو نفری که محافظ هوند بودند با اشتیاق درخواست کردند که به آنها اجازه داده شود که به مزرعه برگردند. از بین آن دو نفر ، کسی که سریع تر میتواند حرکت کند، انتخاب شده ، به او قدری آشامیدنی و مقداری کیک داده شد و او براه افتاد.

همانطور که خانم ارباب آرزو میکرد، این مرد در سر راه خود ، به قاصدی برخورد که ارلینگسن او را برای خبر دادن به خانمش فرستاده بود. آنها بسرعت برگشته و اخبار خوبی با خود داشتند. دزدان دریائی همگی دستگیر شده و همگی بهراه محافظان به شهر 'سالت دالن' برای محاکمه ، فرستاده شدند. قاضی در آنجا تکلیف آنها را مشخص مینمود. قرار شد که هوند هم بلافاصله به آن شهر رفته که اگر همدست دزدان بوده، او هم محاکمه شود و اگر بر علیه آنها اقدام کرده، این را شهادت بدهد.

یکی از دزدان در این جنگ مجروح شده و دو نفر از ساکنان نیز جراحات مختصری بر داشتند. ولی خوشبختانه هیچ کس در این عملیات ، جان خود را از دست نداد.

اودو نظارت تخلیه کشتی را بعهده داشت و این شغل را قاضی شهر به او محول کرده بود. تمام اقلام دزدیده شده که در کشتی جا داده شده بود، شناسائی شده و به صاحبانش تحویل گردید. بدون تردید اودو در این موقع، مهمترین شخص سکنه فیورد بعد از ارلینگسن شده بود. او مانند همه مردان بزرگ ، بجای احساس غرور، با فروتنی هر چه تمامتر، سعی در انجام کامل وظائف خود داشت. وقتی بعد از اتمام کار، بخانه برگشت، پدر بزرگش دست خود را روی سر او گذاشت و اودو احساس کرد که این بار، پدر بزرگ سر او را بیشتر میفشرد. پدر بزرگ هم مانند بقیه ساکنان اطراف ، او را تقدیس نمود.



فصل هیجدهم : بطرف کلیسا

یک فکری در طول چند ساعت بعد به ذهن تمام افراد خطور کرده ، و این باعث شده بود که مذاکراتی صورت بگیرد. تمام افراد در این فکر بودند که حالا که اسقف اعظم بر حسن تصادف و نیاز به منطقه آنها آمده بود، از او خواهش کنند که قبل از ترک منطقه، رولف و اریکا را بعقد و ازدواج یکدیگر در آورد. خود اسقف هم بدلیل مهمان نوازی شایسته ای که در حق او انجام شده بود، میل داشت که آنها را بنحوی مطلوب، تلافی نماید. او خیلی زود متوجه شد که برقراری این ازدواج، بهترین راه ممکن است. او با خانم ارلینگسن صحبتی کرد و تنها نکته ای که او ابراز داشت این بود که آیا این جشن خیلی زود پس از مراسم دفن 'اولا' نمیشود؟ البته اگر 'پدر' که شوهر 'اولا' بود در این مورد اعتراضی نداشت، هیچ کس دیگر نمیتوانست روی حرف او، حرفی بزند.

درست بر عکس، از شدت خوشحالی اشک از چشمان پیرمرد سرازیر شده و بهمه اطمینان داد که اگر اولا زنده بود، او هم به این ترتیب به آرزوی بزرگ خود میرسید. بخصوص اینکه چنین افتخاری که اسقف اعظم خود مراسم ازدواج را برقرار کند، نصیب هر کسی نمیشد. اریکا به چند دلیل علاقه داشت که این کار بتعویق بیفتد ولی وقتی او را با رولف روبرو کردند، رولف به اطلاع او رساند که بایستی خیلی زود عازم شهر مجاور 'ترونیم' شده که در دادگاه بر علیه دزدان دریائی شهادت بدهد. او گفت که ترجیح میدهد که این کار را بعد از ازدواج انجام بدهد برای اینکه او به این ترتیب 'پدر' پیر را در حالت تعلیق و نگرانی باقی نخواهد گذاشت. خود اریکا هم به این فکر افتاد که بعد از رفتن رولف، او با کمال آزادی، خانه و زندگی خود و رالف را به بهترین صورتی تزئین خواهد نمود. اسقف به اطلاع او رساند که هرچند میل ندارد که او را با عجله شوهر بدهد، حقیقت این بود که او از قبل در یک دهکده دور افتاده، قرار شده بود، مراسم غسل تعمید کودکی را انجام بدهد.

اریکا با خوشحالی موافقت خود را اعلام داشت چون بخوبی میدانست که این چیزی است که تمام مردم منطقه خواهان آن هستند. اینطور مشخص شد که یک روز در اوائل هفته بعد، مراسم ازدواج برقرار خواهد گردید. خود اریکا با تمام وجود به کسانی که به این کار دست زده بودند، کمک میکرد. مثل این بود که خود او قرار نبود که عروس بشود.

دوستی و محبت همسایه ها با دستگیری دزدان فروکش نکرده و برخی از آنان قایق های خود را برای استفاده در روز عروسی، عرضه نمودند. زرورق های طلائی هم برای جشن توسط همسایه ها به فرولش و اورگا تسلیم شده و آنها بلافاصله مشغول کار شدند. یک شخص مورد اطمینان هم داوطلب شد که برای دو روز در کوه پایه ها باقی مانده و مواظب گله آنها باشد. به این ترتیب تمام افراد خانواده ارلینگسن میتوانند در مراسم شرکت داشته باشند.

استیورنا خود را با تهیه کره مشغول کرده و منتظر بود که ببیند هوند چه موقع برمیگردد. ولی تمام افراد دیگر خوشحال بودند که میتوانند در مراسم ازدواج شرکت داشته باشند. هیچ کس بفکرش نرسید که 'پدر' را برای حضور در جشن ترغیب نماید ولی 'پدر' تصمیم گرفته بود که سهم خود را در این تدارکات انجام بدهد. او قرار شد که در اولین قایق، آواز عروسی را سر بدهد. هیچ کس بهتر از او نمیتوانست اینکار را انجام بدهد.

روز بعد منظره بسیار زیبایی در روی فیورد بچشم میرسید. آب بسیار آرام و هوا کاملاً مناسب بود. قایق های زیبا و رنگارنگ بدنبال یکدیگر بطرف کلیسا براه افتاده بودند.



هیچ کس هم بخاطر نمیآورد که عروسی زیبا تر از اریکا در گذشته ، دیده است. نیمتاجی که بر سر داشت ، در زیر نور خورشید میدرخشید. هیچ دامادی هم در قبل از رولف خوشحالتتر نبود. هیچ کس هم بهتر از ' پدر ' ترانه عروسی را نخوانده و هیچ کس هم بهتر از ' اودو ' قره نی نزده بود. و بالاخره دخترانی هم که دور عروس را میگیرند، هرگز بزبانی اورگا و فرولیش نبوده اند.

همسایگان از صمیم قلب خوشحال بوده و برای زوج جوان آرزوی سلامتی و موفقیت میکردند. وقتی قایق ها کاملاً وارد فیورد شده و جلو رفت، از نقاط مرتفع فیورد و از هر گوشه و کنار و غارهای بزرگ و کوچک صدای فریاد شادی و تیریک بلند شد. خورشید تابستان هم به این شادی کمک میکرد. پرندگان جزایر و ماهی هائی که از سطح آب بالا میجستند ، شاید به این فکر بودند که این کارها برای چیست.

در پایان اسقف درست در همان لحظه ای که قرار بود وارد کلیسا شده و توسط اریکا به او خیر مقدم گفته شد. رولف هم جلو آمده و توضیح داد که بجای آوردن هدایای زیاد برای شخصیتی مانند اسقف اعظم، او تصمیم گرفته است که وجه مختصری را که برای او مقدور بوده، برسم تشکر به کلیسا تقدیم نماید.

کلیسا حالا کاملاً پر شده و رولف در عوض پولی که قرار بود برای اجرای مراسم عقد پرداخت کند، قبول کرد که زیر زمین کلیسا را با چوبهای تراشیده شده ، مزین کند. اسقف لبخندی زده و آقای کولسن تعظیمی کرد. رولف به این ترتیب برای مدتی بعد از ازدواج مشغول تزئین زیر زمین کلیسا خواهد بود.

مطالبی را که اسقف در مراسم ایراد کرد، اریکا در قلبش جا داد و آنرا با خود بخانه برد که تا ابد نگاه دارد. اسقف به او گفت:

" برو و در زیر سایه پروردگار بزرگ، به دستورات دینی عمل کن. تو دیگر از این بیعد از چیزی نخواهی ترسید چون خداوند بزرگ از تو حمایت خواهد کرد. ما هم دیگر نگران نخواهیم بود که ابلیس بسراغ تو آمده و بتو صدمه

بزند. برو و صلح و آرامش در زندگی، جایزه تو خواهد بود."



پایان

دکتر تورج هاشمی

اکتبر ۲۰۲۴

منچستر